عصر اروپا

شیلا برنز، ویلیام جانسون...

ترجمه‌ی بهرام معلمی



عصر اروپا

سلسله کتاب‌های آموزشی تاریخ جهان



عصر اروپا

شیلا برنز، ویلیام جانسون،
کاترین لانس، جان نیکرسون،
ریچارد پاوِلک، ایرا پِک و فرانس پلوتکین

مشاور مضامین تاریخی
پل میور

ترجمه‌ی بهرام معلمی

نشر اختران

عنوان و نام پدیدآور	: عصر اروپا / شیلا برنز... و دیگران ؛ مشاور مضامین تاریخی پل سیور؛ ترجمه‌ی بهرام معلمی.
مشخصات نشر	: تهران: اختران، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	: ۲۴۸ ص. : مصور، نقشه.
شابک	: *ISBN 978-964-8897-43-2*
یادداشت	: فیپا.
یادداشت	: واژه‌نامه.
موضوع	: اروپا — تاریخ.
شناسه افزوده	: برنز، شیلا.
شناسه افزوده	: *Burns, Sheila*
شناسه افزوده	: سیور، پل.
شناسه افزوده	: *Seaver, Paul*
شناسه افزوده	: معلمی بهرام، ۱۳۲۴ - ، مترجم.
رده‌بندی کنگره	: ۱۰۲ D ۱۳۸۵ ۶ع.
رده‌بندی دیویی	: ۹۴۰
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۴۴۴۹ - ۸۵م.

این کتاب ترجمه‌ای است از: *The Age of Europe*
by Shila Burns, William Johnson, Kathryn Lance,John Nickerson, Richard Pawelk, Ira Peck and Francees Plotkin; Scholastic Book Serrvices, 1976

نشر اختران

عصر اروپا

شیلا برنز و دیگران
ترجمه‌ی بهرام معلمی
طرح جلد: ابراهیم حقیقی
صفحه‌آرایی و لیتوگرافی: پارسیان
شماره‌ی نشر ۱۵۲
چاپ اول: ۱۳۸۷
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
چاپ: فرشیوه
صحافی: چاوش

تلفکس انتشارات: ۶۶۴۱۰۳۲۵ - تلفن فروشگاه: ۶۶۴۱۱۴۲۹ - ۶۶۹۵۳۰۷۱
www.akhtaranbook.com *Email: info@akhtaranbook.com*
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۸۸۹۷-۴۳-۲ *ISBN 978-964-8897-43-2*

قیمت: ۴۲۰۰ تومان

فهرست

«این است شکوه و نیکویی هنر
که هنر تنها راه ممکن سخن گفتن
درباره‌ی حقیقت است...،
در چهارچوب هنر بود که اروپاییان
حقایقی را آشکار کردند که
روح آنان را بیدار کرد، و
آنان را به کشف جهان‌های نو
رهنمون شد...»

رابرت براونینگ
شاعر انگلیسی





خداوند: در تخیل قرون وسطایی، حیات بر روی زمین جز لحظه‌ای کوتاه نبود. واقعیت بزرگ بهشت بود؛ حیات جاویدان روح. کلیسای جامع سبک گوتیك (صفحه مقابل، بالا) رو به سوی آسمان‌ها (بهشت) دارد، بیانی بدون وزن از روح. در نزد انسان سده‌های میانی، کمال مریم عذرا (صفحه مقابل، پایین) با اسب‌سواری در دشت یا صحرا (بالا) واقعی‌تر است.











انسان: انسان، حتی انسان قرون وسطایی، نمی‌تواند به تنهایی با روح زندگی کند. وی در شهرهای پرجمعیت (صفحه‌ی مقابل، پایین) زندگی می‌کند، عرق‌ریزان خرمن برمی‌دارد (بالا)، و حتی انگشت خود را در سوپ فرو می‌برد (پایین). دست‌کم از دیده‌ی یك هنرمند، زایش مریم عذرا همان‌قدر یك رویداد اجتماعی به نظر می‌آید که در تجربه‌ی مذهبی دیگر (بالا، چپ).









رنسانس ایتالیایی: رنسانس به معنای نوزایی است. در نزد بوتیچلی، نماد نوزایی بهار است. میکلانجلو (میکلانژ) بزرگ‌ترین تولد در عالم هستی را نقاشی کرد ـ خداوند آدم را لمس می‌کند و به او حیات و روح ارزانی می‌دارد (صفحه‌ی مقابل، بالا). اما حیات بر زمین ادامه دارد.







رنسانس شمالی: برقراری رابطه و تماس بین ایتالیا و شمال، رنسانس را رواج داد و منتشر کرد. دورر آلمانی (صفحه‌ی مقابل، بالا)، در ونیز هنر تحصیل و مطالعه کرد. فان آیک، نقاش فنلاندی، از سوژه‌های ایتالیایی برای تک چهره‌هایش بهره گرفت (بالا). رامبراند (صفحه‌ی مقابل، پایین) بعداً به نابغه‌ی بزرگ هنر هلند بدل شد.

فرصت: بریستول، انگلستان (صفحه‌ی مقابل، بالا)، یکی از پررونق‌ترین بندرهای اروپایی بود که حکم دروازه‌ی ورود به جهان‌های نو در قرن شانزدهم را داشت. جان هاوکینز، دریاسالار و تاجر برده (چپ، بالا)، در امریکا ثروت و آوازه یافت (چپ، پایین). ثروت جدید جذبه‌ای خاص داشت. تلالو و برق سکه‌ها حواس همسر بازرگان را به خود مشغول می‌کند (صفحه‌ی مقابل، پایین). این زن دلش می‌خواهد کتاب مقدسش را بخواند.











روشنگری: آن عامه‌ی مردم قرن هجدهمی که استطاعت داشتند، به هنر (صفحه‌ی مقابل، پایین)، موسیقی موزارت (صفحه‌ی مقابل، بالا) و ایده‌ها و آرای روسو (صفحه‌ی مقابل، وسط) جذب می‌شدند. سپس، بر روی زمین تنیس سلطنتی (بالا)، انقلاب فرانسه آغاز شد. این انقلاب سرانجام به دورانِ وحشت ـ و مرگِ رهبران انقلابی مانند مارا (پایین) ـ انجامید.









پارەی یکم



جهان در قرون وسطا

رولان[1]، شوالیه‌ی جوان، شیپور را به لب‌هایش برد و با تمام قوا در آن دمید. وی امیدوار بود صدای کَرنایش چندان بلند باشد که در آن سوی کوهستان‌ها به گوش امپراتور برسد. رولان و بسیاری سربازان فرانسوی دیگر از روی ناامیدی و با قوت تمام در برابر لشکر مسلمانان در حال نبرد بودند، رولان هنگامی کمک طلبید که برایش مسلم شد سربازان فرانسوی منهزم و کشته خواهند شد.

در واقع، رولان امپراتور شارلمانی را به کمک فرا نمی‌خواند. وی امیدوار بود که امپراتور به موقع در صحنه حضور یابد تا سربازان فرانسوی با آیین‌های مسیحی به خاک سپرده شوند. اما، رولان خودش به‌سختی مجروح شده بود. هنگامی که شارلمانی وارد شد، پیکر رولان را در حالی یافت که در کنار شمشیرش افتاده بود.

این حکایت بر مبنای یکی از مشهورترین افسانه‌های فرانسه، ترانه‌های رولان، استوار است. در این افسانه رویدادهای قرن نهم بیان می‌شود، هر چند که احتمالاً سه قرن بعد از تاریخ وقوع آنها به‌رشته‌ی تحریر درآمده است. همه‌ی جزئیات ترانه‌های رولان، واقعیت نیستند. اما خود این حکایت نسبت به ارزش‌های اروپاییان سده‌های میانه، بصیرت‌هایی به ما می‌بخشد.

توجه کنید که رولان به‌عنوان یک سرباز وفادار مسیحی بسیار مشتاق بود در راه جنگ با کسانی که به آیین‌های دیگر باور دارند، بمیرد. وی هرگز در میدان نبرد کمک طلب نکرده بود. اگر به این عمل مبادرت می‌کرد بدنامی و رسوایی برایش به بار می‌آورد. اما

---

۱. Roland. قهرمان بزرگ فرانسوی و یکی از نجبای ۱۲ گانه‌ی ملتزم رکاب شارلمانی، که منظومه‌ی حماسی شانسون دو رولان یا ترانه‌های رولان (از قرن یازدهم یا دوازدهم) او را جاودانی کرده است .رولان از جانب شارلمانی فرمانده مرز برتانی بود.. در مراجعت لشکر شارلمانی از هجوم سال ۷۷۸ به اسپانیا، باسک‌ها راه عقبه‌ی لشکر را قطع کردند، و رولان در گردنه‌های کوه‌های پیرنه به قتل رسید .م.

برای اجرای مراسم بی‌کم‌وکاستِ خاکسپاری سربازان، در فراخواندن امپراتورش هیچ تردیدی به خود راه نداد. کردارهای رولان اعتقاد مذهبی سفت و سختی را بروز می‌داد که در اروپای قرون وسطا متداول و معمول بود و به این علت این دوران را عصر ایمان هم می‌گویند.

منظور از قرون وسطا[1] چیست؟ و این اصطلاح از کجا آمده است؟ ظاهراً، این عبارت را نخستین بار تاریخ‌نگاران قرن شانزدهم اروپایی به کار بردند. آنان این نام را به دوره‌ی بین دوران باستان و ایامی که خود در آن می‌زیستند، بخشیدند، اکنون این اصطلاح به سال‌های ۵۰۰ تا ۱۵۰۰ میلادی اشاره دارد. عبارت دیگری که برای تشریح این دوره به کار می‌رود، سده‌های میانی است که از کلماتی لاتین به همان معنای «اعصار یا قرون وسطا[2]» استخراج و برگرفته شده است.

اما اشتباه است اگر تصور کنیم قرون وسطا دفعتاً در سال ۵۰۰ میلادی آغاز شد، یا این سال‌ها دقیقاً در ۱۵۰۰ میلادی پایان یافتند. دوره‌های تاریخ ناگهانی آغاز نمی‌شوند و ناگهانی پایان نمی‌پذیرند. معمولاً در یکدیگر آمیخته می‌شوند. از این بابت، بسیاری از جنبه‌های دنیای باستان در قرون وسطا ادامه یافت، و بسیاری از نگرش‌های قرون وسطایی به زمانه‌ی ما کشیده شده‌اند.

چندین قرنِ قرون وسطا یک دوران «بینابین» تاریخ اروپا را در بر می‌گیرند. امپراتوری رُم در غرب در سال ۴۷۶ میلادی به پایان کار خود رسیده بود. حدود ۵۰۰ سال بعد از آن، گروه‌های مهاجم اکثر خاک اروپا را درنوردیدند.

رُمی‌های باستان این مهاجمان را بَربَر نامیده بودند. نیت بَربَرها تسخیر تمدن رمی بدون ویران کردن آن بود. با همه‌ی این احول، ایده‌های قانون و دولت رُمی برازنده‌ی امپراتوری‌ای بود که یک شهر بر آن حاکمیت و اشراف داشت: این ایده‌ها نمی‌توانستند در اروپای شمالی یا غربی، که اصلاً شهری در آنجا نبود، دیری بپایند. از این‌رو قسمت عمده‌ی این ایده‌ها پس از کوتاه مدتی به فراموشی سپرده شد. بربرها بر اروپایی حکومت می‌کردند که به بخش‌های متعددی تقسیم شده بود. هر گروهی تکه‌زمین متعلق به خود را حراست می‌کرد. غالباً، برای دست‌اندازی بر خاک همسایگان نیز با آنها به نبرد می‌پرداختند. بسیاری از مشخصه‌های امپراتوری رُم ــ مثلاً، جاده‌ها ــ ویران شدند و از بین رفتند.

این روزگار اولیه را دوران تاریکی نامیده‌اند. یک تحول دیگر نیز این دوره را شاخص

---

1. Middle Ages 2. Medieual

می‌کند: با تجزیه و فروپاشی دولت، دامنه‌ی نظم مذهبی گسترش یافت. کلیسای کاتولیک رُم به نیروی وحدت‌بخش اروپای غربی تبدیل شد. دیر یا زود، اکثر اروپاییان به مسیحیت گرویدند. مردم، اروپا را عالم مسیحیت می‌دانستند.

رهبران کلیسا طبیعتاً تمامی حیات و زندگی خود را وقف ایمان مسیحی می‌کردند. اما مردم معمولی نیز در پی حمد و ستایش خداوند بودند.

صنعتگران و استادکاران کلیساهای جامعی ساختند که به نظر می‌رسد سر به آسمان می‌سایند. هنرمندان به صحنه‌های کتاب مقدس در پنجره‌های کلیسای جامع با شیشه‌کاری‌های نقش‌دار جان می‌بخشیدند. حتی برخی پادشاهان تلاش می‌کردند مطابق با آرمان‌های مسیحیت حکمروایی کنند.

نمونه‌ی خاص این نوع پادشاهان لویی نهم، پادشاه فرانسه، بود. لویی که در قرن سیزدهم می‌زیست، سربازی شجاع و پادشاهی عادل و شایسته بود. اما مردی عمیقاً مذهبی بود که از بسیاری آیین‌ها و رسم‌های راهبان قرون وسطایی پیروی می‌کرد. وی پیراهنی از جنس جاجیم به تن می‌کرد و نیمه‌شب برای خواندن دعا و ذکر از خواب برمی‌خاست. وی پای تنگدستان و فقیران را می‌شست و به بیماران خدمت می‌کرد. لویی نهم چنان شاهی اخلاقی تلقی شد که یکی از قدیسان کلیسا از کار درآمد.

در تمام دوران قرون وسطا، مردم را به خاطر اعتقادات مذهبی وارد جنگ می‌کردند. در ترانه‌های رولان چنین نبردهایی بین مسیحیان فرانسوی و مسلمانان اسپانیایی توصیف شده است. در سال‌های آخر این دوران، مسیحیان اروپایی برای بازگرداندن سرزمین‌های مقدس (فلسطین) و در آوردن آنها از چنگ مسلمانان می‌جنگیدند، این جنگ‌ها را جنگ‌های صلیبی نامیده‌اند. مبدأ جنگ‌های صلیبی نشان داد که مردم دوران قرون وسطا تا چه حد تحت تأثیر ایمان خود بودند.

کلیسا چیزی فراتر از ایمان و اعتقاد معمول به اروپاییان می‌داد. ارتباطی بین آنها و گذشته‌ی رمی نیز برقرار می‌کرد. یعنی، آنچه را که از فرهنگ رمی مانده بود حفظ و آن را به جهان قرون وسطا منتقل می‌کرد. بدون کلیسا قسمت عمده‌ی معرفت و دانش دنیای باستان از بین می‌رفت.

تا قرن‌های یازدهم و دوازدهم، اروپای غربی بار دیگر دستخوش تغییر و تحول شد. تهاجم‌های خارجیان دیگر تهدیدی دائمی و همیشگی نبود. جنگ‌های صلیبی مسیحیان را با کالاها و ایده‌های جدید مشرق زمین مرتبط کرده بود. تجارت راه رونق می‌پیمود، و شهرها رشد می‌کردند و توسعه می‌یافتند. عصر اروپا داشت آغاز می‌شد.

گاه شماری







۴۷۶ — سقوط امپراتوری رُم در غرب

۷۳۲ — بیرون راندن مسلمانان از فرانسه

۸۰۰ — تاجگذاری شارلمانی در مقام امپراتور رُم مقدس

۱۰۹۶ — آغاز نخستین جنگ صلیبی

۱۰۹۹ — تسخیر بیت‌المقدس به‌دست صلیبیون

۱۱۸۷ — تسخیر مجدد بیت‌المقدس به دست مسلمانان

۱۲۱۰ — فرانسیس آسیزی (قدیس) برای تدوین قوانین مذهبی اجازه‌ی پاپ را دریافت می کند.

۱۲۱۴ — تولد لویی نهم امپراتور فرانسه

۱۲۹۱ — پایان واپسین جنگ صلیبی

- چند سال بعد از سقوط امپراتوری رُم، شارلمانی تاج امپراتوری مقدس رُم را بر سر نهاد؟
- در چه قرنی مسلمانان از دست‌اندازی و تسخیر فرانسه باز داشته شدند؟
- چه مدت پس از تسخیر بیت‌المقدس به دست صلیبیون، این سرزمین دوباره به دست مسلمانان افتاد؟
- فرانسیس آسیزی (فرانسیس قدیس) در سال ۱۱۸۲ زاده شد. در چند سالگی از پاپ اجازه تدوین قواعد دینی را دریافت کرد؟

۱

امپراتور کبیر

جنگ بین گروه‌های مختلف بربر قرن‌ها ادامه یافت. تا سال ۷۰۰ میلادی، یك گروه از سایر گروه‌ها قدرتمندتر شده بود. این گروه فرانك‌ها بودند، گروهی مسیحی که نام خود را از فرانسه می‌گرفتند. علت قدرت‌یابی فرانك‌ها عمدتاً حکمفرمایی پادشاهان قدرتمند بر آنها بود.

قدرتمندترین شاه آنان شارلمانی بود، که در سال ۷۶۸ به قدرت رسید. او اندیشمندان و دانشمندان را به دربار خود فراخواند و آموزش و فراگیری را تشویق و ترغیب کرد. اما وی بیشتر از هر چیز به مرد عمل و اقدام نامبردار است. وی بخش وسیعی از اروپای غربی را تسخیر کرد و بزرگ‌ترین امپراتوری اروپایی را از زمان رمی‌ها به بعد، تشکیل داد.

روز عید میلاد مسیح در سال ۸۰۰ میلادی بود. در کلیسای سن پیتر در رُم جمعیت موج می‌زد. بسیاری از این مردم اشراف و شاهان و شاهزادگان، اسقف‌ها و کشیش‌ها بودند. تمامی آنان چشم بر پادشاه فرانک‌ها، شارلمانی، دوخته بودند.

نام وی به معنای شارل کبیر[1] بود، و وی به‌راستی همچون پادشاه جلوه می‌کرد. مرد تنومندی بود، و بلندی قامتش به یکصد و نود سانتی‌متر می‌رسید. اسب‌سواری و شکار را دوست داشت، و بسی پرقدرت بود. به غذا خوردن نیز عشق می‌ورزید، از این جهت شکم بسیار بَرآمده‌ای داشت، اما این شکم گنده از تحرک وی چیزی نکاسته بود. می‌توانست از هر یک از اشراف‌زادگان و نجیب‌زَادگان پیرامونش بهتر و سریع‌تر شنا کند.

شارلمانی سپاهیِ بزرگ و تمام‌عیاری بود. وی از طریق پیروزی‌های نظامی وسعت قلمرو خود را دو برابر کرده بود. شارلمانی بسیاری از بربرها را نیز ناگزیر کرد که به مسیحیت بگروند. در حال حاضر قلمرو شارلمانی در سرتاسر اروپای غربی گسترده است. این قلمرو عمدتاً در سرزمینی واقع بود که امروزه آن را فرانسه، آلمان و شمال ایتالیا می‌نامیم (به نقشه‌ی صفحات بعد نگاه کنید). از دوران امپراتوران رُم، چندین صد سال پیشتر، هیچ‌کس بر سرزمینی به این وسعت فرمان نرانده بود. با همه‌ی اینها، پایتخت

1. Charles the Great



هنر و افسانه‌پردازی، شارلمانی خوش‌گذران را به یکی از قهرمانان عالم مسیحیت، جنگ‌آوری توانا، دادگری خردمند، و قدیس بدل کرده است.

شارلمانی رُم نبود، بلکه شهر کوچکی به نام آخن را پایتخت قرار داد که در حال حاضر در غرب آلمان واقع است.

علت حضور شارلمانی در این روز عید میلاد مسیح در رُم چه بود؟ وی این شهر را دوست نداشت و به‌ندرت به آنجا می‌رفت. اما پاپ، لئوی سوم، به کام مخاطره‌ی عظیمی در افتاده بود. وی در میان خانواده‌های اشرافی و نجیب‌زاد گان رُم دشمنان زیادی داشت. آنان می گفتند که دست وی به جنایت‌های دهشتناکی آلوده است. روزی یکی از آنان پاپ را از اسب به زیر کشید. آنان زبانش را بریدند، چشمانش را از حدقه به درآوردند و به زندانش انداختند؛ اما یکی از خدمتکارانش جانش را نجات داد. پاپ لئو به دیدار شارلمانی در آلمان رفت و از پادشاه بزرگ درخواست کمک کرد. شارلمانی قول داد

قدرت لئو را حفظ کند و به رُم لشکر کشید.

اما مشکلات لئو حل، و رفع و رجوع نشد. در رُم، شارلمانی گفت که لئو باید محاکمه شود. لئو ناگزیر شد سوگند یاد کند هیچ‌گونه تبه‌کاری از او سر نزده است. تنها از این راه بود که لئو توانست به‌عنوان پاپ به قدرت برگردد.

چرا شارلمانی به این طریق مایه‌ی سرافکندگی پاپ شد؟ شارلمانی می‌گفت که من، به‌عنوان پادشاه، فرمانروای تمامی مسیحیان در اروپای غربی هستم. اما لئو اظهار می‌داشت که قدرت پاپ فراتر از قدرت هر پادشاهی است. به‌گفته‌ی وی، علت این امر آن است که پاپ قدرتش را از خداوند اخذ می‌کند.

شارلمانی پاپ را به محاکمه کشید تا اثبات کند که خود، و نه لئو، از قدرت فائقه برخوردار است. اما لئو را نمی‌شد به‌آسانی «به زیر کشید». وی هنوز هم برگ برنده‌ای در آستین داشت، و آن را روز عید تولد مسیح بازی کرد. شارلمانی در مقابل محراب کلیسای سن پیتر مشغول نیایش بود. لئو پشت سرش ایستاده بود. محراب با نور بیش از ۱۰۰۰ شمع روشن می‌شد. ناگهان لئو یک تاج زرین از محراب برداشت و آن را بر سر شارلمانی نهاد. پاپ گفت که شارلمانی اینک امپراتور رمی اروپای غربی است. مردم حاضر در کلیسای جامع برای شارلمانی هلهله کشیدند.

به این ترتیب، شارلمانی به‌عنوان نخستین امپراتور در غرب از زمان رُم باستان، تاجگذاری کرد. با همه‌ی این احوال، شارلمانی نسبت به لئو بسیار خشمگین شد. امپراتور شدن او ایرادی نداشت، اما نمی‌خواست لئو تاج امپراتوری بر سرش بگذارد. لئو با این کار فرا دست وی قرار گرفت. کسی که می‌تواند تاج بر سر وی بگذارد، هم او می‌تواند تاج را برگیرد. شارلمانی نمی‌خواست پاپ از چنین قدرتی برخوردار شود.

اما، بسیاری از مردم اروپای غربی خشنود بودند که شارلمانی را لئو امپراتورشان کرده است. از دیده‌ی آنان، این اتفاق به‌معنای بازگشت به «روزهای خوب قدیم» امپراتوری رُم بود. یک‌بار دیگر امپراتوری مسیحی مانند کنستانتین حاکم آنها شده بود. اروپا یک‌بار دیگر به دست امپراتور و پاپی که به خاطر خدا همگام با یکدیگر کار می‌کردند، به سوی اتحاد می‌رفت.

امپراتوری شارلمانی



- آیادرست است که انگلستان جزئی از امپراتوری رُم مقدس بود یا خیر؟
- آیا درست است که رود راین در آن سوی مرزهای امپراتوری جاری بود، یا خیر؟
- آیا شارلمانی مساحت سرزمین‌های فرانسوی را با فتوحات خود دوبرابر کرد؟ یا میزان دست‌یافته‌های وی از دو برابر خاک فرانسه کم‌تر بود؟
- با بهره‌گیری از یک تکه ریسمان و استفاده از مقیاس بر حسب مایلِ روی نقشه‌ی بالا، فاصله‌ی بین پایتخت شارلمانی یعنی آخن را تا رُم بر حسب مایل اندازه بگیرید.
- آیا درست است که در کرانه‌های خاوری امپراتوری رُم مقدس گروه‌هایی از مردم زندگی می کردند که به امپراتور خراج می‌دادند؟

۲

اشراف و ارباب‌ها

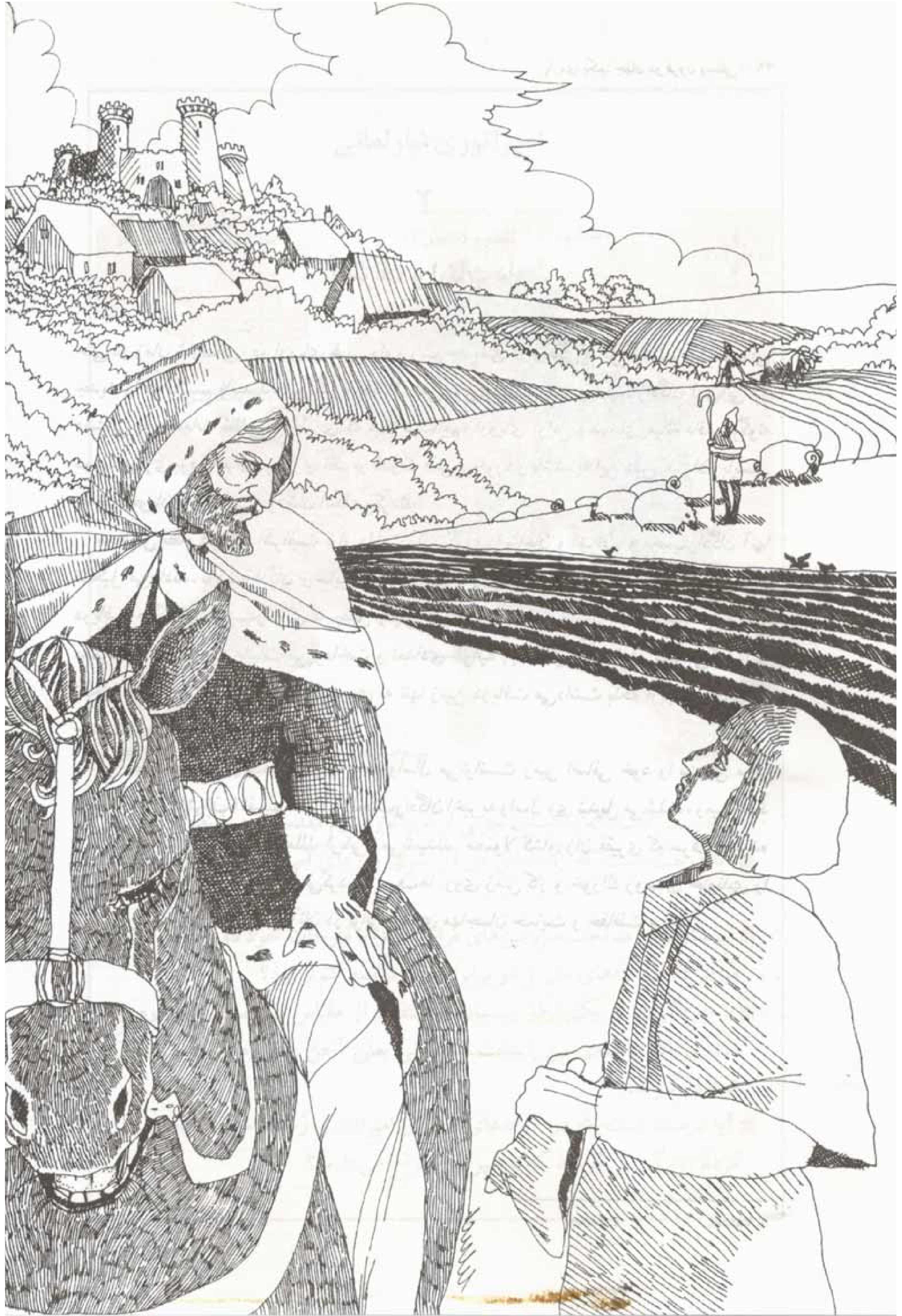
حتی در زمان شارلمانی، در اروپای غربی راه و رسم جدیدی در زندگی شکل گرفت. سبك زندگی جدید را فئودالیسم نامیدند. این شیوه عمدتاً راهی بود برای اشراف و نجیب‌زادگان اروپایی در دستیابی به خدمات نظامی. به‌طوری که قبلاً دیده‌ایم، اروپای اوایل سده‌های میانه فاقد هرگونه دولت مرکزی بود که برای برقراری نظم از قدرتِ کافی برخوردار باشد. به این دلیل، اشراف بایستی به جنگجویان و سربازان خودشان اتکا می‌کردند.

در رأس نظام فئودالی اشرافیت قرار داشت. این گروه را شاهان و اشراف و نجیب‌زادگان آنها تشکیل می‌دادند. نجیب‌زادگان از سایر نجیب‌زادگان به ازای وفاداری و خدمات نظامی خود زمین دریافت می‌کردند. نجیب‌زاده‌ای که چنین زمینی دریافت می‌داشت واسال[1] نامیده می‌شد. واسال معمولاً به ارباب خود مالیات می‌پرداخت و تعدادی شوالیه (جنگجو) نیز برایش مهیا می‌کرد تا به تشکیل ارتش کمك کنند. در عوض، وی نه تنها زمین دریافت می‌داشت بلکه اربابش وی را از حمایت خود نیز مطمئن می‌کرد.

این نظام باز هم پیچیده‌تر از اینها بود. واسال می‌توانست زمین اضافی خود را نیز بین سایر نجیب‌زادگان (اشراف) تقسیم کند. این نجیب‌زادگان اخیر به واسال وی تبدیل می‌شدند، زمین خودِ ارباب را روستای خاوندی[2] (ملك اربابی) می‌نامیدند. معمولاً کشاورزان فقیری که سِرف[3] نامیده می‌شدند، روی این زمین‌ها کار می‌کردند. سرف‌ها روی زمین کار و خوراك روستای خاوندی را تأمین می‌کردند. در عوض، از آنان در برابر حمله‌ی مهاجمان حمایت و حفاظت می‌شد.

---

1. Vassal. 2. manor. 3 serf.



زمان: حدود ۸۵۰ میلادی.

مکان: مزرعه‌ای که در شمال فرانسه واقع است.

ماجرا: اربابی سوار بر اسب در یک بعدازظهر با سرفی به نام بودو روبه‌رو می‌شود.

ارباب: بسیار خوب، بودو می‌بینیم هم‌اکنون از کشت و کار بهاره فارغ شده‌ای، تو مرد خوب و سر به راهی هستی، بودو. سخت کار می‌کنی، و از بابت کار تو خورد و خوراک فراوانی برای ما فراهم می‌آید.

بودو: آه، من از کار کردن زیاد و شدید در عذاب نیستم، ارباب. من در مزارع در روی زمین از طلوع آفتاب کارم را آغاز می‌کنم و تا غروب ادامه می‌دهم. از این بابت اصلاً مشکلی ندارم.

ارباب: بسیار خوب، اما الآن موضوع چی هست؟

بودو: آقا، همه‌ی مشکل این دعوا و درگیری است که جریان دارد. مثلاً، تابستان گذشته را در نظر آورید. کنت ریموند از دست شما سخت عصبانی شد زیرا به گفته‌ی خودش، شما از رودخانه‌ی حریم املاک وی ماهی می‌گیرید. حالا او چه کار می‌کند؟ با چندتن از مردان جنگجویش به اینجا هجوم می‌آورد تا انتقام بگیرد و تلافی کند. بسیار خوب، نمی‌تواند به قصر شما حمله آورد. این قلعه بسی مستحکم است. پس، کشتزارها را آتش می‌زند و همه‌ی محصولات را می‌سوزاند. آن‌گاه تمام سرف‌های شما را که گیر بیاورد می‌کُشد. کُلبه‌ی آنان را به آتش می‌کشد. حالا ارباب، با وجود همه‌ی این اتفاق‌ها، خوبی و خیر سخت کار کردن کجاست؟

ارباب: بله، در این مورد حق با توست. این اتفاق مایه‌ی رسوایی بزرگی بود. اما، بودو تو می‌دانی که آن رودخانه در واقع متعلق به من است. این رودخانه در زمین من جاری است، و می‌توانم این موضوع را اثبات کنم. اما در این‌باره نگران نباش. خودم به روش خاص خود مواظب کنت ریموند هستم. مردان جنگی و سلحشوران من و خودم تلافی کارهایی را که تابستان گذشته در اینجا انجام داد، در می‌آوریم. قصر او را تا سنگ و آجر آخرش ویران خواهم کرد!

بودو (خطاب به خودش): خدا به ما کمک کند ـ یک جنگ و درگیری دیگر! (با صدای بلند) بسیار خوب، ارباب، این تنها چیزی نیست که مایه‌ی ناراحتی و عذاب من است. این ماجرا در تمام طول حیات من با این قطعه زمین همراه بوده است. بنا بر چیزی که قانون می‌گوید، من باید اینجا بمانم و هفته‌ای سه روز برای شما کار کنم، پدرم هم پیش از من این کار را انجام داد، و نیز پدر او به همین کار اشتغال داشت. و در عوض چه چیزی

دریافت می‌کنم؟ شما به من اجازه میدهید قطعه زمین کوچکی از زمین‌هایتان را در اختیار داشته باشم. اما فقط وقتی می‌توانم روی این قطعه زمین کار کنم که برای شما کار نمی‌کنم. فقط سه روز فرصت برای من باقی می‌ماند، زیرا خداوند کار کردن در یکشنبه‌ها را ممنوع کرده است! آیا می‌دانید که تأمین معاش و خورد و خوراک یک خانواده از این طریق چقدر دشوار است؟ حتیٰ یک دقیقه هم نمی‌توانم از شدّت کارم بکاهم، حتی در آب و هوای نامساعد، همواره‌ی ایام فقط کار است و کار و کار. آیا این انصاف و عدالت است؟

ارباب: بودو، از بخت نیک تو من آدم مهربانی‌ام. سایر ارباب‌ها به خاطر این حرف‌ها زبان گوینده را قطع می‌کنند. بودو، دردسر و مشکل تو این است که جایگاه خودت را نمی‌شناسی. اراده‌ی خداوندی بر این قرار گرفته که نجیب‌زادگان باید سرباز شوند. و اراده و خواست اوست که مردم عامی و عادی سرف و رعیّت ما باشند.

بودو: مرا ببخشید، ارباب، منظورم این نیست که جایگاه خودم را فراموش کرده باشم. موضوع فقط این است که گاهی یک فرد خسته می‌شود.

ارباب: بودو، آیا به نظر تو زندگی خود من آسان است؟ من مسئول اجرای قانون و برقراری نظم در این منطقه‌ام. باید از رعیت‌هایم در مقابل تهاجم تمام دشمنان محافظت کنم. و فکر نمی‌کنی که من هم یک ارباب و آقا دارم؟ این زمین‌ها در واقع به من تعلق ندارند. این زمین‌ها ملک ارباب من، یعنی دوک، هستند. دوک به من اجازه نگهداری آن را می‌دهد، در عوض من باید به‌عنوان سرباز برای او خدمت کنم. من سوگند یاد کرده‌ام هر موقع که نیاز داشته باشد، به خاطر او بجنگم. اما اینها همه ماجرا نیست. باید ده مرد جنگجوی دیگر هم همراه خودم مهیا کنم. باید هزینه اسب و ساز و برگ نظامی آنها را هم بپردازم! هزینه اینها بسیار زیاد است. به همین علت است که شما باید برای من کار کنید. و علاوه بر کار اجاره هم به من بپردازید. اما، بودو، این وضع خیلی هم بد نیست. یکشنبه‌ها و روزهای مقدس، وقت زیادی در اختیار داری که از زندگی‌ات لذّت ببری.

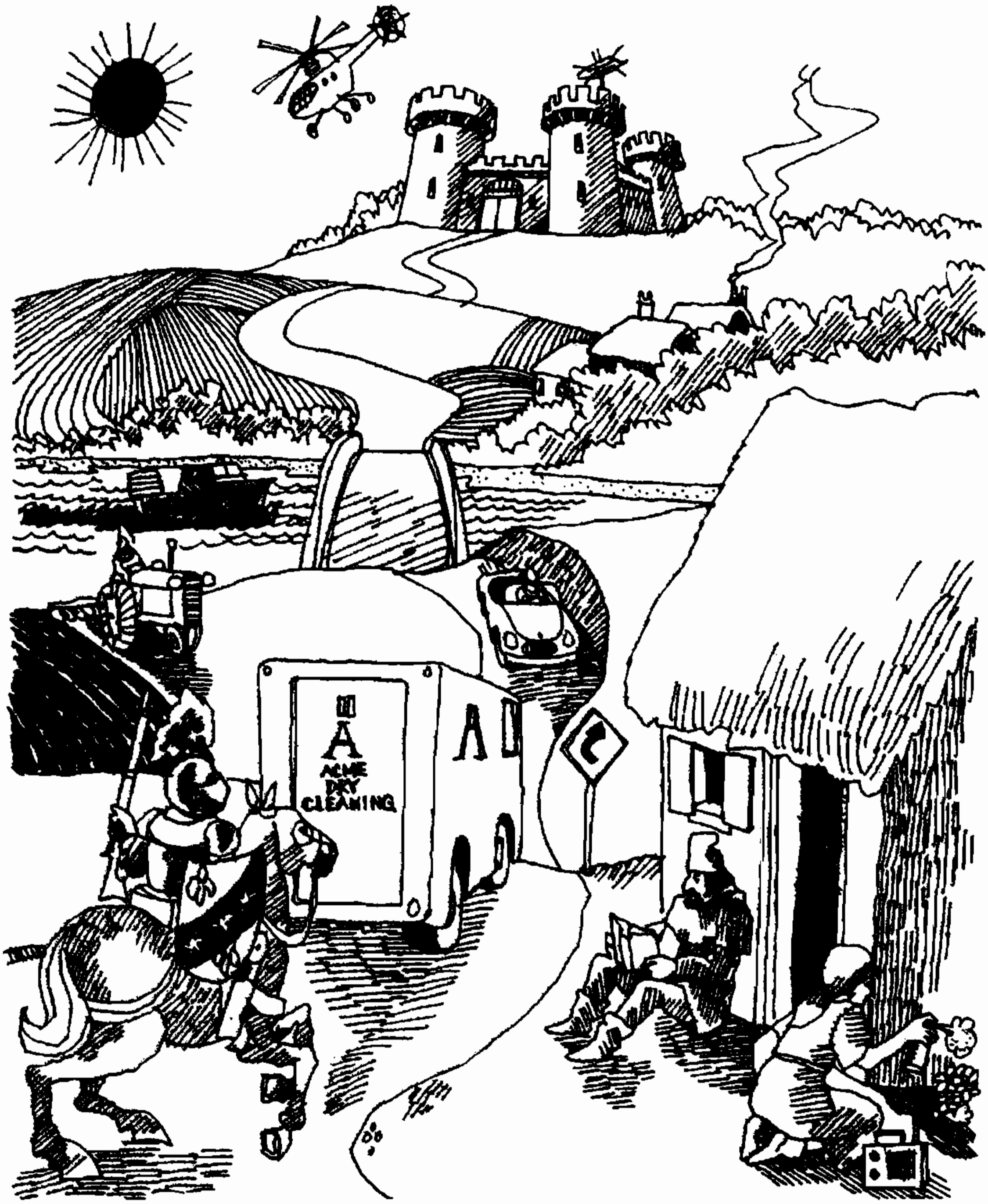
بودو: بله، آقا، اما زندگیِ کوتاهی است. کار شاق، بیماری، و گرسنگی هر کسی را بتدریج تحلیل می‌برد. اگر به چهل سالگی برسم بسی سپاسگزار و خوشبخت خواهم بود.

ارباب: از چه چیزی شِکوه می‌کنی؟ چند نفر سرباز می‌شناسی که این مدّت طولانی عمر کنند؟



اشتباه کجاست؟

تصویر زیر، از جهاتی، زندگی معمول در اوایل قرون وسطا را نشان می‌دهد. در اینجا زمینِ متعلق به ارباب و ساختمان‌هایی را می‌بینیم که احتمالاً در زمین وی ساخته می‌شد. انواع فعالیت‌هایی را نیز می‌بینیم که در طول روز در این اراضی انجام می‌شد. اما، اگر به دقت نگاه کنید، پی می‌برید که بعضی چیزها به آن دوران متعلق نبودند. مثلاً، در دوران سده‌های میانه کامیون وجود نداشت. تمامی اقلامی را که در این شکل مشاهده می‌کنید و با زمانه‌ی مورد بحث مطابقت ندارند، از یک تا ده شماره‌گذاری کنید.



۴

آهنگ رفتن به شهرها

پای‌گیریِ نظام فئودالی (ارباب و رعیتی)، از دیدگاهی نظامی، یك پیروزی به حساب می‌آمد. وقتی این نظام در قرن هشتم میلادی پا گرفت و جا افتاد، اروپا در موضع دفاعی قرار داشت. در حدود ۳۰۰ سال اروپا از حمله و تاخت و تاز افتاده و باز مانده بود. در قرن یازدهم قلمرو مسیحی با دشمنی خارجی، مسلمانان، رو در رو شد؛ مسلمانان در امتداد حاشیه‌ها و کرانه‌های جنوبی اروپا می‌زیستند.

مسلمانان، مجهز به ایمان و اعتقادی که حضرت محمد (ص) به آنان بخشیده بود، اعتقاداتشان را در سرزمین‌های دیگر گسترش و انتشار می‌دادند. مسلمانان تا سال ۷۱۱ قسمت اعظم اسپانیا را به تسخیر خود درآورده بودند. حتی به فرانسه هم هجوم بردند تا اینکه در سال ۷۳۲ پس رانده شدند. آن‌گاه در سال‌های دهه‌ی ۱۰۷۰، گروه‌های دیگر مسلمان آسیای مرکزی، سوریه و فلسطین را به اشغال خود درآوردند. آنان شهر قسطنطنیه (یاکنستانتی پول، استانبول کنونی) را در معرض تهدید قرار دادند.

قسطنطنیه مرکز امپراتوری رُم شرقی (بیزانس) بود. این امپراتوری وارث و جانشین امپراتوری پیشین به شمار می‌رفت که رُم بر آن حکم می‌راند.

قسطنطنیه مَقر کلیسای ارتودوکس شرقی نیز بود. به این ترتیب، این شهر یکی از مراکز عمده فرهنگ مسیحی به شمار می‌آمد. امپراتور بیزانس برای بیرون راندن مسلمانان از سرزمین‌های مقدس، از پاپ یاری طلبید. پاپ دهم از این امپراتور آن‌طور که وی خواسته بود حمایت کرد.

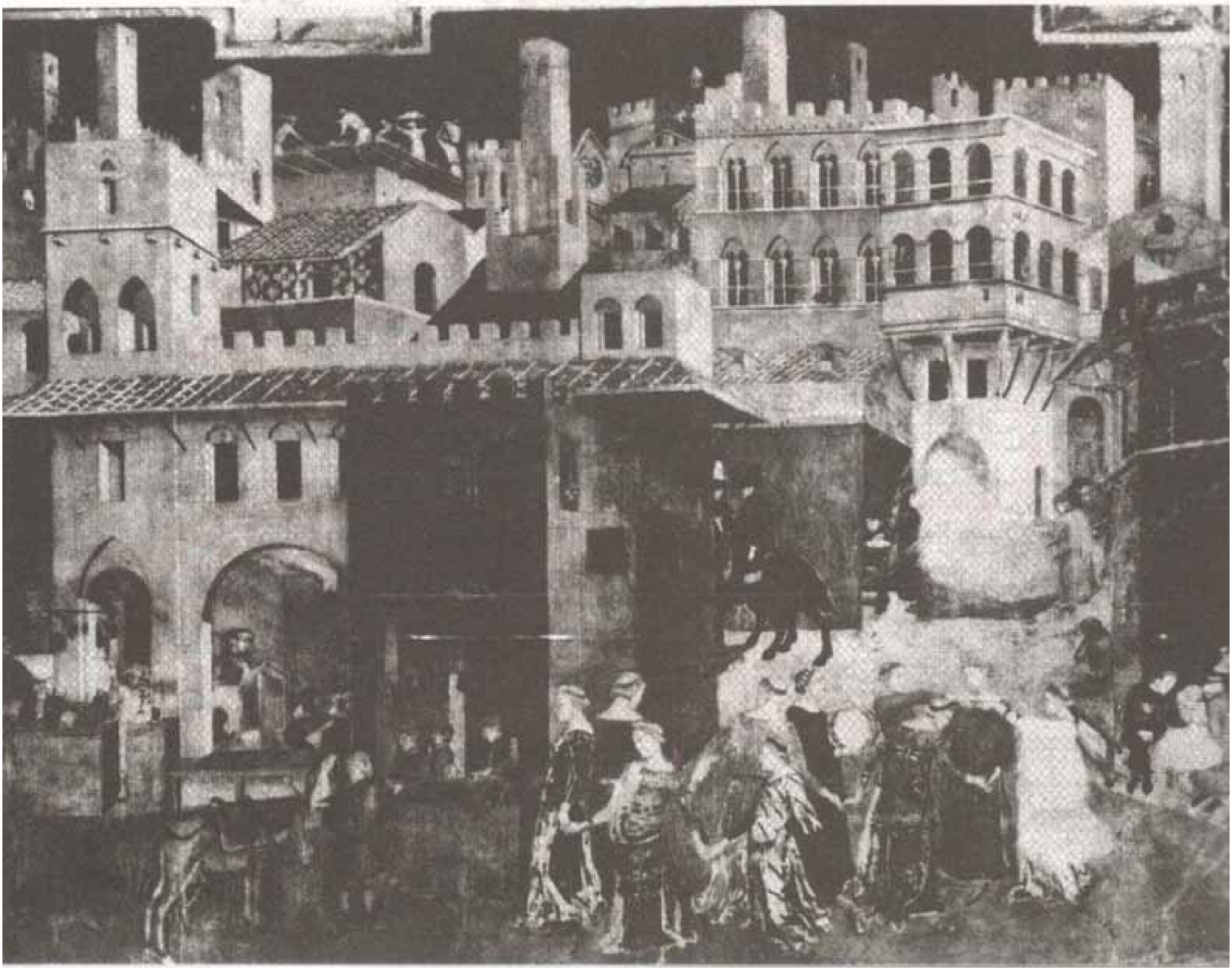
این درخواست به نخستین دوره جنگ‌های مقدسِ مشهور به جنگ‌های صلیبی انجامید. هدف این جنگ‌ها عبارت بود از به چنگ آوردن مجدد سرزمین‌های مقدس مسیحی در خاورمیانه. جنگ‌های صلیبی در ۱۰۶۹ آغاز شد و دو قرن به درازا کشید. جنگ‌های صلیبی پای اروپاییان را به سرزمین‌های اسلامی کشاند.

در پایان این جنگ‌ها، مسیحیان در سلطه و حکمروایی بر سرزمین‌های مقدس ناکام ماندند. اما از تماس‌ها و برخوردهایشان با مسلمانان خاورمیانه بهره‌مند شدند. از بسیاری جهات، این مردم نسبت به اروپاییان از سطح فرهنگ بالاتری برخوردار بودند. آنان به جهادگران (جنگجویان) صلیبی بسی چیزها آموختند.

جهادگران صلیبی از این مسافرت‌های (جنگی) خود کالاهای بسیاری به اروپا بردند. با ورود



اروپائیان قرون وسطا شهرهای خود را چنان بناکردند که منظم و بسامان، سبك جدید و مفید و عملی باشند. نورنبرگ قرن پانزدهمی در آلمان (شکل بالا)، به خوبی در پناه دیوارها و خندقش حفاظت می‌شد. لورنستی نقاشی خود از شهر سی‌ینا، ایتالیا، را «حکومت مطلوب در شهر» نامید (شکل پایین).



این کالاها به اروپا، جرقه‌های تقاضا برای تجارت زده شد. وضعیت حمل و نقل بهبود یافت، و از مخاطرات مسافرت و رفت و آمد کاسته شد. افراد بسیاری توانستند به‌طور مرتب به بازارها و بازارهای مکاره بروند. شهرهای کوچك این مراکز تجاری به‌زودی رشد کردند؛ از جمله این شهرها می‌توان گنت[1] در اروپای شمالی و جنوئا[2] در ایتالیا را بر شمرد. با رشد شهرها تحول و تغییر در حیات و زندگی اروپایی آغاز شد.

دلیل دیگر رشد شهر در اروپا از این قرار بود که کشاورزان در این هنگام محصولات زراعیِ مازاد تولید می‌کردند. این اتفاق به آن معنی بود که دیگر هر کسی ناگزیر نبود برای خودش غذا و خوراك تولید کند. از این رو بعضی مردم به کارهایی چون کفاشی و یا نقره‌کاری مشغول شدند. بعضی‌ها هم در دوخت و دوز پوشاك پشمی و یا شراب‌سازی متخصص شدند. بعضی نواحی به اعتبار یك محصول پرآوازه شدند، و شهرهایی در حول تولید آن محصول به وجود آمدند.

شرایط جغرافیایی غالباً در جایی مؤثر می‌شد و تأثیر می‌گذاشت که باید شهرهای جدیدی زاده می‌شدند. ناحیه‌ای در کرانه‌ی رود، در نزدیکی بندرگاه، پل، یا در تقاطع راه‌ها و مکان‌های اجتماع محل‌های احتمالی بر پایی و پاگیری شهرها بودند. زمین‌های نزدیك یك قصر یا دیر نیز چنین وضعیتی داشتند. از چنین مکان‌هایی به آسانی می‌شد دفاع کرد.

مردانی در حال کشیدن واگنی بزرگ در سربالایی تپه، غرغر می‌کردند. در این واگن قطعه‌های بزرگ سنگ برای ساختمان کلیسای جامع جدید بار کرده بودند. وزن بعضی از این قطعه سنگ‌ها از یک تن هم تجاوز می‌کرد. آن مردان، این واگن را با تناب‌های درازی می‌کشیدند که به دور سینه آنها پیچیده می‌شد. آنها حدوداً ۱۵۰ نفر بودند، که تمام زور و قوت خود را به کار می‌گرفتند تا یک واگن را به دنبال خود بکشند. بسیاری از این مردان دهقان و کشاورز خوش‌نشین بودند، اما اشراف‌زادگان و سوداگرانی هم در میانشان یافت می‌شد.

چرا این مردان با رضایت خاطر برای ساختن یک کلیسای جامع کاری را انجام می‌دادند که فقط از عهده‌ی حیوانات برمی‌آمد؟ زیرا به خداوند و ایمان مسیحی اعتقاد راسخ داشتند. بسیاری از کلیساهای جامع که در سده‌های میانه ساخته شدند، بسیار زیبا بودند. این ساختمان‌ها تا دوران جدید بلندترین بناهای اروپا به شمار می‌آمدند. ارتفاع آنها از ساختمان‌های ۳۰ طبقه‌ی امروزی بلندتر بود. از نظر برخی مردم قرون وسطا، این کلیساهای جامع رو به سوی کائنات داشتند و سر بر آسمان می‌ساییدند.

این کلیساها از داخل به نظر می‌رسید که شبیه به آسمان‌ها هستند. پنجره‌های بزرگی

---

1. Ghenet (شهری در هلند) 2. Genoa

مراکز فرهنگی اروپای سده‌های میانه



داشتند که از تعداد زیادی شیشه‌ی رنگی ساخته می‌شدند. این پنجره‌های رنگین غالباً مردم و چشم‌اندازها را از دیده‌ی کتاب مقدس نشان می‌دادند. نقاشی‌ها، قالی‌ها، و تندیس‌های زیبا و با شکوهی در این کلیساها یافت می‌شد که با طلا و جواهرات تزیین شده بودند.

ساختن یک کلیسا حدود ۵۰ سال طول می‌کشید، و حتی ساخت بعضی از آنها در مدت زمان بسیار طولانی‌تری هم انجام می‌شد. یکی از دلایل این امر آن بود که مبلغ هنگفتی هزینه‌ی آنها می‌شد. وقتی پول یک شهر ته می‌کشید باید کار روی کلیسا متوقف می‌شد. علت دیگر این طولانی شدنِ زمان ساخت کلیسا، دستیابی به مباهات و افتخار و رقابت بر سر آن بود. هر شهر می‌خواست کلیسای جامعی عظیم‌تر از کلیسای جامع همسایه‌اش بسازد. از این رو کلیساها بلندتر و بزرگ‌تر می‌شدند. بعضی از آنها هرگز تمام نمی‌شدند.

بسیاری از کلیساهای بزرگ در قرن‌های دوازدهم و سیزدهم ساخته شدند. این کلیساها نشانه‌ای از بازگشت مجدد شهرهای اروپا به حیات و زندگی به شمار می‌آمدند. مردم به دور شهرهایشان دیوارهای مستحکمی هم می‌ساختند تا در پناه آنها محافظت شوند. بسیاری از مردم پس از مدتی از بند اربابان فئودال آزاد شدند. گاهی در ازای در دست گرفتن حق زندگی و حیات خویش به اربابان پول پرداخت می‌کردند؛ گاهی برای دستیابی به این حق به جنگ و نبرد مبادرت می‌کردند. خیلی قبل از آن، ضرب‌المثلی ورد زبان‌ها بود: «شهرها هوای آزاد تنفس می‌کنند.» بسیاری از رعیت‌ها (سِرف‌ها) به شهرها می‌گریختند تا آزاد باشند.

شهرهای قرون وسطایی مکان‌های شلوغ، پر جنب و جوش و پر رفت و آمدی بودند، اما بوی زباله و آشغال در آنها پراکنده بود و بسی کثیف بودند. معمولاً فاضلاب آنها گشوده و رو باز بود و زباله و آشغال غالباً در خیابان‌ها انباشته می‌شد. انواع بیماری شایع بود، و بیماری‌های واگیردار بسیاری از مردم را به کام مرگ می‌کشید. خانه‌ها عموماً از چوب ساخته می‌شدند و بسیار تنگ و نزدیک یکدیگر بودند. اگر خانه‌ای آتش می‌گرفت کل شهر در آتش می‌سوخت.

اما بیماری‌ها، بیماری‌های واگیردار و همه گیر و حریق و آتش سوزی شهرها را از رشد سریع باز نداشت. برخی شهرها پرجمعیت شدند. در این صورت دیوار پیرامون شهر قدیم تخریب می‌شد، و شهرهای بزرگ‌تری چنان ساخته می‌شدند که شهر بتواند گسترش یابد و خانه‌های بلند و بلندتری می‌ساختند تا اینکه گاهی فرو می‌ریختند و می‌رمبیدند.

مردم شهرها از آزادی خود و کامیابی‌هایشان در داد و ستد و سوداگری به‌خود می‌بالیدند، بسیاری از آنان خداوند را به خاطر این نعمتش سپاس می‌گفتند. بهترین راهی که برای این سپاسگزاری می‌شناختند ساختن یک کلیسای جامع برای ستایش او بود.

مراقبت کردن از محدوده‌ی کسب و کار

بازرگانان و صنعتکارانی که نوع کار یکسانی داشتند گروه‌های مخصوصی را تشکیل می‌دادند. این گروه‌ها را «صنف» می‌نامیدند. به شرح مقررات صنفی در زیر به دقت توجه کنید؛ این دستورالعمل‌ها از قوانین و مقررات یکی از صنف‌های بازرگانان در بریتانیا اخذ شده است:

۱. هیچ کسی نباید چیزی را که در یک شهر می‌خرد در همان شهر بفروشد، مگر آنکه یکی از اعضای صنف باشد.
۲. اگر کسی این کار را انجام دهد و مجرم شناخته شود، کالاهایی که خریداری کرده باشد به پادشاه تحویل داده می‌شود.
۳. هیچ کس حق یا قدرت فروختن یا بخشیدن جایگاه خود در صنف را به دیگری، ندارد.
۴. اگر هر عضوی از صنف به فقر و تنگدستی دچار شود و قادر به کار کردن نباشد، باید از صنف کمک دریافت کند.
۵. هیچ عضو صنفی نباید با کسی غیر عضو صنف شریک شود.
۶. وقتی یک عضو صنف وفات کند، تمام آنان که به صنف تعلق دارند باید به خدمتگزاری آماده باشند. و اعضای صنف جسد متوفی را حمل می‌کنند و به آرامگاهش می‌برند.

- پیوستن یک بازرگان به صنف چه سودهایی برای وی به بار خواهد آورد؟
- صنف چگونه برای اعضایش «امنیت اجتماعی» تأمین می‌کند؟
- اتحادیه‌های کارگری دوران جدید برای حفاظت از اعضای خود خیلی کارها می‌کنند. عملکرد صنف‌های سده‌های میانه را با اتحادیههای کارگری امروز مقایسه کنید. موارد شباهت آنها چیست؟ موارد اختلاف و تفاوتشان کدامند؟



۴

خدمتگزاران نجیب و مهربان

اروپای قرون وسطا به چندین گروه، یا طبقه‌ی، اجتماعی تقسیم می‌شد. یکی از این گروه‌ها از جنگاوران تشکیل می‌شد، دیگری از آنان که کار یدی می‌کردند، و گروه سوم عبارت بودند از روحانیون. هیچ‌کدام از این سه گروه یا قشر نمی‌توانست بدون دیگری وجود داشته باشد. وجودِ جملگی آنان برای رفاه همگان ضروری بود.

در درون کلیسا نیز تقسیم کار انجام می‌شد. مثلاً، بعضی اصحاب کلیسا زندگی پر تکاپویی را سپری می‌کردند. آنان به تمام نقاط اروپا سفر، و تلاش می‌کردند بی‌دینان را به کیش خود درآورند. برخی از آنان در این راه حتی جان خود را از دست می‌دادند.

کشیش‌ها و روحانیون دیگری هم بودند که تمام عمر خود را وقف این می‌کردند که زندگی مسیح را سرمشق خویش قرار دهند. در میان مردمِ مذهبی این راه و رسم شاید بالاترین آرمان به شمار می‌آمد. این گروه از مردم را راهبان و راهبه‌ها تشکیل می‌دادند، و از بقیه‌ی اجتماع جدا و منزوی بودند. آنان در فقر زندگی و تمام مواهب دنیوی را ترک می‌کردند. هیچ‌گونه دارایی نداشتند و نمی‌توانستند ازدواج کنند. آنان پیوسته مشغول نیایش و دعا بودند.

با همه‌ی اینها، باز هم کسان دیگری یافت می‌شدند که با این هردو گروه اشتراک‌هایی داشتند. آنان راهبانی بودند که از دیر خارج می‌شدند و در میان مردم عادی کار می‌کردند. شاید پرآوازه‌ترین این مسافران مهربان و آرام، از یک دهکده‌ی کوچک ایتالیایی برخاست... .

از نظر چیما بوئه، هنرمند ایتالیایی، فرانسیس مقدس نه یک انسان،
بلکه یک نماد، یک آرمان، بود.

زمان: سال ۱۲۰۷

مکان: دهکده‌ی آسیزی، ایتالیا.

صحنه: محاکمه فرانسیس دی‌برناردونه جوان به جرم دزدی.

جمعیت انبوهی در مقابل قصر اسقف گرد آمده بودند. مردم می‌خواستند شاهد محاکمه فرانسیس باشند که پسر یک مرد ثروتمند بود. اکثر مردم آسیزی فرانسیس را دیوانه می‌پنداشتند. او زمانی از جمله‌ی عیاش‌ها و خوش‌گذران‌های اصلی دهکده بود. او و دوستانش تقریباً مرتب مهمانی ترتیب می‌دادند و باده نوشی می‌کردند. فرانسیس به جنگ رفت. وقتی از جنگ به دهکده بازگشت بسختی بیمار بود و چندین هفته در بستر مرگ افتاد. سرانجام بار دیگر سلامتی خود را بازیافت.

اما فرانسیس کلاً تغییر کرده بود. دیگر به فکر مهمانی رفتن نبود و مشروب هم نمی‌نوشید. وی به مراقبت و تیمار کسانی مشغول شد که در بیمارستان‌هایی خاص به خاطر ابتلا به بیماری شوم جذام محبوس بودند. پیتر، پدر فرانسیس، از رفتار وی بسیار خشمگین بود. وی می‌خواست فرانسیس در فروشگاه او به کار بپردازد و پارچه بفروشد. چرا فرانسیس وقت و پول خود را صرف کمک به آدم‌های بی‌مصرف و رانده شده می‌کرد؟ به نظر پیتر پسرش حتماً دیوانه شده بود.

روزی فرانسیس در یک کلیسای قدیمی و متروک به نیایش و دعا مشغول بود. وی یقین کرد صدایی را می‌شنود که می‌گوید: «فرانسیس، کلیسای مرا تعمیر کن.» فرانسیس مطمئن بود که خداوند با وی سخن گفته است. وی عمیقاً آرزو داشت که به خداوند خدمت و برای او کار کند، اما برای تعمیر و رو به راه کردن این کلیسا به پول نیاز داشت. از کجا می‌توانست پول فراهم آورد؟ به فکر پارچه‌های ظریف و فاخر فروشگاه پدرش افتاد. وی مقداری از این پارچه‌ها را از آن فروشگاه بیرون برد و در دهکده دیگری فروخت!

پدر فرانسیس پس از کوتاه زمانی به کار وی پی برد. چهره‌ی پیتر از شدّت خشم سرخ شد و پسر خود را دزد خواند. وی محاکمه فرانسیس را به جرم سرقت درخواست کرد. وی می‌خواست که فرانسیس تنبیه شود و پارچه‌ها را برگرداند.

قاضی دادگاه اسقف آسیزی بود. وی به فرانسیس علاقه‌مند بود، می‌دانست که نیّت او خدمت به خداوند بوده است. وی گفت: «اما، تو حق نداشتی پولی را که لازم داشتی از طریق سرقت به دست آوری، باید این پول را به پدر خود برگردانی.»

فرانسیس گفت: «نه‌تنها این پول را به وی باز پس نمی‌دهم، بلکه پول بیشتری هم

می‌خواهم.» آن‌گاه فرانسیس به داخل قصر اسقف رفت. چند دقیقه‌ای دیگر از آنجا بیرون آمد، کاملاً برهنه بود. لباس‌هایش را در دستانش گرفته بود. آن‌گاه رو به جمعیت به بانگ بلند گفت:

«تا حالا پیتر را پدرم نامیده‌ام. اما حالا نیت کرده‌ام به خداوند خدمت کنم. من پول پیتر و تمام لباس‌هایش را که از او گرفته‌ام به وی پس می‌دهم. از حالا به بعد، من خداوند را، و نه پیتر را، پدر خود خواهم نامید.»

فرانسیس آب دهان و لباس‌هایش را جلوی پای پیتر انداخت. در این هنگام اسقف پیکر فرانسیس را با لباده خود پوشاند. انبوه مردمی که در آنجا جمع بودند بسی متأثر شدند و به حال فرانسیس گریستند. وی برای همیشه خانه و خانواده خود را ترک کرد. این جوان آوازخوانان راه سفر پیش گرفت. وی لذت را در زندگی در راه خدمت به خداوند یافته بود.

آن‌گاه فرانسیس فرقه‌ای از راهبان را بنیاد نهاد که هزاران تن به آن پیوستند. این راهبان بایستی، مانند خودِ فرانسیس، در فقر کامل زندگی کنند، آنها فقط مجاز بودند مالک جامه‌هایی باشند که دربر داشتند. خانه آنان آلونک‌هایی بود، و آنان بر روی زمین می‌خفتند. آنان برای نانی که می‌خوردند کار، یا برای به کف آوردن آن گدایی می‌کردند.

قبلاً راهبان در نواحی دور افتاده روستایی و خارج از شهر زندگی می‌کردند. راهبان فرانسیس یا (فرانسیسکنُی) در شهرهای رو به رشد اروپا زندگی و کار می‌کردند. گاهی به نظر می‌رسید مردم این شهرها در حرکت شتابانشان برای دستیابی به ثروت و قدرت، خدا را فراموش می‌کنند. فرانسیسیان به مردم شهرها یادآوری کردند که آنان نیز باید به خداوند خدمت کنند.

فرانسیس و راهبان پیرو او از شهری به شهر دیگر می‌رفتند و صلح، نیکی، احسان و خوبی را تبلیغ و موعظه می‌کردند. آنان زندگی خود را به یاری رساندن به مردم فقیر و بیمار می‌گذراندند. وقتی فرانسیس درگذشت، وی را قدیس کلیسای فرقه متعلق به خودش (فرانسیسی) اعلام کردند. فرقه وی، فرانسیسیان، هنوز هم به همان کارها می‌پردازند و راهش را ادامه می‌دهند.

۵

آیین شرافتمندی

در سده‌های میانه، هر یك از طبقات یا گروه‌های اجتماعی اروپا به خاطر بقا به یکدیگر وابسته بودند. آنان که بسختی کار می‌کردند و آنها که دعا می‌خواندند (روحانیان) از مزیت‌ها و منافع مشخص برخوردار بودند. اما تکلیف جنگجویان چه بود؟ آنان برای بسیاری از اروپاییان مایه‌ی نگرانی بسیار بیشتری به شمار می‌آمدند. زیرا هدف اولیه و اصلی آنان آشکارا تخریب و نابودگری بود.

باید دامنه‌ی آسیب و زیانی که از دست چنین گروهی بر می‌آمد، محدود می‌شد. تا سال‌های ۱۱۰۰، اشراف‌زادگان اروپایی در پی یافتن راهی برای محدود کردن این امکان بالقوه‌ی آسیب‌رسانی بودند. آنان اصول افتخاری را بنیاد نهادند، که نام آن را از کلمه فرانسوی شوالیه اخذ کردند. این اصول و رمز و راز تحت عنوان سلحشوری شناخته شد. آنان که تلاش می‌کردند این راه را طی کنند شوالیه‌های راستین تلقی می‌شدند.

فرض این بود که شوالیه‌ی راستین یا حقیقی قدرت خود را علیه ضعیف‌تر از خویش به کار نمی‌گیرد. او نباید توطئه بچیند که دشمنی را که مراقب نیست یا اسلحه ندارد، غافلگیر کند. جنگ باید منصفانه و شرافتمندانه باشد، وگرنه پیروزی در آن افتخاری ندارد. شوالیه حقیقی نباید به جنگی اقدام کند که قدرتش را به رخ بکشد. وی به خاطر ارباب یا بانوی خود می‌جنگید. در حالی که به ارباب خود وفادار بود، به بانویی هم که مورد علاقه‌ی ارباب بود، باید از صمیم قلب وفادار باشد.

سلحشوری (شوالیه‌گری) مانند بسیاری از رسوم سلوك، بیشتر از آنکه یك واقعیت و رویداد باشد یك آرمان بود. این سلوك و رفتار هدف و غایتی را قرار می‌داد تا شوالیه آن را پی گیرد، اما به هیچ وجه راه و رسم زندگی نبود. شوالیه‌های اندکی یافت می‌شدند که مطابق آنچه رمزنامه‌ی شرافت از آنها درخواست می‌کرد، با زنان خوش‌رفتار و با دشمنان مهربان باشند. بعضی از آنها آرمان را هدف خود قرار می‌دادند، اما اکثرشان خیلی کم‌تر از این هدف بودند و در فاصله‌ی بسیار دوری از آن می‌ماندند.

در دربار یك ارباب سال‌های ۱۱۰۰ میلادی، شوالیه‌ها به شنیدن حکایت‌هایی در خصوص سلحشوری علاقه داشتند. در اینجا داستانی را که کریتین دو تواه[1]، شاعر فرانسوی، نقل کرده باز می‌گوییم:

---

1. Chretién de Troyes

«اِرک، شوالیه‌ی دلاور، در حین سفر به دهکده‌ی زیبایی محصور در میان دیوارها رسید. وی به انید، همسرش و سایر همراهانش گفت «بیایید شب را در اینجا اطراق کنیم.»

دوستش گیوره هشدار داد که «از آن بیم دارم که در اینجا به روز سیاه بیفتی. شوالیه‌های زیادی از سرزمین‌های دور در جست‌وجوی محراب عشق به اینجا آمده‌اند. هیچ‌کدام زنده نمانده تا بگوید چه بر سرش آمده است.»

اِرک گفت: «هیچ چیزی جز خیر و نیکی در آن محراب وجود ندارد، بیایید امتحان کنیم.»

به محض ورودشان به دهکده، تمامی مردم آنجا به دورشان گرد آمدند تا اِرک را ببینند. آنان می‌گفتند: «چه حیف که چنین شوالیه خوش‌اندام و خوش‌چهره‌ای خواهد مرد.»

اِرک، بدون نگرانی، گفت «مرا به محراب عشق هدایت کنید.»

مردم ارک را نزد شاه اورن[1]، حکمران دهکده بردند. پادشاه گفت: «برای رفتن به محراب عشق درخواستی نکنید.» اما اِرک اصرار ورزید. بنابراین پادشاه او را به خارج دهکده به سوی باغ جادویی هدایت کرد که دیوارهای نامرئی آن را محافظت می‌کردند. در این باغ هر نوع میوه و گل روییده بود. همه نوع پرنده در آنجا آشیانه داشت. اِنید و دوستان اِرک به دنبال وی به باغ وارد شدند.

نخستین چیزی که آنان دیدند ردیفی از دیرک‌های تیز بود. در نوک هر دیرک یک کلاهخود درخشان قرار داشت. در داخل هر کلاهخود سر یک آدم بود. در انتهای ردیف کلاهخودی بود که فقط یک شیپور شکار را نگه داشته بود.

پادشاه گفت: «دوست من، آن کلاهخود آخری به معنی این است که برای سر توست. به محض آنکه سر تو در آن قرار گرفت، کلاهخود دیگری در کنار آن بر پا خواهد شد. که منتظر یک شخص دیگر می‌ماند. هیچ‌کس تا کنون نتوانسته است در آن شیپور بدمد.»

اِنید نگران بود. اِرک گفت: «بانوی عزیز من، اندوهگین مباش. تا وقتی من پیروز شوم شکیبایی پیشه کن. در این میان، تو مرا چندان جرئت و جسارت می‌بخشی که از هیچ کس هراسی به دل راه نمی‌دهم.» آن‌گاه وی را بوسید و به تنهایی مسیری را در پیش گرفت.

اِرک همچنان که در امتداد این مسیر راه می‌سپرد، به بانویی رسید که بر تختی سیمین با پوشش طلا نشسته بود. در حالی که اِرک از زیبایی آن بانو در حیرت فرو رفته بود، شوالیهی بسیار بلند قامتی که جوشن سرخ رنگی در بر داشت، سواره به سوی او تاخت.

شوالیه فریاد کشید: «به بانوی من نزدیک مشو. به خاطر اینکه به زور پای در این راه

1. Eurain



دوشیزگان زیبا و سایر روستاییان گرد آمده‌اند و شکارچیان را تماشا می‌کنند که با نیزه‌ی خود اسب تک شاخ را زخم می‌زنند.

نهاده‌ای بهای سنگینی خواهی پرداخت.»

اِرک گفت: «تهدید کردن کار احمقانه‌ای است، از این رو من سکوت اختیار می کنم. اما صحنه را ترک نمی کنم. اگر می‌خواهی بجنگی، این گوی و این میدان!» آن‌گاه هر کدام نیزه‌ی خود را پایین آورد و چارنعل به سوی دیگری شتافت. نیزه‌ها به سپرها برخورد کردند. هر کدام یک دور بر گرد خود چرخید و برگشت، و دوباره به سوی حریف تاخت. این بار هر دو نیزه شکست و اسب‌ها به زمین در غلطیدند.

در این هنگام شوالیه‌ها شمشیر خود را از نیام بر کشیدند. بار دیگر نبرد تن به تن در گرفت. آنان با چنان شدّتی به یکدیگر ضربه می‌زدند که جوشنشان تکه تکه شده بر زمین ریخت. خون و عرق بر سر و صورت آنان جاری بود و چشمشان جایی را نمی‌دید. سرانجام سپرهایشان را به کناری انداختند و روی زمین با یکدیگر گلاویز شدند. پس

از مدتی طولانی، شوالیه‌ی بلند قامت از مبارزه دست کشید، خسته شده بود.

اِرک گفت: «بسیار خوب، حالا به من بگو آن محراب چیست.»

شوالیه گفت: «آن بانویی که بر آن تخت می‌نشیند، از کودکی مرا دوست داشت. من نیز او را دوست داشتم. او حمایت و مساعدت از من درخواست کرد، اما به من نگفت که چه مساعدت و حمایتی می‌خواهد. البته، من به او قول مساعد دادم، و گفتم که هر چه باشد به او یاری خواهم رساند. شاه اروین، که عموی من است، به من رتبه‌ی شولیه‌گری داد. آن‌گاه بانوی من قولی را که داده بودم به من یادآوری کرد. وی گفت قول من از این قرار بوده که در کنارش در این باغ بمانم و هرگز آنجا را ترک نکنم، مگر اینکه شوالیه‌ای بخواهد به این باغ وارد و بر من چیره شود.

البته، باید به قول خود عمل می‌کردم. نباید اجازه می‌دادم او ببیند این موضوع مرا افسرده حال کرده است. زیرا خواهان هیچ‌گونه سردی در روابطمان ـ به خاطر هیچ چیزی در این دنیا ـ نیستم. به پیروز شدن هم نمی‌توانستم تظاهر کنم. مایه‌ی شرمساری می‌بود. با هر کس که به میدان آمد به نبردی جانانه دست یازیدم. کلاهخودهای کسانی را که از من شکست خورده‌اند دیده‌ای. اما اکنون من و بانویم باید این باغ را ترک کنیم. به این ترتیب، اینک تو به من و به شاه اروین محراب را بخشیده‌ای. «محراب دربار» همین است.

بانوی شوالیه‌ی سرخ‌پوش غمگین بود، زیرا اکنون دیگر شوالیه به تمامی به وی تعلق نداشت. انید، از راه دلداریِ او، گفت که وی با اِرک از خطرهای بیشماری رسته‌اند. وی حرف‌های خود را با این کلمات به پایان رساند که وی و اِرک به ازای هر سختی و شدّتی که با آن مواجه شدند، عشقشان به یکدیگر فزونتر شد. وقتی حرف‌های انید پایان گرفت، آن بانو احساس کرد که نه تنها عشق را از دست نداده، بلکه آن را به دست آورده است. آن‌گاه اِرک در شیپور دمید، تمام کسانی که ندای آن را شنیدند فرا آمدند تا جشن بر پا کنند و به خاطر خوشی‌هایشان اِرک را سپاس گویند.

این حکایت قسمتی از سنگدلی و شقاوتی را که در قرون وسطا حاکم بود، آشکار می‌کند. نیز بخشی از تصورات و مفاهیم خیال‌انگیز و عاشقانه مردان و زنان سده‌های میانه را نشان می‌دهد. این داستان ممکن است امروز در نزد ما مبالغه‌آمیز و تصنعی جلوه کند. اما معنا و مفهوم آن در آرمان‌هایی نهفته است که در آن زمان مطرح می‌شدند.

تیتر اول

اگر در اروپای سده‌های میانه روزنامه‌ها منتشر می‌شدند، این عناوین اصلی تیتر اول آنها را تشکیل می‌دادند. اگر پیشه شما نوشتن «شرح اخبار» یک پاراگرافی برای هر عنوانِ صفحه اول در صفحات دیگر می‌بود، باید برای عناوین زیر شرح می‌دادید که چه اتفاقی افتاده و چرا این رویدادها مهم بودند.

شارلمانی در رُم به دست پاپ لئو
تاج‌گذاری کرده؛ این اقدام سران قوم فرانکِ
امپراتوری را شگفت‌زده می کند.



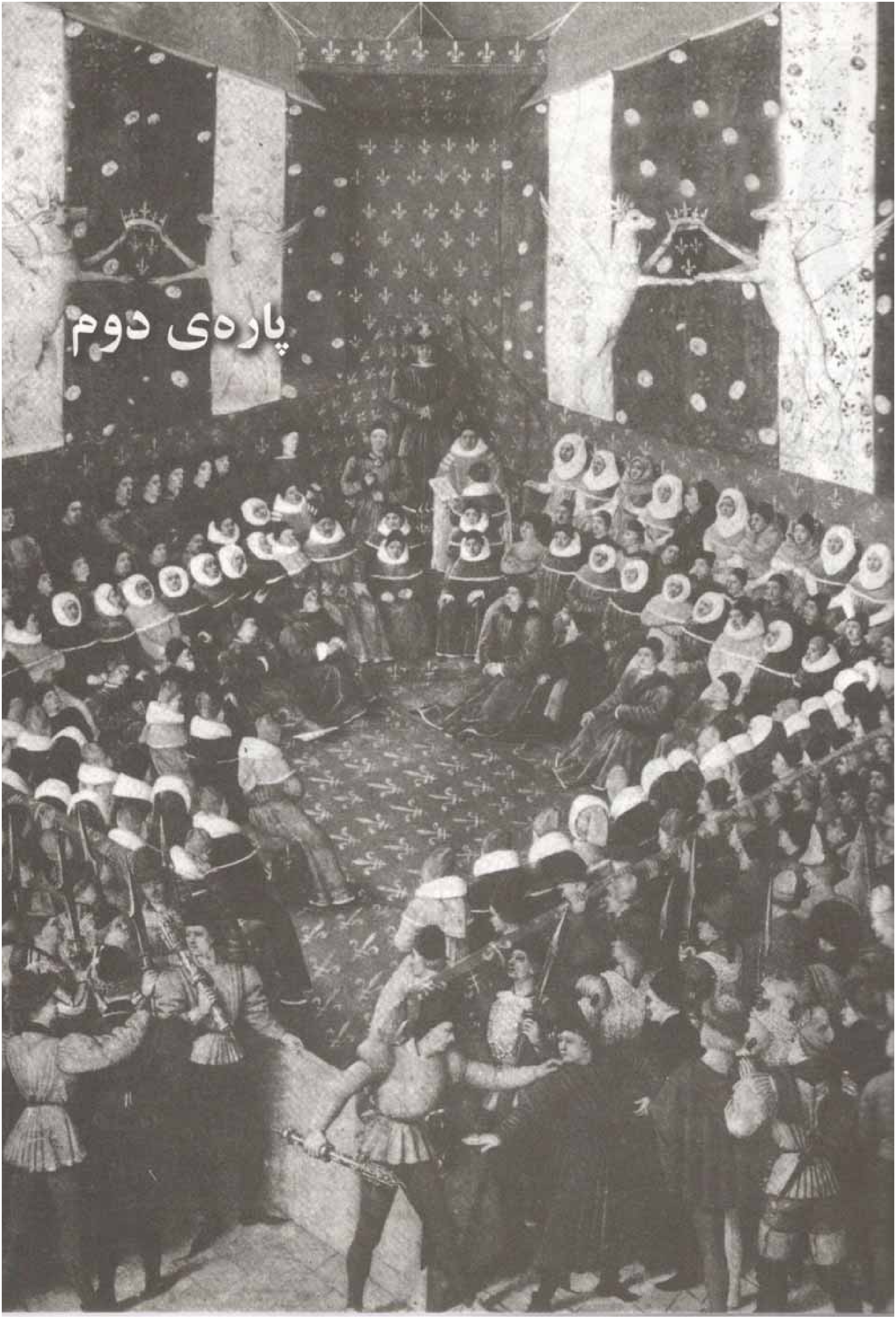
فروریختن بناهای دهکده، کشته
شدن تعداد زیادی سوداگر؛ بعضی
مردم هشدار داده بودند که «خانه‌های
چند طبقه نا ایمن‌اند.»



وقتی فرانسیس خطاب به جمعیت
گفت: «من پول نمی‌خواهم، من
می‌خواهم به خداوند خدمت کنم»،
دادگاه آسیزی به کار خود پایان داد.

شوالیه‌ها آداب و آیین شرافت را بر می گزینند؛
رفتار منصفانه جنبه‌ی تعیین کننده آن است.

پارەی دوم



ظهور
ملت‌ها

پیشگفتار: دو ملت یکی می‌شوند

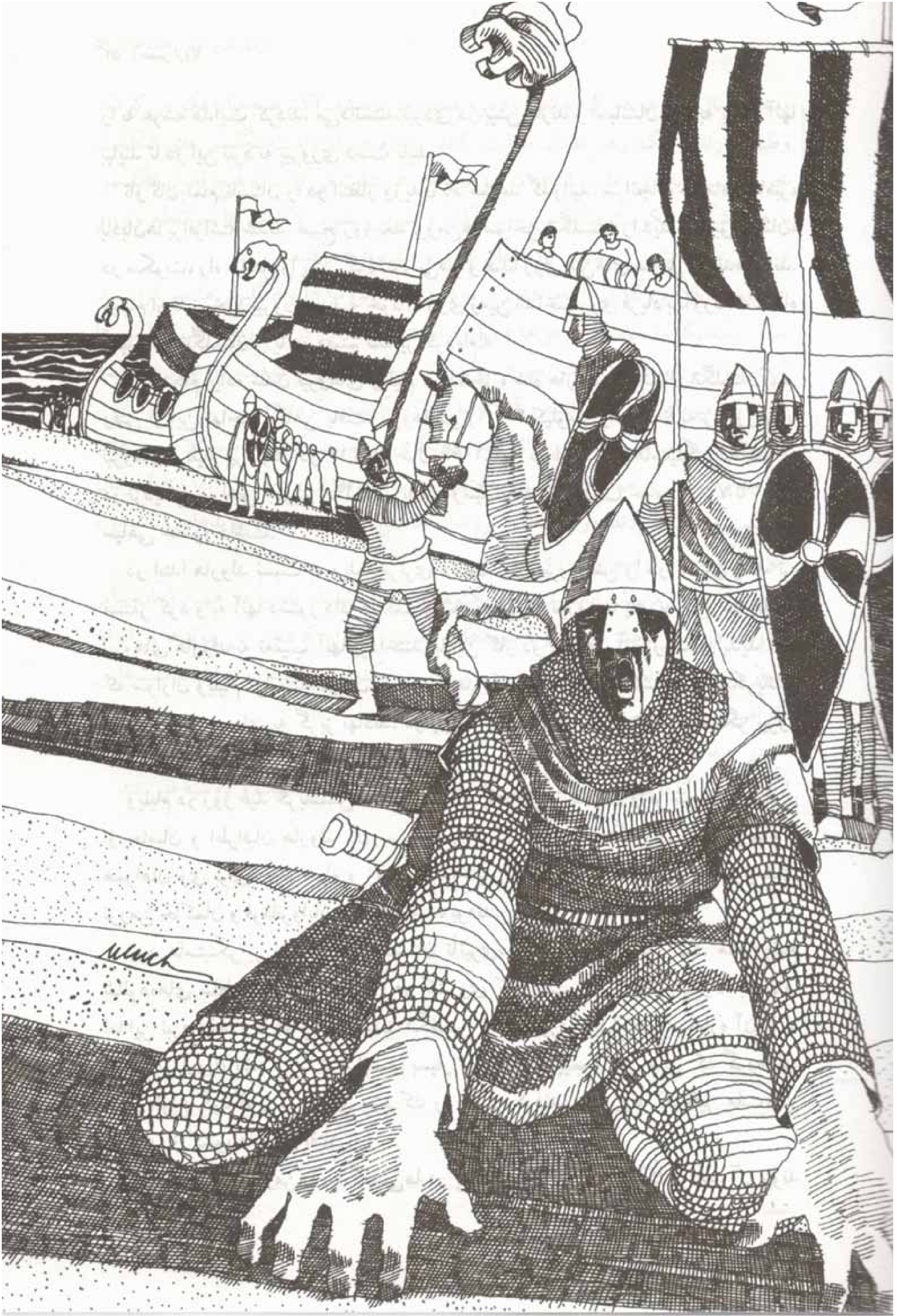
در خلال بهار سال ۱۰۶۶، در شمال فرانسه فراخوانی خطاب به هر کشتی‌ساز خوبی انتشار یافت و از آنها خواسته شد به ساحل بیایند. در آنجا، سواحل نورماندی، دوک ویلیام این مردان را برای ساختن کشتی‌هایی حتی‌الامکان سریع‌السیر به خدمت گرفت. جنگل‌بانان درختان را برای دکل و سکان کشتی‌ها قطع کردند. بافندگان به تولید بادبان مشغول شدند.

ویلیام، دوک نورماندی، می‌خواست پادشاه انگلستان شود. وی می‌گفت که پادشاه پیشین انگلستان قول تاج و تخت را به او داده است. و از این رو، ویلیام برای برافکندن شاه کنونی، هارولد، در تدارک تهاجم به انگلستان بود. وی به اقدامی جسارت‌آمیز و خطرناک دست می‌زد.

تا ماه ژوئن، کشتی‌سازان کشتی‌های ویلیام را به آب انداخته بودند. همین که ساختن یک کشتی را به پایان می‌بردند به سراغ ساختن کشتی بعدی می‌رفتند. بعضی کشتی‌ها را از جلو تا عقب به صورت نوارهایی به رنگ روشن رنگ‌آمیزی می‌کردند. کشتی‌های دیگر را، مثل کشتی‌های بادبانی وایکینگ‌های اسکاندیناوی، به رنگ سیاه در می‌آوردند. تعجبی ندارد که برخی کشتی‌های مربوط به نورماندی (نورمن‌ها) مانند کشتی‌های وایکینگ‌ها به نظر می‌آیند. زیرا نورمن‌ها اخلاف وایکینگ‌ها بودند که در شمال فرانسه مسکن گزیده بودند.

در پایان ژوئن این ناوگان آماده‌ی حرکت بود. ویلیام ۵۰۰ فروند کشتی بزرگ و تعداد زیادی کشتی کوچک‌تر فراهم آورده بود. سربازان شروع به بارگیری کشتی‌ها از زره و جوشن، شمشیر، و کمان‌های زنبوری چوبی کردند. در واپسین لحظات، اسبانشان

محکمه‌ی شارل پنجم یکی از نخستین تجمع‌های شورایی در اروپا بود.
گل زنبق، نماد فرانسه، کف مجلس را پوشانده است. (تصویر صفحه‌ی قبل)



را به عرشه هدایت کردند. می‌دانستند نبردی در پیش دارند و اسبانشان باید به یاری آنها بیایند تا در این نبرد به پیروزی دست یابند.

ناوگان تمام تابستان را در انتظار وزیدن باد مساعد گذرانید. سرانجام، در ماه سپتامبر، بادبان‌ها برافراشته شدند. صبح روز بعد نورمن‌ها سواحل انگلستان را دیدند. قایق‌هایشان، در سکوت، راه ساحل را پیش گرفتند و بی‌سر و صدا روی شن‌های ساحل لغزانده شدند. ویلیام از قایق خود بیرون جهید و خود را روی زمین انداخت. وی فریاد برآورد که «نگاه کنید، من انگلستان را با دو دستم تسخیر کرده‌ام!»

در هنگام پیاده شدن نیروهای ویلیام در ساحل، شاه هارولد در شمال انگلستان بود. وقتی از این تهاجم آگاهی یافت، نیروهایش را ۴۰۰ کیلومتر راه برد تا به رویارویی با نیروهای ویلیام بپردازند. در ۱۴ اکتبر سال ۱۰۶۶، این دو ارتش در هاستینگز، دهکده‌ای در نزدیکی سواحل جنوبی انگلستان، به هم رسیدند. در هر طرف حدود ۷۰۰۰ تا ۸۰۰۰ سپاهی حضور داشت.

در ابتدا هارولد نسبت به ویلیام برتری داشت. وی نیروهایش را در بلندای یک تپه مستقر کرد و به آنها دستور داد حرکت نکنند. بعضی از نورمن‌ها پای به گریز نهادند، و نیروهای هارولد به تعقیب آنها پرداختند. با این کار در صفوف آنها رخنه‌ای پدید آمد که سواران ویلیام توانستند در آن رسوخ کنند. هارولد در جنگ کشته شد. لشکریانش مأیوس شدند و پای به گریز نهادند. در پایان، نیروهای ویلیام در نبرد هاستینگز پیروز شدند.

ویلیام در روز عید کریسمس سال ۱۰۶۶ تاج پادشاهی انگلستان را بر سر نهاد. بسیاری از حامیان و اطرافیان هارولد آن سرزمین را ترک کردند. جنگاوران لشکر ویلیام و همراهان وی برای خود خطه و زمین‌هایی اختیار کردند. اکنون بارون‌ها و شوالیه‌های نورمن حاکمان و فرمانروایان انگلستان شده بودند.

نبرد هاستینگر بر سیر تاریخ انگلستان تأثیری پردامنه و چشمگیر نهاد. شاه ویلیام شالوده‌های سلطنت قدرتمندتری را در کشوری که اینک بر آن حکم می‌راند بنا نهاد. اما این نبرد دفعتاً و ناگهانی یک ملت انگلیسی پدید نیاورد، و ویلیام هم به‌یکباره آن را بنا ننهاد. در اروپا، تشکیل ملت فرایندی بسیار تدریجی را پیمود. در حالی که گروه‌های مردم انواع گوناگون پیوندهای مشترک را برقرار کردند، این روند (تشکیل ملت) در بسیاری از کشورها اتفاق افتاد.

حتی در آغاز، نورمن‌ها و انگلیسی‌ها در یک رشته و پیوند مشترک بودند. آن پیوند

مذهب آنان بود. هر دو گروه خود را پیرو مسیح می‌دانستند. اکثر مسیحیان فکر می کردند وظیفه دارند از یک رهبر عادل حمایت کنند. ویلیام اصرار داشت انگلیسی‌های شکست خورده نسبت به وی وفادار باشند. در عوض، وی هم دقت می کرد که هیچ قانون انگلیسی با هیچ شکل حکومت انگلیسی تغییر نکند و عوض نشود. انگلیسی‌ها سرانجام وی و فرزندان و اعقابش را به‌عنوان پادشاهان عادل و مشروع پذیرفتند.

زبان مشکل بزرگ‌تر و دامنه‌دارتری بود. در ابتدا نورمن‌ها و انگلیسی‌ها نمی‌توانستند حرف یکدیگر را بفهمند. نورمن‌ها به زبان فرانسه صحبت می کردند؛ زبان اکثر انگلیسی‌ها آنگلوساکسون بود. اما به تدریج، هر قوم زبان دیگری را فرا گرفت. در پایان، این دو گروه به آمیزه‌ای از زبان فرانسه و آنگلوساکسون تکلم می کردند.

سرانجام نورمن‌ها و انگلیسی‌ها از راه‌های دیگری به هم نزدیک‌تر شدند. مثلاً نورمن‌های هر چه پرشمارتری همسرانِ انگلیسی اختیار کردند. خواهران و دختران آنها نیز با مردان انگلیسی وصلت کردند. در رگ‌های فرزندان حاصلِ این ازدواج‌ها و پیوندهای زناشویی، خون انگلیسی و فرانسوی جاری بود.

در پایان، نورمن‌ها و انگلیسی‌ها به یک ملت تبدیل شدند. تقریباً در همین زمان سایر گروه‌ها در سایر بخش‌های اروپا پیوندهای مشابهی برقرار کردند. این پیوندها از انواع بسیار متنوعی بودند: زبان، مذهب، رهبری. در هر یک از این موارد، به ایجاد ملت‌هایی که امروز می‌شناسیم کمک شد.

در چند فصل از فصل‌های آتی این کتاب، نگاه دقیق‌تری به تشکیل ملت در فرانسه و انگلستان می‌اندازیم. نیز خواهیم دید که چگونه این فرایند در اسپانیا و روسیه طی شد.

گاه‌شماری

۱۰۶۶ — تهاجم قوم ژرمن به انگلستان

۱۲۱۵ — امضای معاهده‌ی ماگناکارتا



۱۲۹۵ — برقراری الگوی پارلمانی در انگلستان

۱۳۳۷ — آغاز جنگ‌های صدساله



۱۴۳۱ — سوزاندن ژاندارک بر چوبه‌ی مرگ

۱۴۵۳ — پایان جنگ‌های صدساله

۱۴۶۲ — آغاز فرمانروایی ایوان کبیر بر روسیه



۱۴۹۲ — پیروزی مسلمانان در اسپانیا

۱۵۳۳ — آغاز فرمانروایی ایوان مخوف بر روسیه

- در کدام قرن ویلیام اهل نورماندی بر انگلستان یورش برد؟
- جان در سال ۱۱۹۹ پادشاه انگلستان شد. وقتی معاهده ماگناکارتا را امضا کرد، چند سال از پادشاهی وی می گذشت؟
- آیا درست است یا خیر، که طول مدت جنگ‌های صد ساله از یکصد سال بیشتر بود؟
- در همان سال که کُلمب دنیای جدید را «کشف کرد»، یک رویداد مهم دیگر در اسپانیا پیش آمد. آن اتفاق کدام بود؟
- ایوان مخوف ۵۱ سال بر روسیه حکم راند. فرمانروایی وی در چه سالی خاتمه یافت؟

انگستان آهسته آهسته به یك ملت تبدیل شد. این اتفاق حاصل تغییرات تدریجی بسیاری بود. یکی از آنها در سال ۱۲۱۵، در زمان فرمانروایی جان، نتیجه‌ی ویلیام فاتح، اتفاق افتاد. این رویداد عبارت بود از امضای سندی به نام ماکناکارتا. ماکناکارتا اصطلاحی لاتین به معنای «منشور یا فرمان بزرگ» بود. در این فصل حکایت ایجاد و تدوین این سند را بیان می‌کنیم.

جان «لَکلَند» کوچك‌ترین پسر از پنج پسر هنری دوم، پادشاه انگلستان بود. هیچ کس انتظار نداشت جان روزی خودش پادشاه انگلستان شود. حتی لقب وی، لَکلَند به معنای بدون سرزمین، کنایه از نامرادی و بیچارگی بود. به نظر می‌رسید که پدر جان در هنگام تولد وی هیچ زمینی نداشت که به این کوچك‌ترین پسرش ببخشد.

اما سرنوشت جان نشستن بر تخت پادشاهی بود. سه تن از برادرانش پیش از مرگ پدر، مردند. چهارمین برادر در سال ۱۱۸۹ به نام شاه ریچارد اول به پادشاهی رسید. این برادر را ریچارد شیر دل می‌نامیدند زیرا در جنگ‌ها و پیکارها شجاعت و دلیری از خود بروز می‌داد. با همه‌ی اینها عملیات متهورانه‌ی ریچارد برای سرزمین‌ها و اشخاص تحت حکمروایی‌اش پرهزینه بود.

اولاً، مالیات‌دهندگان انگلیسی مبالغ هنگفتی پول به ریچارد پرداخت می‌کردند تا وی آنها را هزینه‌ی شرکت در جنگ‌های صلیبی کند. سپس، ریچارد در راه بازگشت از جنگ‌های صلیبی دستگیر و در ازای پول آزاد شد. انگلیسی‌ها، برای رها کردن وی ناگزیر شدند بار دیگر مبالغی بپردازند. همین که ریچارد به خاك انگلستان رسید، طرح ماجراجویی دیگری را ریخت. این بار جنگ با پادشاه فرانسه در برنامه‌ی عمل او قرار گرفت. همین که کارگزاران ریچارد به جمع‌آوری مالیات باز هم بیشتری پرداختند، صدای ناله و شکایت اهالی انگلیس به آسمان رفت.

در سال ۱۱۹۹ ریچارد در جریان نبرد زخمی شد. جراحت ریچارد التیام نیافت، و وی درگذشت. جان وارث تاج و تخت انگلستان بود. اما همراه با تاج و تخت مبالغ هنگفتی هم بدهی به ارث به وی رسید.

پرداختن این بدهی‌ها و جبران آنها بر عهده‌ی جان افتاد. وی، در مقام پادشاه انگلستان، برای جمع آوری پول راه‌های متعددی را پیمود. تمام زمینداران ملزم به پرداخت مبلغی پول نقد شدند. وی توانست کالاهایی را به بهای کم بخرد و آنها را به بهای بیشتر و بالاتری بفروشد. مردم انگلیس ناگزیر و مجبور بودند برای ساختن قصرهایش به وی کمک کنند. آنان مجبور بودند در هنگام ضرورت اسب‌ها و وسایلشان را به وی اجاره دهند. برای تشخیص این ضرورت و موقع آن، جان خودش حَکَم و قاضی بود.

جان برای به دست آوردن پول به شیوه‌های متعددی متوسل می‌شد. او در عین حال، تلاش می‌کرد از طریق کاستن از دامنه‌ی ارائه‌ی خدمات، صرفه‌جویی کند. از خدماتی که وی ارائه‌ی آن را قطع کرد، گسیل قضات شاه برای حل و فصل کردن دعواها بود. بدون این قاضی‌ها، دیگر کسی نبود که مناقشه‌های مردم را رفع و رجوع کند و فرو بخواباند.

شیوه‌های کسب پول جان موردپسند اشراف‌زادگان (بارون‌های) زمیندار انگلستان نبود. جان، افزون بر این مشکلات و دشواری‌ها، درگیر دعوا و مناقشه‌ای دیرینه و توان‌فرسا با پاپ اینوسنت سوم، بر سر گماردن شخصی برای سراسقفی کانتربری بود. این سراسقف یکی از دو چهره‌ی رهبری‌کننده‌ی کلیسای انگلستان به حساب می‌آمد.

بنا بر سنت، فرض بر این بود که کشیش‌های کانتربری سراسقف را انتخاب می‌کنند. اما، در واقع، این انتخاب و گزینش را معمولاً شاه انجام می‌داد. در سال ۱۲۰۵ کشیش‌ها سر اسقفی را برگزیدند، و شاه جان هم سراسقف دیگری را انتخاب کرد. آن‌گاه پاپ هم با گماردن یک سراسقف سوم پای در این مناقشه نهاد.

اما جان از صحّه نهادن بر این فرد سوم، استفن لانگتون، امتناع ورزید و از ورود وی به انگلستان جلوگیری کرد. وی همچنین به کشیش‌های کانتربری دستور داد کشور را ترک کنند. از این رو پاپ فرمانی را به نام حکم تحریم[1] صادر کرد. بنابراین حکم تحریم، هیچ فردی در انگلستان با خدمات کلیسای عرفی (کلیسای تحت نظارت سراسقف بر گمارده شده) نه می‌توانست ازدواج و نه غسل تعمید کند. حکم تحریم جان را خشمگین‌تر کرد. وی به نام تاج و تخت بر زمین‌های کلیسا دست‌اندازی کرد.

بعد از هفت سال، جان با پاپ صلح کرد، و استفن لانگتون اجازه‌ی ورود به انگلستان را به دست آورد. اما در این زمان جان به شاهی ستمگر و مکار بدل شده بود. اشراف‌زادگان انگلیسی در زحمت و عذاب بودند، آنان خودشان را سخنگویان کلّ ملّت تلقی

1. interdict



شاه جان برای گذاشتن «امضای» خود بر پای ماگناچارتا، از مهر بزرگ بهره گرفت. در این مهر چیزهایی درباره‌ی «تصویر از خود» یك پادشاه انگلیسی مشاهده می‌کنیم. وی هم خردمند و هم عادل، نترس و قدرتمند است. تصویر صفحات بعد شاه ادوارد اول را با پارلمانش نشان می‌دهد.

می‌کردند. اکنون در این فکر بودند که چگونه می‌توانند خود را در برابر شاه حفاظت کنند.

استفن لانگتون راه‌حل مشکل آنان را یافت. لانگتون به مخالف اصلی جان بدل شده‌بود. وی اکنون به فرمانی اشاره می‌کرد که نیای جان، هنری اول، در هنگام شاه‌شدنش در سال ۱۱۰۰ صادر کرده بود. آن پادشاه در این فرمان برخی آزادی‌ها را برای اهل کلیسا و اشراف‌زادگان به‌رسمیت شناخته بود. اینک استفن می‌پرسید که «چرا جان نمی‌تواند آن آزادی‌ها را تضمین کند؟»

اشراف‌زادگان این ایده را غنیمت شمردند. آنان منشور جدیدی را نوشتند. این منشور روشن می‌کرد که شاه در قبال اشراف مسئولیت‌هایی باید بر عهده گیرد، و مسئولیت‌های اشراف در قبال مردم تحت فرمانشان چیست. بارون‌ها از شاه خواستند که این منشور را امضا کند. آن‌گاه، اگر شاه به عهد خود پایدار نمی‌ماند، بارون‌ها می‌توانستند وی را سرنگون کنند.

جان خودش به اشراف فرصت داد تا ضربه‌ای را وارد آوردند. وی سپاهی را برای حمله به فرانسه هدایت می‌کرد. در حالی که در فرانسه بود، فرمانی برای جمع‌آوری مالیات‌های بیشتر به انگلستان فرستاد، اما اشراف در پرداخت مالیات تأخیر کردند. جان،

به‌علت دشواری‌هایی که در فرانسه برایش پیش آمد، در جنگ شکست خورد. وی شکست‌خورده و محتاج پول به انگلستان بازگشت.

اکنون اشراف فرصت را به چنگ آورده بودند. گروه بزرگی از آنان به جان گفتند که مالیات‌هایشان را پرداخت نمی‌کنند. افزون بر این، آنان تهدید به شورش کردند مگر اینکه وی با تقاضای‌شان موافقت می‌کرد. آنان استحکامات قصرها و قلعه‌های خود را تقویت کردند و مهیای جنگ شدند.

جان نمی‌خواست قدرتش محدود شود. اما مشاهده می‌کرد که اگر به این اوضاع تن ندهد انگلستان به کام اغتشاش کشیده می‌شود. از این رو موافقت کرد با اشراف در مرغزاری به‌نام رانی مِد در امتداد رودخانه‌ی تیمز در ۳۵ کیلومتری لندن دیدار کند.

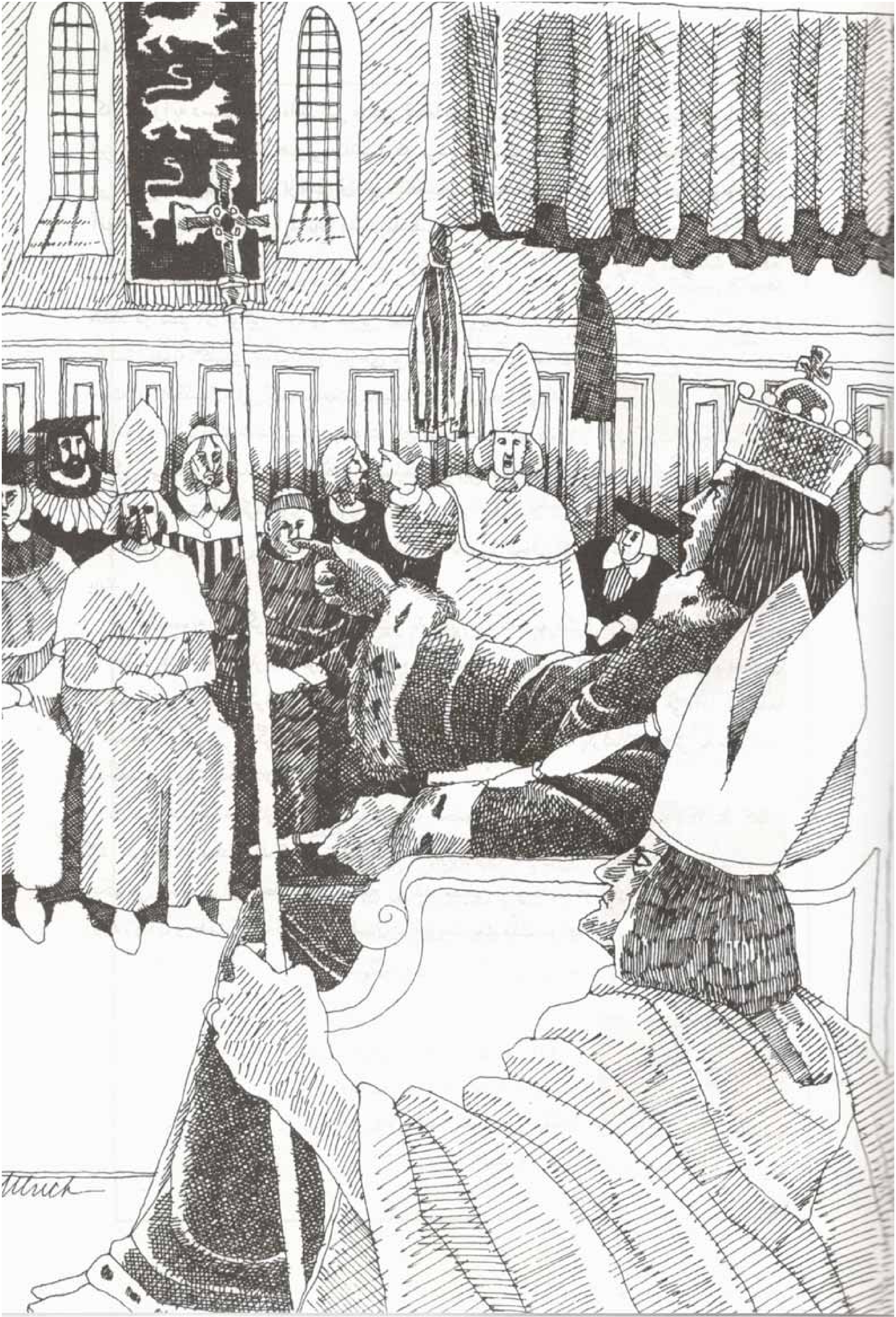
در رانی مد، اشراف سندی را به شاه ارائه کردند که در آن درخواست‌هایشان بیان شده بود. شاه مُهر خود را بر پای این سند نهاد. آن‌گاه اشراف و شاه چندین روز بر جزئیات آن موشکافی و کار کردند. در ظرف یک هفته، هر دو طرف آخرین دستکاری‌ها و ریزه کاری‌ها را در منشور ماگناکارتا به عمل آوردند.

ماگناکارتا قدرت شاه را قویاً مهار کرد. جان نمی‌توانست آزادی کلیسا را به خطر اندازد. وی نمی‌بایست بر زمین‌ها مالیات وضع کند بدون آنکه با رهبران زمین‌داران، اشراف، ملاقات کند. شاه در برگزیدن مقامات عالی‌رتبه خود باید تنها کسانی را انتخاب می‌کرد که «قانون را بشناسند و مصمم به رعایت تام و تمام آن باشند.» بارها و بارها در این منشور بر قانون تأکید می‌شود.

بخش دیگری از این منشور، قول و پیمان با مردمی به‌نام «مردان آزاد» بود. اینان اشرافزادگان (بارون‌ها) و نیز مردم معمولی بودند. شاه بدون محاکمه یا «بنا بر قانون زمین» هیچ مرد آزادی را نمی‌توانست به زندان اندازد یا تبعید کند. این امر به آن معنا بود که شاه باید برای بازداشت و زندانی کردن یک مرد آزاد دلایل کافی در اختیار می‌داشت. وی به آسانی نمی‌توانست یک آدم دردسرآفرین و شورشگر را، همان‌طور که جان قبلاً می‌کرد، به بند بکشد.

جان با تمام شرایط ذکر شده در ماگناکارتا موافقت کرد. اما موافقت وی به منازعاتش با اشراف پایان نداد. آتش این منازعه تا اکتبر سال ۱۲۱۶ همچنان شعله‌ور بود. در آن هنگام جان مقادیر زیادی هلو و شربت تازه‌ی سیب خورد، و مُرد.

ماگناکارتا بعد از مرگ جان همچنان به اعتبار خود باقی ماند. این منشور، اگر هم وجود خارجی می‌داشت، عمدتاً حقوقی را حفظ می‌کرد که اشراف قبلاً فکر می‌کردند



که آنها را به دست آورده‌اند. این منشور قطعاً تغییرات ریشه‌نگری را به بار نیاورد. با همه‌ی این احوال، ماگناکارتا اهمیتی داشت که مردم انگلستان هرگز آن را فراموش نمی‌کنند. می‌گفتند که وقتی مردم از حقوق خود اطمینان داشته باشند، شاه هم باید متواضع و تسلیم آنها باشد. شاه خودش باید تابع قانون باشد.

بعداً در همان قرن، رویداد دیگری به شکل گیری راه و رسمی کمك کرد که انگلیسی‌ها موفق شدند در بستر آن قوانین خود را تدوین کنند. این رویداد عبارت بود از فراخواندن تشکیل یك پارلمان نمونه. کلمه‌ی پارلمان از واژه‌ای فرانسوی به معنای «مذاکره» و «بحث کردن» اخذ شده است. در انگلستان، این کلمه به معنای همایش شورای پادشاهی است.

ادوارد اول، مانند شاهان پیشین یك شورای کبیر داشت. این شورا از اهالی کلیسا و نجیب‌زادگان تشکیل می‌شد. در سال ۱۲۹۵ ادوارد همایشی از این شورا تشکیل داد و در عین حال، آن را بزرگ‌تر و گسترده‌تر کرد. وی دستور داد در سرتاسر انگلستان انتخابات انجام شود. مردم آزاد نمایندگان خود را برمی‌گزیدند تا به نام کسانی که آنان را انتخاب کرده بودند، در پارلمان حضور یابند.

پارلمان نمونه، یا الگوی پارلمان، نخستین پارلمانی بود که با بهره‌گیری از نمایندگان انتخاب شده از جانب یك شاه برگمارده و فراخوانده شده بود. سرانجام پارلمان انگلستان به دو گروه مختلف تقسیم و تجزیه شد. اشرافیت یك گروه و هیئت، به نام مجلس لردان، تشکیل می‌داد. شوالیه‌ها و شهروندان گروهی دیگر، به نام مجلس عوام را به وجود آوردند. پارلمان خودش به شالوده و سنگ‌بنای دولت انگلستان تبدیل شد.

در دراز مدّت، ماگناکارتا و ظهور پارلمان به محدود کردن قدرت تاج و تخت انگلستان کمك کرد. این هر دو نهاد کمك کردند تا انگلستان به سرزمینی بدل شود که به جای افراد، قوانین بر آن حکم می‌راندند. برای انجام این کار، این رویداد معنایی از وحدت در میان مردم انگلستان پدید آورد. و آن وحدت کمك کرد که انگلستان به صورت یك ملّت درآید.

مناظری از گذشته

فرض کنید می‌توانستید با زنان و مردان انگلیسی که در قرن سیزدهم زندگی می‌کردند مصاحبه کنید. برخی پرسش‌هایی که باید از آنان می‌پرسیدید، در زیر مطرح شده‌اند. روی یک برگ کاغذ جداگانه، پاسخی را که فکر می‌کنید از آنان می‌شنیدید، درج کنید.

شما باید می‌پرسیدید　　این پرسش را:　　او پاسخ می‌داد:



یک اشراف‌زاده‌ی انگلیسی در سال ۱۲۱۵

گفته شده است که «قدرتِ فراتر از پول» قدرت معطوف به قانون است. چگونه نیاز جان به پول به اشراف‌زادگان کمک کرد که قدرتی فراتر از پادشاه بیابند؟



استفن کنگستون، اسقف اعظم کانتربری، در ۱۲۱۵

(۲) منشور ما گناکارتا چگونه به مهار کردن قدرت شاه کمک کرد؟



همسر یک اشراف‌زاده‌ی انگلیسی

(۳) به‌ادعای برخی مردم، همسر شما و دیگر اشراف زادگان بسیار خودپسند و خودخواه بودند. آیا در سال ۱۲۱۵ماگناکارتا کمکی به‌حال مردم عادی کرد؟ اگر چنین بود، چگونه؟



یکی از اعضای پارلمان

(۴) به نظر برخی حامیان شاه، پارلمان‌ها در دراز مدت قدرت شاهان را تحلیل می‌برند. نظر شما در سال ۱۲۹۵در این‌باره چیست؟

۳

دوشیزه‌ی اورلئان

به‌طوری که ملاحظه کرده‌ایم، افسانه‌های سلحشوری و شوالیه‌گری در فرانسه‌ی اواخر قرون وسطا پرطرفدار و مردم پسند شدند. در یکی از آنها پیش بینی می‌شود که دوشیزه‌ای فرانسه را نجات می‌دهد. وی از یك جنگل کاج فرا می‌آید و جامه‌ی مردان در بر می‌کند. در فرازهایی از تاریخ فرانسه، به این حکایت به‌عنوان چیزی بی‌معنی و بی‌اهمیّت اعتنایی نشده است. اما در سال ۱۴۲۹ چنین نبوده است.

در آن زمان، به نظر می‌رسید که فرانسه به منجی نیاز دارد. از سال ۱۳۳۸ فرانسه درگیر جنگ‌هایی جسته‌گریخته با انگلستان بود. این منازعه وقتی آغاز شد که ادوارد سوم، پادشاه انگلستان، برای حفظ اراضی خود در فرانسه، مدّعی تاج و تخت آن سرزمین شد. این منازعه و کشمکش بعداً به جنگ‌های صد ساله مشهور شد (هر چند بیش از یکصد سال به درازا کشید.)

در سال ۱۴۲۹ فرانسویان در آستانه‌ی شکست خوردن در جنگ قرار گرفتند. نیروهای انگلیسی تمامی خاك فرانسه واقع در شمال رودخانه‌ی لوئار را تصرف کردند. افزون بر اینها، شارل ششم، پادشاه فرانسه، در سال ۱۴۲۲ درگذشته و تاج و تخت خود را برای پادشاه انگلستان باقی نهاده بود. وی برای انجام این کار، پسر خودش، شارل دوفن را کنار نهاده بود (کلمه‌ی دوفن به معنای پسر ارشد هر پادشاه فرانسه است.)

ظاهراً آنچه که در ۱۴۲۹ اتفاق افتاد، افسانه را به تاریخ تبدیل کرد. دست‌کم برای چند صباحی، به نظر می‌رسید که گویی یك دختر نوجوان به راستی فرانسه را «نجات داد.»

در ماه مه ۱۴۲۸، دختری ۱۶ ساله به داخل دژی فرانسوی به نام ووکولور قدم گذاشت. وی درخواست ملاقات با فرمانده نظامی قلعه را کرد. به فرمانده گفت که خداوند وی را به آنجا فرستاده است. وی از فرمانده درخواست کرد نامه‌ای برای دوفن بنویسد و در آن بگوید: «ژان تو را به سوی تاج و تخت‌ات هدایت خواهد کرد.»

فرمانده فرانسوی از روی ادب به حرف‌های وی گوش فرا داد. حکایت این دختر تخیلی و افسانه‌ای به نظرش رسید، حتی در آن عصر ایمان مذهبی. از این رو فرمانده آن دختر را به دهکده و خانه‌اش روانه کرد. اما این پایان حکایت ژانت، یا ژاندارك، نامی

که بعداً او را به آن نامیدند، نبود.

ژان اهل نواحی روستایی آرام و پرفراز ونشیب خاور فرانسه بود. در نزدیکی روستای او در منطقه‌ی لوران جنگل تاریکی روییده بود به نام جنگل بلوط‌ها. روزی در باغ پدرش ناگهان نور زیادی بر وی ظاهر شد، یا اینکه او بعداً چنین ادعایی کرد. وی معتقد بود که آرخانگلسک میخائیل بر او ظاهر شده و وی را برانگیخته که ایمان مذهبی‌اش را استحکام بیشتری بخشد.

ژان پند او را بر جان خرید. به گفته‌ی خودش، وی صداهای چهار سال بعد را می‌شنید و منظره‌های چهار سال بعد را می‌دید. سرانجام، آرخانگلسک میخائیل بار دیگر بر وی ظاهر شد و به وی گفت که رهسپار یاری رساندن به پادشاه شود. در آن زمان فرانسه فاقد پادشاه بود. از این رو ژان بر آن شد که به کمک دوفن فرانسوی بشتابد.

سال ۱۴۲۸ اوضاع بدتر شده بود. چندماهی بعد از نخستین سفر ژان به ووکولور، نیروهای انگلیسی اورلئان را محاصره کرده بود. این شهر بر کرانه‌ی رود لوئار به زودی به یک نماد تبدیل شد. اگر این شهر به دست انگلیسی‌ها می‌افتاد، دیگر چندان امیدی برای نیروهای فرانسوی باقی نمی‌ماند. اما، مادام که فرانسوی‌ها شهر را در دست داشتند، بارقه‌ی امیدی وجود داشت.

در این برهه‌ی مهم و تعیین‌کننده، ژان به دوکولور بازگشت. در ژانویه‌ی سال ۱۴۲۹، کاپیتان به درخواست ژان برای دیدار با دوفن تسلیم شد. ژان و چند تنی از دوستانش در مارس ۱۴۲۹ به قصر سلطنتی در شینیون وارد شدند. کوتاه زمانی پس از ورود آنان، برخی کشیش‌ها و آدم‌های اهل کلیسا از ژان درباره‌ی دلایل سفرش پرسیدند. وی به این روحانیون گفت که دو هدف از این سفر دارد: اولی شکستن محاصره‌ی اورلئان است؛ هدف دومش عبارت است از مشاهده بر تخت نشستن دوفن به‌عنوان پادشاه فرانسه.

کشیش‌ها قاعدتاً باید از این پاسخ حیرت کرده باشند. بعضی از آنها به تفاوت‌های بین ژان و دوفن شارل پی برده بودند. ژان سالم، قوی، زیبا، با چهره‌ای گشاده و خندان، و شارل بیمار، زشت، و نگران زندگی و حیاتش بود.

دوفن موافقت کرد ژان را ملاقات کند. ژان را به تالاری هدایت کردند که دوفن و درباریانش در آنجا گرد آمده بودند. ژاندارک هیچ وسیله و نشانه‌ای در اختیار نداشت که دوفن را از بین بقیه بازشناسد. با همه این احوال، افسانه‌ها حاکی از آن‌اند که ژان شارل را از میان خیل اطرافیانش بازشناخت. وی گفت: «ای نجیب‌ترین شاهزاده، از جانب خداوند برای کمک به تو و قلمرو ات آمده‌ام.» ژان بعداً ادعا کرد که اعتقاداتش وی را

به سوی دوفن هدایت کرده بود.

شارل تصمیم گرفت اجازه دهد ژان هر چه خواست انجام دهد. وی جوشنی بر تن ژان کرد. یکی از قدرتمندترین دوک‌های خود را برگزید تا به ژاندارک برای گردآوری ارتش و لشکر کمک کند. ژان به یکی از نمادهای امید برای بسیاری از فرانسویان بدل شده بود، و آنان نگرانی و واهمه‌ای نداشتند که به خدمت وی درآیند. تا هفته‌ی آخر ماه آوریل ۱۴۲۹، تعداد لشکریان ژان به ۳۰۰۰ تا ۴۰۰۰ تن رسید.

در بیست و نهم آوریل، جان و سپاهیانش پنهانی از انگلستان گذشتند و راه خود را به اورلئان گشودند. تا هنگام ورودشان به این شهر، روحیه‌ی مردم ضعیف شده بود و از همه چیز قطع امید کرده بودند. محاصره‌ی شهر از جانب انگلیسیان چند ماه ادامه یافته بود، و هیچ راهی برای شکستن آن به نظر نمی‌رسید. اکنون رهبری قاطع و مستقیم ژان شور و شوقی در دل مردم برانگیخته بود. بسیاری از اهالی شهر معتقد بودند که وی به راستی فرستاده‌ی خداوند است.

نخستین اقدام ژان این بود که از انگلیسی‌ها درخواست کرد از محاصره دست بکشند و تسلیم شوند. فکر تسلیم شدن به یک زن، انگلیسی‌ها را فقط به تمسخر و ریشخند واداشت. از این رو ژان و نیروهایش در چندین مرحله نبرد با نیروهای انگلیسی رویاروی شدند، که مهم‌ترین آنها در هفتم ماه مه پیش آمد. ژان از ناحیه‌ی کتف بر اثر اصابت یک تیر پیکان زخم برداشت. اما نیروهای انگلیسی شکست خوردند و از دروازه‌های شهر به عقب رانده شدند. پس از کوتاه زمانی فرانسویان چندین شهر دیگر را هم از آنها باز پس گرفتند.

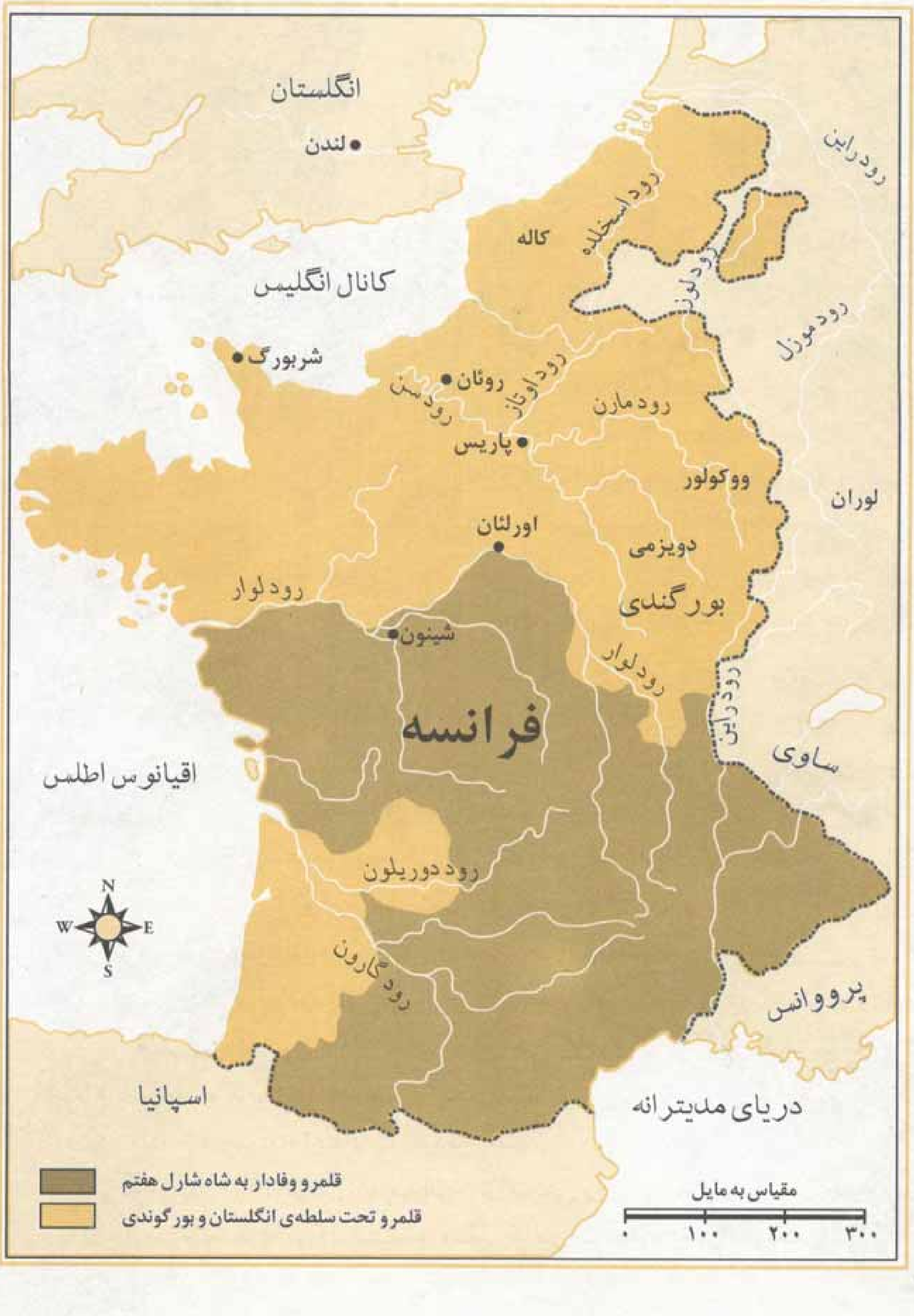
ژان به نخستین هدف از دو هدف خود دست یافته بود. وی که به اعتبار این پیروزی حیاتی نو یافته بود، برای تحقق هدف دوم خود مشتاق و ناشکیب بود. وی به دوفن گفت که زمان تاج گذاری او فرا رسیده است. تا هنگام برگزاری آیین تاج گذاری پیروان شارل وی را به چشم شاهزاده می‌نگریستند تا شاه.

بنا بر رسم فرانسویان، پادشاهان در یک کلیسای اعظم سلطنتی واقع در شهر شمالی رَنس تاجگزاری می‌کردند. تا رسیدن به آنجا، هیئت همراه شاه باید از قلمرو دشمن عبور می‌کرد. ژان و سپاهیانش پای در این راه نهادند، و در مسیر خود به چندین پیروزی نظامی نایل آمدند. در ۱۶ ژوئیه، دوفن شاه شارل هفتم نامیده شد. ژان در حالی که پرچمش را

مأمور اعدام او گفت که قلب وی نمی‌سوزد ـ او قلب وی را دست نخورده و سالم در میان خاکستر بدن سوخته شده‌اش یافت. بیست روز پس از مرگ ژاندارک، پاپ وی را از گناه ساحره بودن مبرّا کرد. چهارصد و هفتاد سال بعد او را ژاندارك قدیس نامیدند.



فرانسه در سال ۱۴۲۹



در دست داشت در کنار او ایستاد. وی گفت: «ای شاه مهربان، اکنون اراده‌ی خداوندی تحقق پذیرفته است.»

همین که شارل به پادشاهی رسید، خودکامگی‌اش را بروز داد. ژان از او خواست که لشکریانش را به پاریس برگرداند و دشمن را از آن شهر مهم بیرون راند. اما شارل توصیه‌ی او را رد کرد. در این میان ژان متقاعد شده بود که عمرش دیری نخواهد پایید. وی در اشتیاق به کامل کردن مأموریتش، خود عازم پاریس شد. در حالی که در ماه مه ۱۴۳۰ در شهری در آن حوالی می‌جنگید، به دست دشمن اسیر شد. وی به دست انگلیسی‌ها افتاده بود.

انگلیسی‌ها می‌توانستند در همان جا وی را به قتل برسانند. اما تصمیم گرفتند از او استفاده کنند. هر چند که ژان فقط یک سال جنگیده بود، اما دیگر نماد وحدت فرانسه به‌شمار می‌رفت. انگلیسی‌ها می‌خواستند ایمان فرانسویان به او را ضعیف کنند.

آنان ژان را قلعه به قلعه جابه‌جا می‌کردند. سرانجام، وی را در شهر روان در نزدیکی ساحل دریا زندانی کردند. آنان وی را در اختیار کشیشی فرانسوی نهادند که مخالف سرسخت شارل هفتم بود. این کشیش دادگاهی کلیسایی تشکیل داد که اعضای آن جملگی با وی هم‌رأی بودند.

ژان، از فوریه تا مه ۱۴۳۱، مورد بازجویی و تهدید قرار گرفت. به وی گفته شد که نمی‌تواند ادعا کند اراده‌ی خداوندی برتر از کاری است که اهل کلیسا انجام می‌دهند. به وی اعلام کردند که مرتکب گناهان کبیره شده است. زندانبانانش به وی اجازه نمی‌دادند در مراسم عشای ربّانی شرکت کند مگر اینکه جامه‌ی زنان را در برکند. اما ژان با سر سختی از این امر امتناع می‌ورزید. وی به این جهت از پوشیدن لباس زنان سر باز می‌زد که می‌خواست به‌عنوان یک سرباز جنگی تلقی شود. وی به عقاید خود پشت نکرد و از آنها دست بر نداشت، زیرا در این صورت دروغ گفته و ریاکاری کرده بود.

تا پایان ماه مه، روشن شده بود که ژان در شرف سوزانده شدن در چوبه‌ی مرگ بهجرم عمل به سحر و جادوست. پس از ماه‌ها تحمل رنج و عذاب، در اندیشه‌ی وی تزلزل راه یافت. وی تسلیم دادگاه کلیسا شد و حتی جامه زنان را در بر کرد. سرانجام به اطلاع دادرسان و قاضیانش رسانید از اینکه تسلیم شده و کوتاه آمده متأسف است. اکنون او آماده مردن در راه اعتقادات خودش است.

در سی‌ام ماه مه ۱۴۳۱، ژان را به میدان بازار قدیمی روان بردند. وی را با زنجیر در وسط تلی از هیزم به چوبه مرگ بستند، و مشعلی را در هیزم‌ها انداختند. باریکه‌ی دودی

به هوا برخاست، انگاه دود به شعله‌های آتش تبدیل شد. ژان فریاد کشید: «یا مسیح»! در ظرف چند دقیقه، وی جان خود را از دست داد.

شاه شارل حتی انگشت خود را برای نجات وی بلند نکرد.

از بعضی جهات، ژان افسانه را به تاریخ تبدیل کرده بود. با همه‌ی این احوال پیروزی‌های وی فرانسه را به پیروزی نهایی در جنگ‌های صد ساله نرسانید. در سال ۱۴۳۶ شارل هفدهم با بستن یک پیمان آن چیزی را به دست آورد که ژان از طریق جنگ و نبرد به آن دست نیافته بود: شهر پاریس. هنوز هم، جنگ به درازا کشید و ادامه یافت.

جنگ تا سال ۱۴۵۳ طول کشید. در آن سال فرانسویان انگلیسی‌ها را از شهر ساحلی بوردو بیرون راندند. اکنون برای انگلیسی‌ها یک جای مطمئن در خاک فرانسه مانده بود: شهر بندری کاله.

این جنگ تاریخ هر دو کشور فرانسه و انگلیس را تغییر داده و دگرگون کرده بود. تا پیش از ۱۳۳۷، انگلیسی‌ها از نزدیکان فرانسوی‌ها بودند. با همه اینها چندین دهه جنگ این پیوندها را گسیخته بود. انگلستان دیگر فقط به خودش به‌عنوان انگلستان می‌اندیشید. فرانسه هم فقط به فکر خودش به‌عنوان فرانسه بود. با تغییر شرایط، انگلستان به سوی استقلال سیاسی و دموکراسی راه سپرد. فرانسه راه فرمانروایی شاهان قدر قدرت را در پیش گرفت.

توضیح دهید

به شکل‌های زیر نگاه کنید. آن گاه، روی یک برگ کاغذ جداگانه، اطلاعات خواسته شده را بنویسید.



در سال ۱۴۳۱ ژاندارک بسته به چوبه‌ی مرگ سوزانده شد.



در سال ۱۴۲۹ ژاندارک سربازان فرانسوی را به بازپس گیری این شهر هدایت کرد که دشمن آن را تسخیر کرده بود.

- این دشمن کی بود؟
- شهری که دشمنان آن را گرفته بودند، کدام بود؟
- اقدامات ژاندارک چگونه بر روحیه‌ی فرانسویان اثر نهاد؟

- این سوزاندن در کجای فرانسه اتفاق افتاد؟
- اتهامات علیه ژان کدام بودند؟
- چرا مرگ ژان از او چیزی حتی فراتر از یک شیرزن در فرانسه ساخت؟

صلیب نقره‌ای

انگلستان و فرانسه تنها کشورهای اروپایی نبودند که طی قرن پانزدهم هر چه قوی‌تر شدند. در جنوب فرانسه، اسپانیا در حال وحدت بخشیدن به سرزمینش بود. ارتباط اسپانیا را دیوار بلند کوه‌های پیرنه از اروپا بریده بود. و از این رو تاریخ اسپانیا نسبت به همسایگان شمالی‌اش بسی تفاوت داشت.

به مدت هفت قرن، قسمت عمده‌ی اسپانیا تحت فرمانروایی مسلمانانی اهل شمال افریقا قرار داشت. این مردم مغربی‌ها (اهالی مراکش کنونی) بودند. نیاکانشان در سال ۷۱۱ میلادی سرزمین اسپانیا را فتح کرده بودند. برای مسیحیان اسپانیایی تنها فرمانروایی بر برخی اجتماعات کوچك در شمال باقی مانده بود.

بین مسیحیان اسپانیایی، آن طور که مسیحیان فرانسوی یا انگلیسی متحد بودند، وحدتی برقرار نبود. بعضی از آنها حتی به زبان یکسانی تکلم نمی‌کردند. وجه مشترك بین همه‌ی آنها ایمان قوی و آرزو و اشتیاق بیرون راندن مغربیان از اسپانیا بود. در سال ۱۰۳۱ مغربیان منطقه‌ی تحت سلطه‌ی خود در اسپانیا را به بیشتر از ۲۰ حکومت مختلف تقسیم کردند. به مجرد این تقسیم‌بندی، حمله به مغربیان آسان شد. مسیحیان به جنگ با مسلمانان ادامه دادند تا اینکه فرمانروایی آنان به یك قلمرو واقع در جنوب، یعنی گرانادا (قرناطه)، منحصر و محدود شد.

در سال ۱۴۶۹ ازدواجی صورت گرفت که برای مسیحیان اسپانیا از اهمیت زیادی برخوردار بود. این ازدواج اعضای دو خانواده‌ی حاکم، فردیناند از خاندان آراگون و ایزابلا از خاندان گستیل، را متحد کرد. بر اثر این ازدواج قسمت اعظم شمال اسپانیا تحت فرمانروایی یك خاندان مسیحی درآمد. در سال ۱۴۷۸ با اجازه‌ی پاپ فردیناند و ایزابلا دادگاهی را در قلمرو خود بر پا کردند به نام دادگاه تفتیش عقاید (انگیزیسیون[1]). این دادگاه در پی آن بود که عقاید متفاوت با قانون کلیسا را از میان بردارد و بر آن نقطه‌ی پایانی بگذارد. فردیناند و ایزابلا با برپایی این دادگاه، می‌توانستند نوعی «کلیسای ملّی» را در اختیار و تحت سلطه‌ی خود درآورند.

فردیناند و ایزابلا مصمم شدند که تمامی اسپانیا را به کیش مسیحیت درآورند و آن را یک‌دست مسیحی کنند. این تصمیم، البته، به معنای گرفتن گرانادا (قرناطه) از

1. Inquisition

مغربی‌ها (مراکشی‌ها) بود. گرانادا هم خود یک سرزمین بود و هم بزرگ‌ترین شهر آن سرزمین یا قلمرو. این شهر را ۱۴ شهر دیگر و ۹۹ روستای برخوردار از استحکامات احاطه کرده بودند. این قلمرو و سرزمین جایگاه مزارع سر سبز حاصلخیز، درختان زیتون، و تاکستان‌های وسیع بود. کوهستان‌ها منطقه‌ای به مساحت تقریبی ۳۲۰ در ۹۵ کیلومتر را از سه طرف محافظت می‌کردند. در سمت چهارمِ گرانادا دریای مدیترانه این سرزمین را محافظت می‌کرد.

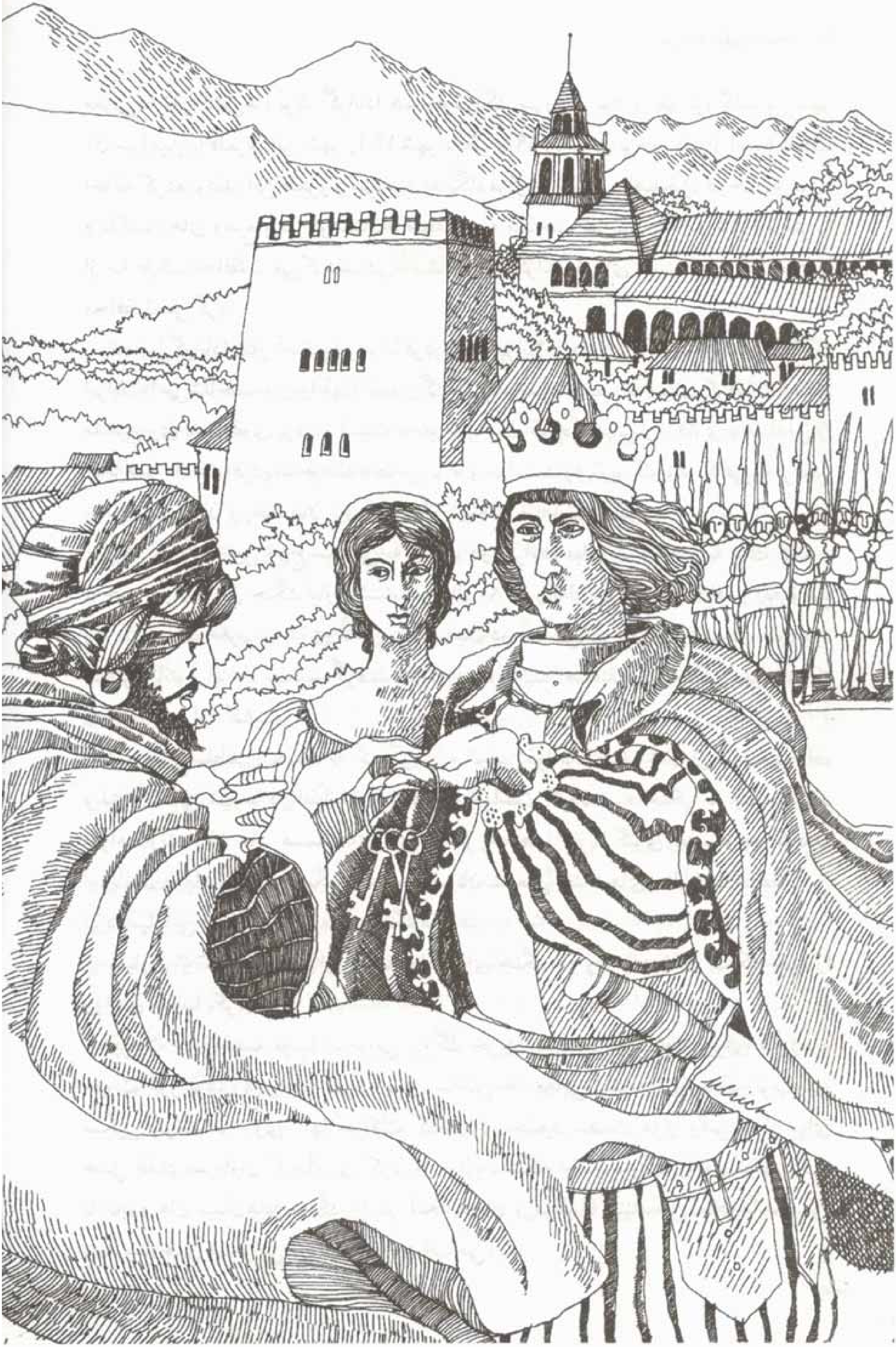
تسخیر گرانادا کار آسانی نبود. اما فردیناند و ایزابلا از پس این کار بر آمدند. آنها که ایزابلا را می‌شناختند وی را مهربان، بزرگ‌منش، و بسی مصمم توصیف کرده‌اند. اعتقاد مذهبی وی بسیار قوی بود ـ و نسبت به غیرمسیحیان کوچک‌ترین روا داری و تساهلی را جایز نمی‌دانست. فردیناند فرمانده نظامی توانا و سیاستمداری زیرک بود. گاهی به فریفتن سایر فرمانروایان و پادشاهان اروپایی دیگر آشکارا مباهات می‌کرد.

پیش از آنکه این زوج سلطنتی به جنگ در گرانادا مبادرت ورزند، به یک بهانه و توجیهی برای آغاز جنگ نیاز داشتند. در سال ۱۴۸۱ بهانه‌ای به دستشان افتاد، و این وقتی بود که اعراب مغربی به دژی متعلق به مسیحیان در آن حوالی حمله کردند. در اینجا بود که فردیناند و ایزابلا تصمیم گرفتند مقابله به مثل کنند. صحنه برای جنگی مهیا شد که ده سال به درازا کشید.

این زوج سلطنتی نخست به گردآوری و تجهیز قوا پرداختند. آنان از هر نجیب‌زاده و نیز از اهالی شهرها در اسپانیای مسیحی درخواست کردند مرد جنگی به جبهه‌ی نبرد اعزام دارند. آنان سایر قسمت‌های اروپا را نیز به منظور سربازگیری جست‌وجو کردند. اروپاییان به یاد نبردهای دیگری علیه مسلمانان ــ یعنی جنگ‌های صلیبی ــ افتادند. این نبرد اسپانیایی به نظرشان شبیه آن جنگ‌ها بود.

بسیاری از نجیب‌زادگان اروپایی، آماده برای جنگ در راه مذهبشان، کمک خود را روانه‌ی اسپانیا کردند.

ایزابلا ۲۰۰۰ قبضه توپ صحرایی بزرگ خریداری کرد ـ این تعداد برای آن زمان حیرت آور بود. وی ۶۰۰۰ نفر را برای ساختن جاده‌هایی استخدام کرد که توپ‌های سنگین بتوانند بر روی آنها حرکت کنند. وی حدود شصت هزار رأس قاطر برای حمل غذای سربازان گردآوری کرد. او شش دستگاه چادر بزرگ را هم تجهیز کرد تا مجروحان میدان‌های جنگ را در آنجا درمان و مراقبت کنند. این چادرها نخستین بیمارستان‌های صحرایی در تاریخ به حساب می‌آیند.



یکی از اهداف این عملیات عبارت بود از تسخیر شهر مغربی مالاگا که بندری عمده در کرانه‌ی دریای مدیترانه بود. کشتی‌هایی که از این بندر حرکت می‌کردند قادر بوده‌اند آب‌های اسپانیا را بی‌سر و صدا پشت سر گذارند و به سوی شمال افریقا بادبان برافرازند. این کشتی‌ها از شمال افریقا سلاح و غذا خریداری می‌کردند تا قلمرو گرانادا را زنده نگه دارند.

فردیناند در سال ۱۴۸۷ با هفتاد هزار مرد جنگی رهسپار مالاگا شد. توپ‌های او به مدت سه ماه حصارهای شمالی شهر را به زیر آتش خود گرفتند. تجهیزات و تدارکات مالاگا خوب بود، و هفته‌ها دوام آورد و استقامت کرد. اما سرانجام شهر تسلیم شد. مردمش به اسارت درآمدند. گنجینه‌ها و خزاین آن به قلمرو پادشاهی اسپانیا سرازیر شد.

اکنون فردیناند دست به ماجراجویی دیگری زد. وی به قسمت‌های شمال خاوری گرانادا متوجه شد و به شهر بازا لشکر کشید. محاصره‌ی بازا پنج ماه به درازا کشید. سرانجام، در چهارم دسامبر ۱۴۸۹ این شهر هم سقوط کرد.

به نظر می‌رسید روزهای مورها به شماره افتاده است. در شهر گرانادا (قرناطه)، حتی شاه جوان آن دیار، ابوعبدالله، پی برده بود که زمانه دِگر شده است. اما شهر وی پر از پناهندگان و بازماندگان سپاه مورها بود. آنان خواهان ادامه‌ی جنگ بودند. آنان تحت فرماندهی ابوعبدالله به قلمرو مسیحیان هجوم بردند.

در بهار ۱۴۹۱، اسپانیایی‌ها در پیرامون قرناطه اردو بر پا کردند. آنان مزارع و کشتزارهای اطراف را نابود کردند تا منابع غذایی مورها را قطع کنند. اما فردیناند هرگونه تهاجم و حمله به شهر را ممنوع کرد. وی و ایزابلا (ایزابل) امیدوار بودند گرانادا (غرناطه) را بدون خونریزی بگیرند.

شبی در حالی که ملکه در چادر خود به گلدوزی مشغول بود، واژگون شدن شمع موجب آتش گرفتن پارچه‌ای شد که روی آن گلدوزی می‌کرد. ایزابل شتابان پارچه را به بیرون از چادر پرتاب کرد و خودش نیز بیرون پرید. آتش گسترش پیدا کرد و تمامی اردوگاه را سوزانید. فردیناند و ایزابلا بر آن شدند که اردوگاه را از سنگ بازسازی کنند. آنان خیابان‌ها و انبارها را به شکل صلیب طراحی کردند. آن‌گاه تمام سنگ‌کاری‌ها را رنگ سفید زدند به‌طوری که مورها صلیب را از فاصله‌ی دوری می‌دیدند.

مورها این صلیب را دیدند، و از دیدن آن روحیه‌ی خود را از دست دادند. نخست گروه‌های کوچک آنان تلاش کردند با مسیحیان بجنگند، اما ابوعبدالله سرانجام تصمیم گرفت با دشمنانش به سازش‌ها و توافق‌هایی برسد. در دوم ژانویه‌ی ۱۴۹۲، وی گرانادا

را تسلیم کرد. فردیناند و ایزابلا همراه سپاهشان در دشت خارج از شهر توقف کردند. ابوعبدالله، در حالی که اشک می‌ریخت، کلیدهای قصر خویش را به آنان تسلیم کرد. پادشاهان مسیحی منتظر ماندند تا اینکه طلایه‌داران سپاهشان به گرانادا وارد شدند. پس از کوتاه زمانی، آنان بر فراز بام‌ها، بر بالای یک برج مرتفع، اهتزاز صلیبی سیمین را مشاهده کردند.

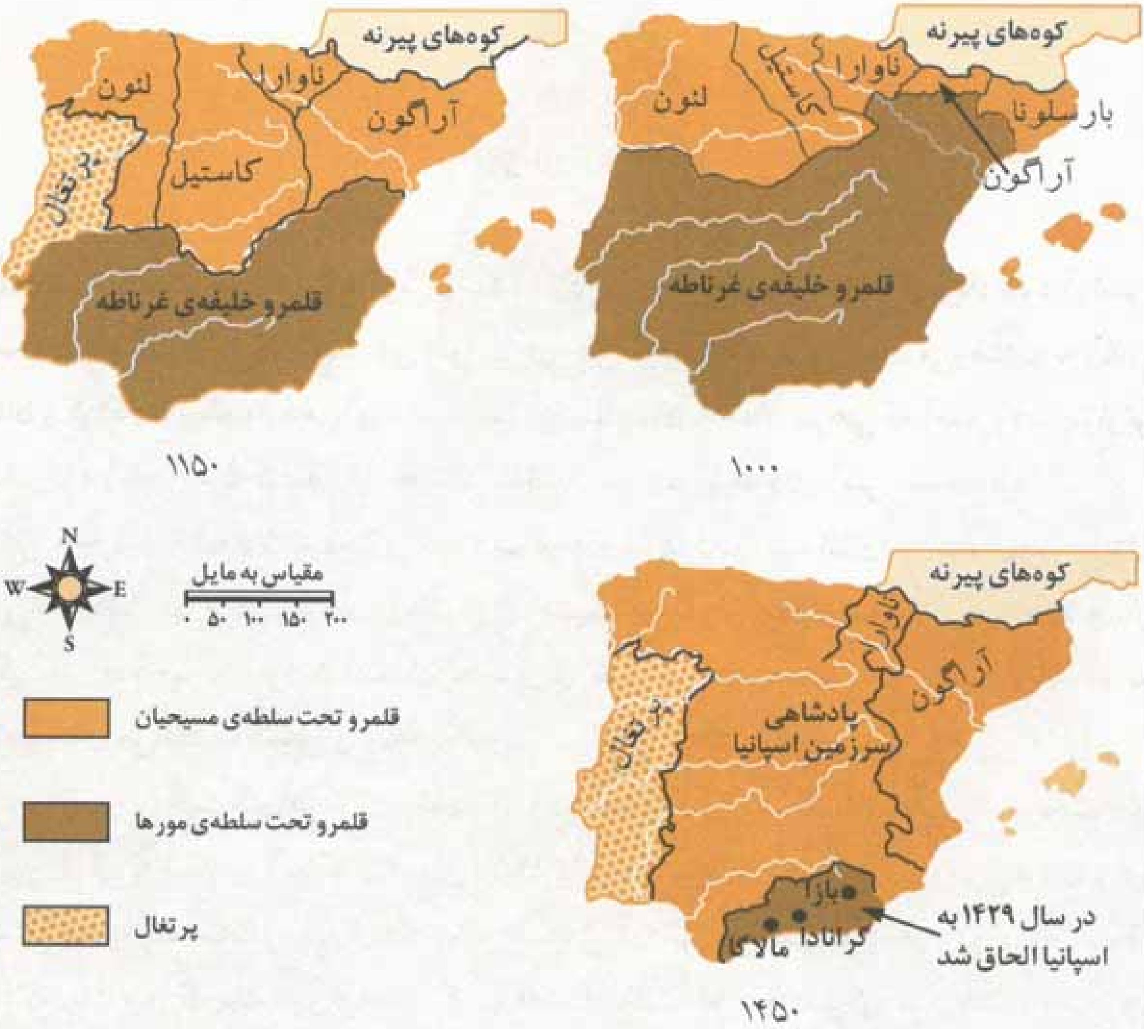
از زمان فردنیاند و ایزابل (ایزابلا) به بعد، اسپانیا کماکان کشوری مسیحی باقی مانده است. با همه‌ی این احوال بسیاری از پادشاهان مسیحی قدیمی‌تر هویت مجزای خود را حفظ کردند. گاهگاهی حتی علیه حکومت پادشاهی اسپانیا طغیان می‌کردند. این عمدتاً وحدت مذهبی اسپانیا بود که به آن قدرت بنا کردن یک امپراتوری از آنِ خود را بخشید.

مورها (اعراب مغربی) در اسپانیای مسیحی چندان موفق نبودند. در ابتدا فرصت ترك کردن این کشور یا مسیحی شدن به آنها داده شد. بعداً، حتی آنان که به کیش مسیحیت درآمدند با رفتار نامطلوبی مواجه بودند. در اوایل قرن هفدهم آنان را از اسپانیا بیرون راندند.

تعصّب و عدم روا داری مذهبی ایزابلا دامن گروه‌های مذهبی دیگر را که اسپانیا را موطن خود اختیار کرده بودند گرفت. در همان سال که گرانادا یا غرناطه تسخیر شد، تمامی یهودیانی که آیین مسیحیت را اختیار نکرده بودند از این شهر اخراج شدند. در آن زمان تعداد افراد تحصیل کرده و آموزش‌دیده در اسپانیا اندك بود. اما یهودیان اسپانیایی بخش نسبتاً پر جمعیتی از گروه فرهیخته‌ی موجود را تشکیل می‌دادند. برخی یهودیان ـ که بازرگانان و تجّار هم میانشان یافت می‌شدند ـ ثروتمند هم بودند. با عزیمت آنان، اسپانیا قسمتی از ثروتمندترین و کارآمدترین افراد خود را از دست داد. این کشور از وجود اعضای بسیار فعال طبقه‌ی متوسط خود نیز محروم شد.

گاه شماری

اسپانیا به یک ملت تبدیل می‌شود



- در سال ۱۰۰۰، قسمت اعظم اسپانیا تحت کنترل و سلطه کدام گروه مذهبی بود؟
- در میانه‌ی قرن پانزدهم، کدام گروه مذهبی بر قسمت عمده اسپانیا فرمان می‌راند؟
- آیا درست است که گرانادا در قسمت شمال شرقی اسپانیا واقع شده، یا خیر؟
- تا سال ۱۱۵۰ یک کشور جدید در کرانه‌ی غربی ظهور کرده بود. نام این کشور چیست؟

دو ایوانِ روسیه

ناگهان طنین تاخت خیلِ اسبان به گوش رسید. آن‌گاه گروهی اسب‌سوار با داد و فریاد خود آرامش و سکوت دهکده را به هم زدند. این سواران در حین تاختن به چپ و راست می‌رفتند و به زنان، مردان و کودکان تازیانه وارد می‌آوردند. سپس این مهاجمان به همان سرعتی که آمده بودند سوار بر اسبان خود آنجا را ترك کردند. هر چه بنا و ساختمان بود، در شعله‌های آتش سوخته بود.

این ماجرا در قرن‌های سیزدهم و چهاردهم بارها و بارها در روسیه اتفاق می‌افتاد. روستانشینان روس‌ها بودند. مهاجمان مغولان بودند که از استپ‌های آسیای مرکزی به آن دیار تاخت و تاز می‌کردند. جنگجویان مغول تا اطمینان به پیروزی خود نداشتند، دست به تهاجم نمی‌زدند. و به ندرت اتفاق می‌افتاد که دشمن را زنده بگذارند.

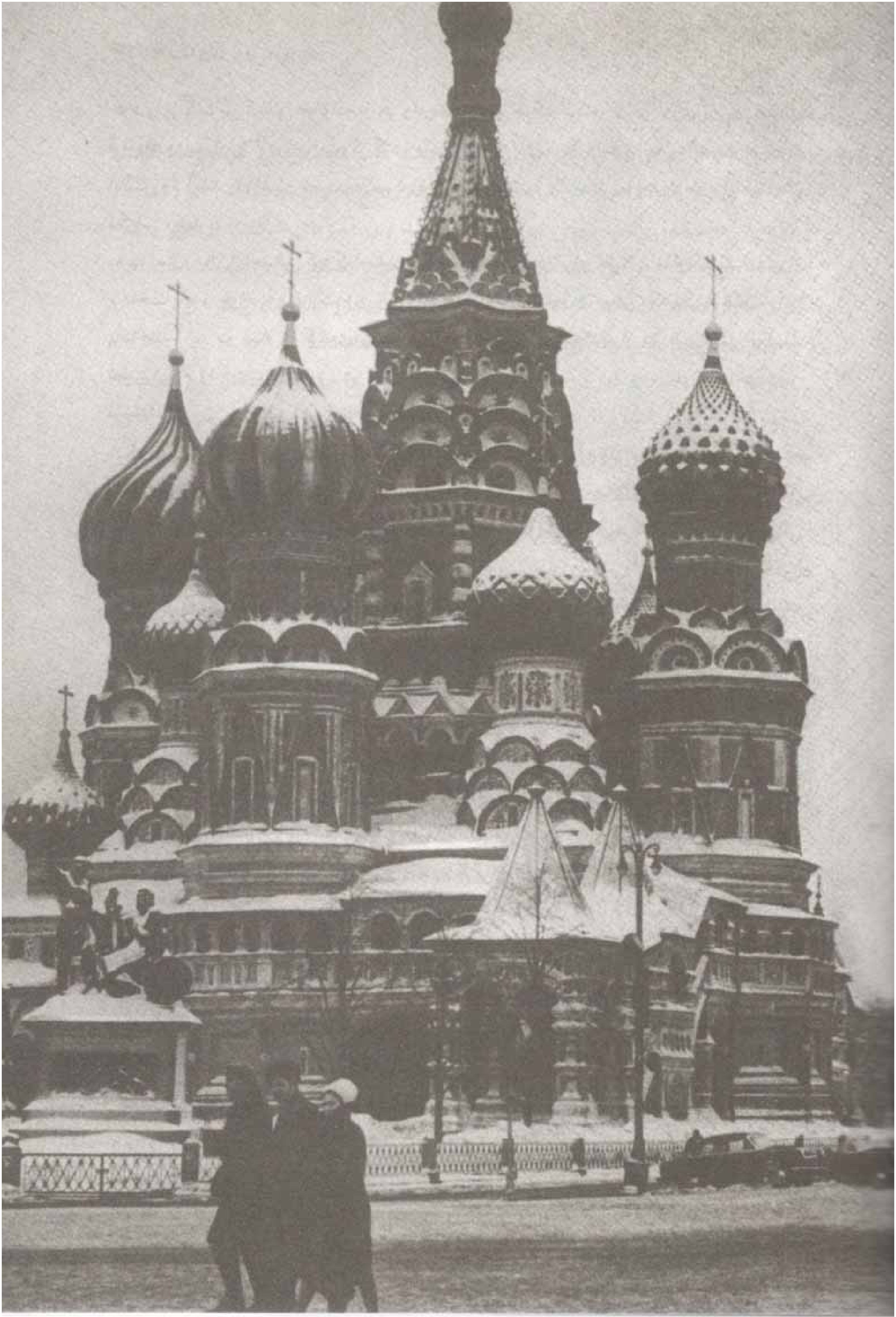
مغولان برای گسترش امپراتوری خود به روسیه حمله آوردند. در آن ایام روسیه بخشی از اروپای شرقی به شمار می‌آمد که از دریای بالتیك تا دریای سیاه امتداد می‌یافت. وقتی مغولان برای نخستین بار پای بهٔ خاك روسیه نهادند، شهر عمده‌ی آن سرزمین کیف بود. اما، در دوران سلطه مغولان، یك شهر کوچك شروع به رشد کرد و اهمیت یافت. این شهر مسکو، مرکز ایالت ماسکوی بود. این شهر در سال ۱۳۲۸ به مرکز کلیسای ارتدوکس روسیه تبدیل شد.

کلیسای ارتدوکس روسیه زایده‌ی کلیسای ارتدوکس امپراتوری بیزانس بوده است. آن امپراتوری در سال ۱۴۵۳ که قسطنطنیه به دست ترکان سقوط کرد از هم فرو پاشید. از آن پس روس‌ها بر این باور بوده‌اند که مسکو تنها مانده است. بعدها فرمانروایان روس مسکو را چنان می‌نگریستند که رهبران مسیحی اروپای غربی رُم را در نظر می‌آوردند. این فرمانروایان روس به نام خود مسیحیت به کشورگشایی می‌پرداختند.

حاکم مسکو امیرنشین‌های مهیندوكِ ماسکوی بودند. دو مرد از این خاندان (مهین‌دوك‌های ماسکوی) برخاستند که روسیه را به سرزمین و ملتی متحد بدل کردند. اولی ایوان سوم بود که در تاریخ از وی به‌عنوان ایوان کبیر یاد می‌کنند. وی در سال ۱۴۶۹ مهین‌دوك مسکو شد. وی توجه

کلیسای جامع رنگینِ باسیل مقدس[1] به مدت چهار قرن است که در جوار دیوارهای کرملین مسکو قد برافراشته است.

1. st. Basil



خود را بر گسترش اراضی خانواده از هر راه ممکن، از جنگ گرفته، تا خریداری زمین، امضای قرارداد و پیمان، و ازدواج، متمرکز کرد. ماسکوی، که آن موقع وسعتی حدود نصف مساحت ایالت رود آیلند را داشت، تحت حاکمیت ایوان گسترده شد و مساحتش به حدود سه برابر مساحت تکزاس رسید.

در سال ۱۴۸۰ احساس کرد که چندان قدرتمند شده که در برابر مغولان مقاومت کند. وی از پرداخت باج و خراج به آنها امتناع ورزید. سپاهیان روس و مغول در برابر یکدیگر به صف‌آرایی پرداختند. این دو سپاه در کرانه‌ی رود اوگرا به هم رسیدند. هیچ‌کدام از دو طرف نمی‌خواست نخستین گام را در نبرد بردارد. در آخر، هر دو سپاهی برگشت کردند و به سرزمین خود پس نشستند.

ایوان اعلام کرد که پیروز شده است. از آن پس، وی خود را «تزار سر تا سر روسیه» نامید. کلمه‌ی تزار بیان «سزار» لاتینی در زبان اسلاو است. این کلمه به معنای فرمانروای کاملاً مستقل است. اما در نزد ایوان این لقب معنای گسترده‌تری داشت. وی معتقد بود که قدرت فرمانروایی‌اش را از خداوند کسب کرده است. وی با برادرزاده‌ی آخرین امپرتور بیزانس ازدواج کرده بود. به این ترتیب، بر این باور بود که تمامی حقوق آسمانی را که آن فرمانروا در اختیار داشت، به ارث برده است.

پسر بزرگ ایوان، ایوان چهارم، سرزمین روسیه را حتی بیشتر از پیش توسعه بخشید. وی مصمم بود که اقتدار سیاسی خود را بیفزاید. اجرای این تصمیم به معنای نابود کردن قدرت اشرافیت روسیه بود. ایوان بسیاری از اعضای اشرافیت کهن را به قتل رسانده بود. استفاده‌ی وی از وحشت و کشتار برایش عنوان «ایوان مخوف» را به بار آورده بود.

اما بسیاری از اهالی روسیه ایوان را یك قهرمان تلقی می‌کردند. چه از طریق جنگ یا به شیوه‌های دیگر، سرزمین‌های گسترده‌ای تا شرق و جنوب غربی مسکو را تسخیر کرد. همچنین، در خلال حکمرانی ایوان بود که برخی تماس‌ها بین روسیه و غرب برقرار شد. انگلیس‌ها از طریق دریای قطب شمال و دریای سفید، به مسکو راه گشودند.

در سال ۱۵۸۴ ملکه الیزابت، فرمانروای انگلستان، فرستاده‌ای به نزد ایوان چهارم گسیل داشت. همدستان و مشاوران پرشمار این فرستاده را همراهی می‌کردند. حال فرض کنید که همسر یکی از این همراهان فرستاده‌ی دربار انگلستان توانسته باشد باب صحبت را با همسر یکی از کارکنان یا اعضای دربار ایوان بگشاید:

امیلی: بنشینید، ناتاشا. بسیار خوشحالم که امروز بعدازظهر به ملاقات من آمدید.

ناتاشا: از دعوتتان بسی سپاسگزارم، امیلی. از اینکه شوهرم به من اجازه داد بیایم،

خشنود شدم.

امیلی: امیدوارم بتوانیم با یکدیگر آزادانه صحبت کنیم. مدّت خیلی کوتاهی از اقامتم دراینجا گذشته است، اما برخی شایعات گیج‌کننده راجع به تزار شنیده‌ام.

ناتاشا: تعجب نمی‌کنم. برخی روس‌ها می‌گویند وی آمیزه‌ای شگفت از خیر و شر است. اما من یکی فکر می‌کنم که وی رهبری به راستی استثنایی و با استعداد است. هر کاری که از دستش برآمده کرده تا روسیه را به کشوری قدرتمند بدل کند.

امیلی: اما ایوان کبیر بود که نخستین بار این کار را انجام داد.

ناتاشا: بله، البته. ایوان کبیر روسیه را قدرتمند کرد. اما ایوان چهارم همان‌قدر بزرگ است که پدرش بود. وی با نابود کردن دشمنانش قدرت خود را افزوده است. وی سرزمین‌های جدیدی را نیز برای امپراتوری مسیحی ما فراچنگ آورده است. مهین‌دوک‌های ماسکوی بسی ضعیف و تحت حاکمیت مغولان بودند. ایوان قدرتمند و مستقل است.

امیلی: اما من پی برده‌ام که برخی اهالی روسیه از حمله‌ی مجدد مغولان هراس دارند.

ناتاشا: شک دارم که مغول‌ها بتوانند دوباره حمله آورند. تسخیر سرزمین‌های مغولی کازان نقطه‌ی عطفی بود برای روسیه. به منظور گرامی داشتن این واقعه، ایوان کلیسای جامع باسیل مقدس را درست در جوار کرملین]مرکز استقرار حکومت[در همین مسکو، بنا کرد. می‌توانید آن را از همین جا ببینید. کلیسای باشکوه و عظمتی است.

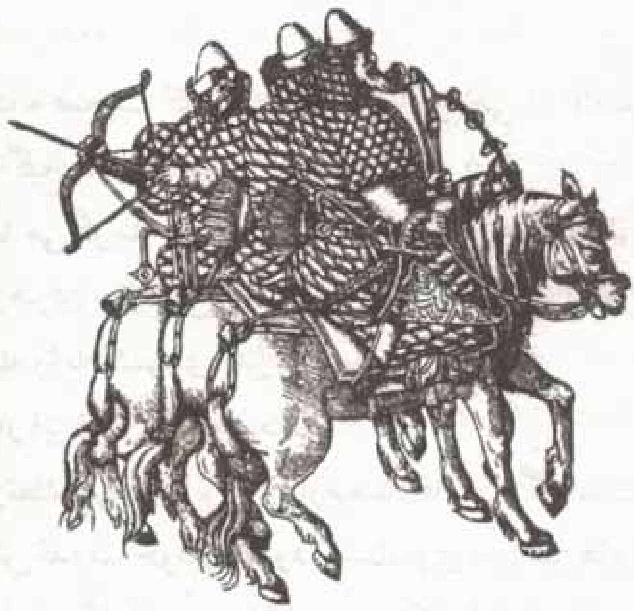
امیلی: اما خیلی از مردم تحت فرمانروایی ایوان آسیب دیده و متحمل رنج و عذاب شده‌اند. آیا این موضوع اصلاً برای شما، ناتاشا، اهمیتی ندارد؟

ناتاشا: امیلی، به نظرم بستگی به این دارد که موضوع را چگونه نگاه کنیم. بله، ایوان بسیاری از اعضای اشرافیت کهن را به قتل آورده است. بسیاری دیگر را به بخش‌های دور دست امپراتوری تبعید کرده است. اما اگر اینها با ایوان مبارزه و مخالفت می‌ورزیدند، وی نمی‌توانست قدرتمند شود. ایوان، به جای آنها اشرافیت نوینی ایجاد کرده است. اینها کاملاً وابسته به ایوان‌اند به‌طوری که می‌داند که می‌تواند به آنها اعتماد کند. آنان نیروی امنیتی شخصی وی به شمار می‌آیند. مفتخرم که بگویم همسر خودم یکی از اعضای همین گروه است.

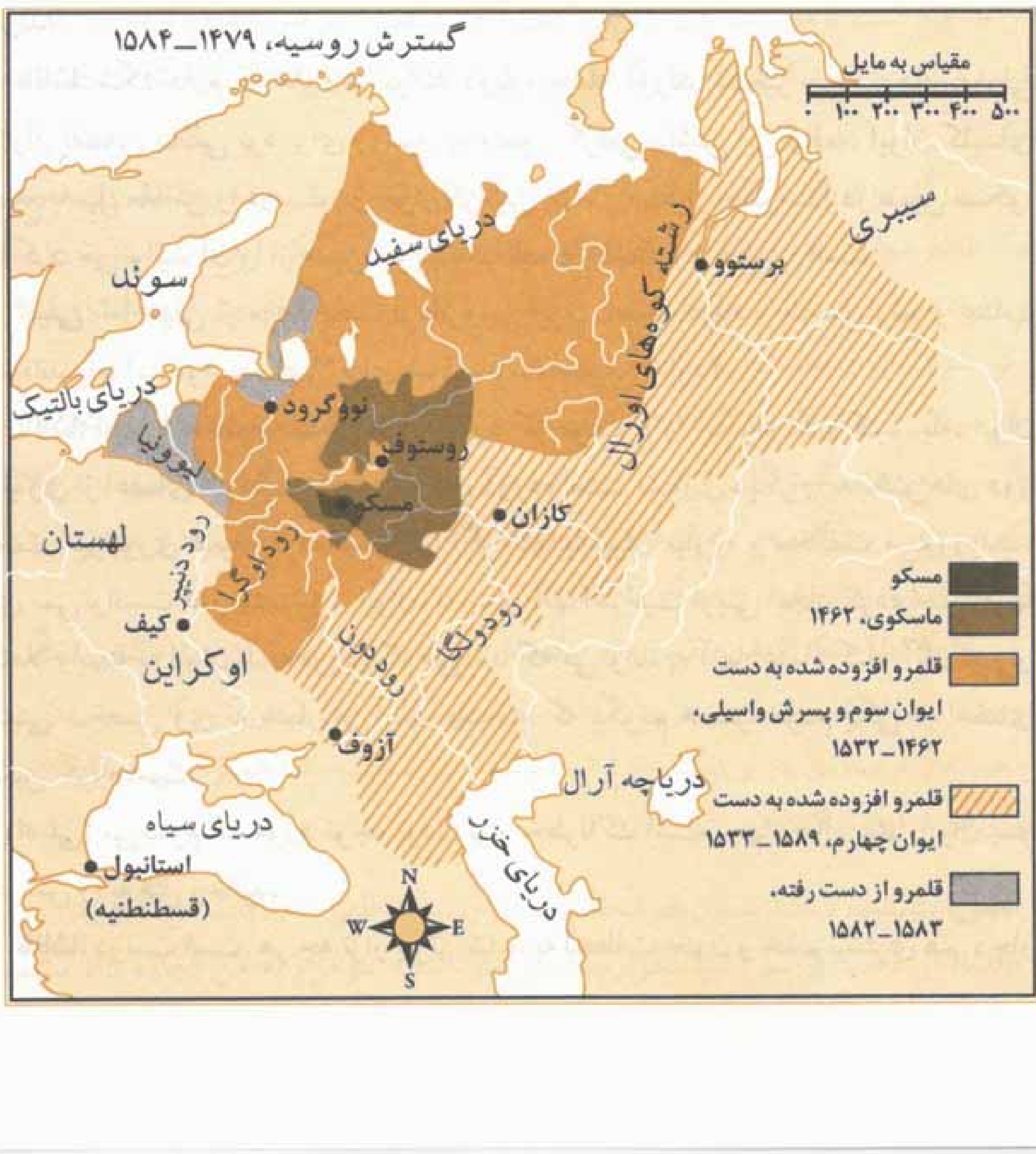
امیلی: می‌شنوم که مورد توجه بودن تزار خطرناک است. چهار سال پیش ایوان پسر خودش را به قتل رسانید.

ناتاشا: درست است. هر چه تزار پیرتر شده، به لحظات جنون و خشم بیشتری هم دچار





گرچه ایوان مخوف دیوانه بود، هنوز هم از جمله‌ی بزرگ‌ترین تزارهای روسیه قلمداد می‌شود. قسمت راست، سواران روسی لباس رزم مغولی دربرکرده‌اند.



می‌شود. شاید فقط خداوند به دلایل برخی اعمال وی واقف و داناست. اما باز هم با همه این احوال نباید دستاوردهای تزار را فراموش کنیم.

امیلی: نظر مردم عادی چیست؟ آیا به نظر می‌رسد که آنها هم مثل خود تو ایوان را دوست بدارند؟

ناتاشا: نمی‌دانم اکثر دهقانان درباره‌ی او چه فکر می کنند. آنان می‌دانند که چه تزار را دوست بدارند یا خیر، باید در خدمت او باشند.

امیلی: اما آیا اقدامات تزار تغییری در زندگی آنها ایجاد کرده است؟ آیا آنها اصلاً نظری دارند؟

ناتاشا: تصور می کنم نظر دارند. اما، اهالی روسیه به تزار به همان‌گونه‌ای نگاه نمی کنند که شما ملکه‌ی خود را می‌نگرید. در نزد ما، تزار بیشتر از یک رهبر حکومت است. وی واسط بین خداوند و مردم است. تزار تمام گناهان جامعه را بر دوش‌های خودش حمل می کند. غالباً تزار را «پدر کوچک» می‌خوانیم. می‌دانید که نسبت به پدر خود چه احساسی دارید. این همان احساسی است که، به تزار داریم.

ایوان در همان سالی درگذشت که نمایندگان ملکه‌ی الیزابت از دربار روسیه دیدار کردند. واپسین اثر تزار اثری آمیخته و ترکیبی بود. وسعت روسیه، تحت رهبری وی دو برابر شد. اما در راه تشکیل ملت و حکومت روسیه خون‌های فراوانی ریخته شد.

تیتر اول

رویدادهای مشروح در زیر می‌توانستند در زمان خود تیتر اول و درشت روزنامه‌ها را تشکیل دهند. شما باید یکی از این حکایت‌ها را به شکلی ارائه دهید که گوینده‌ی اخبار تلویزیون نقل می‌کند. اگر در کلاس این موضوع مطرح است، دانش‌آموزان می‌توانند به پنج گروه تقسیم شوند. هر گروه یک داستان را حکایت کند، و تعیین کند که چه اتفاقی افتاده و چرا این رویداد مهم بوده است. آن‌گاه هر گروه باید یکی از اعضای خود را به‌عنوان گوینده‌ی اخبار انتخاب کند. وی درباره‌ی آن رویداد برای تمامی کلاس گزارشی یک دقیقه‌ای عرضه خواهد کرد.

حلقه‌ی محاصر پیرامون گرانادا هرچه تنگ‌تر می‌شود؛ مسیحیان پیروزی بر مورها را پیش‌بینی می‌کنند.



ایوان چهارم قدرت اشرافیت را درهم می‌شکند، قلمروهای جدید کسب می‌کند و سرزمین روسیه را گسترش می‌دهد.



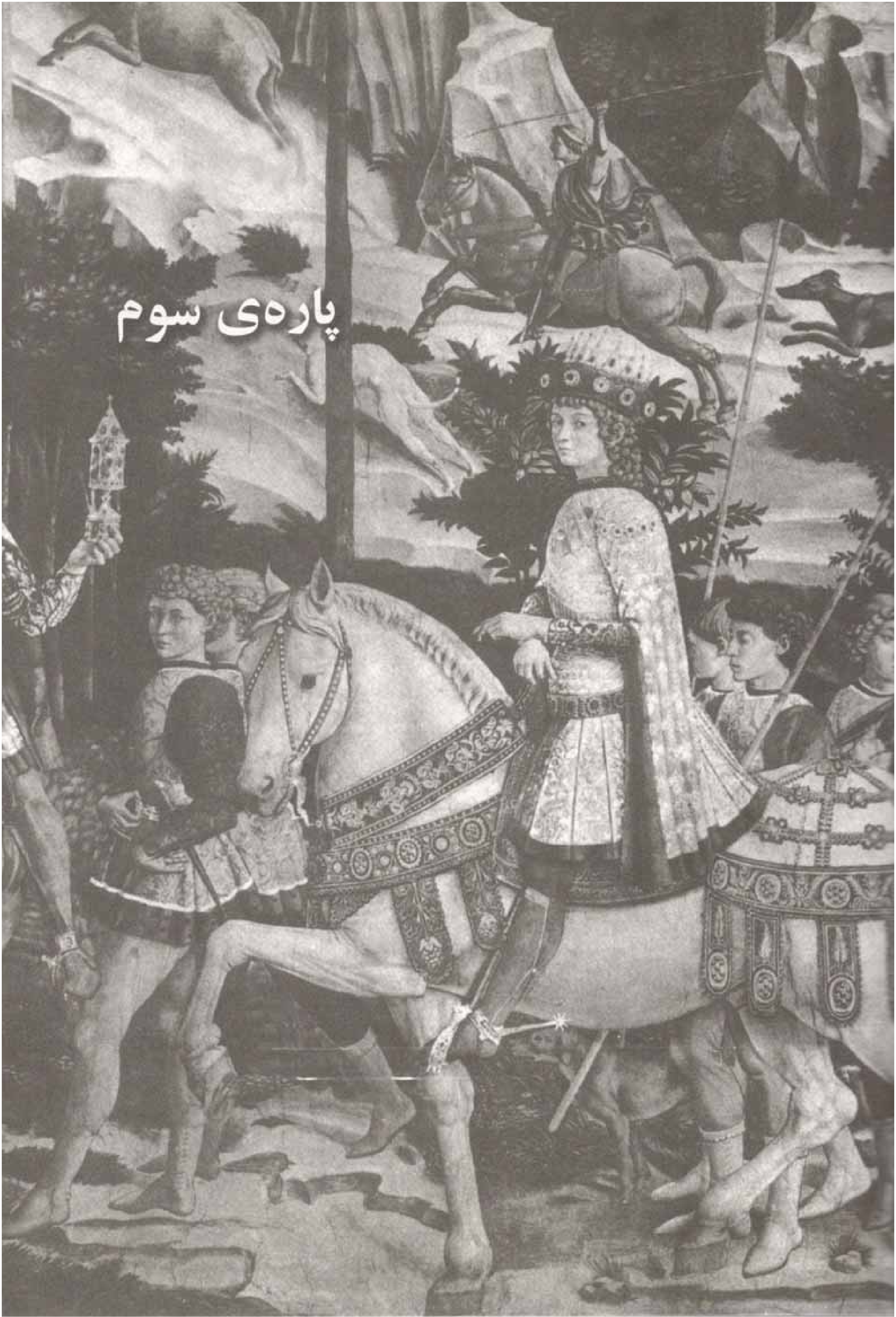
شاه‌جان بر پای ماگناکارتا «امضای تا أبید» می‌گذارد و به مهار شدن قدرت خود تن می‌دهد.

ویلیام، دوک نورماندی، به انگلستان تهاجم می‌کند؛ این مهاجم بر جزیره‌ی انگلیس در نبرد هاستینگز پیروز می‌شود.



قرار است ژاندرک بر انبوه هیمه‌های آتش سوازنده شود؛ مردم می‌پرسند: آیا شاه او را نجات می‌دهد؟

پارەی سوم



نوزایی

پیشگفتار: نوزایی (تجدید حیات) چیست؟

در سال ۱۴۲۵ آموزگاری به نام ویتورینو دا فلتره[1] مدرسه‌ای پسرانه در شهر ایتالیایی مانچوا[2] برپا کرد. هدف وی به گفته‌ی خودش عبارت بود از ساختن «مرد کامل». چنین مردی نه تنها چگونه خواندن و نوشتن را فرا خواهد گرفت، بلکه از لحاظ منش، سلامت بدنی، و نیروی ذهنی نیز باید سالم، توانا و بی‌عیب و نقص باشد. ویتورینو، برای شکل بخشیدن به منش سالم و قوی، به بچه‌ها آموزش مذهبی می‌داد. برای اینکه دانش‌آموزان اندام تندرستی پیدا کنند، وی آنها را به انجام همه نوع ورزش ژیمناستیک وادار می‌کرد. برای پروش ذهن این دانش‌آموزان، ویتورینو به آنان ریاضیات، زبان‌های لاتینی و یونانی می‌آموخت. دوره‌ی درس‌های او دامنه‌ی بسیار وسیعی داشت.

همه‌ی ایده‌های ویتورینو هم نو و جدید نبودند. اما مدرسه‌ی او با اکثر مدارس قرون وسطایی قبلی‌اش تفاوت فاحشی داشت. مدارس قبلی به هدف تربیت روحانی (کشیش) و خادم کلیسا، عمدتاً برای خدمت در کلیساها، به دانش‌آموزان آموزش می‌دادند. منظور و مقصود ویتورینو برای آموزش دادن دانش‌آموزانش عبارت بود از نیک زندگی کردن در این جهان. وی از آنان می‌خواست در انتخاب درست توانایی یابند و انتخابی را که کرده‌اند به درستی عملی کنند. ایده‌های وی پس از کوتاه زمانی در میان مردم زمانه‌ی خودش جای پا و طرفدارانی یافت.

این ایده‌ها بخشی ازروح به‌تمامی جدیدی بودند که مقارن با سال ۱۴۲۵ در ایتالیا دمیده می‌شد. این روح جدید بر آدمیان و دنیایی که آدمی در آن می‌زیست تأکید فراوانی می‌نهاد. این روح آدمی را ترغیب می‌کرد بیندیشد و پرسش‌هایی را درباره‌ی پیرامون خود مطرح کند. با این کار آدمیان به بهبود بخشیدن زندگیشان بر روی زمین هدایت می‌شدند. از آنجا که بسیاری از متفکران یونانی و رُمی در ایجاد این ارزش‌ها نقش

---

1. Vittosinoda Feltre
2. Manttua

داشتند، علاقه‌ی جدیدی به مطالعه‌ی اندیشه اهالی باستان به وجود آمد.

این حال و هوا از حدود ۱۳۰۰ تا حدود ۱۶۰۰ به درازا کشید. تاریخنگاران این دوره را عصر نوزایی (یا تجدید حیات یا رنسانس) نامیده‌اند. این واژه خودش از کلمه‌ای فرانسوی به معنای «نوزایی» مشتق شده است. در خلال عصر نوزایی تجدید حیات و تولد مجدد فراگیری و آموختن نیز به وجود آمد.

آدمیان بیشتر به دانستن درباره‌ی خودشان کنجکاو بودند. آنان مشتاق به پروراندن استعداد فردی خودشان بودند. آنان به خصوص می‌خواستند بیشتر درباره‌ی ایده‌های رومیان و یونانیان باستان بدانند. مردم عصر نوزایی می‌خواستند ایده‌ها و بینش‌های خود را فراتر از متافیزیک گسترش دهند. آنان می‌خواستند درباره‌ی طبیعت هم مطالعه کنند و بیاموزند. به علت این تأکید جدید بر فعالیت انسانی، دانشوران دوران رنسانس غالباً انسان‌گرایان نام گرفته‌اند.

اینها همه به آن معنا نبود که مردم عهد رنسانس از مسیحیت روی گردانده بودند. اکثر آنها هنوز هم علاقه‌مند بودند زندگی و حیاتشان بر مسیرهای اخلاقی طی شود. آنان هنوز هم نگران رفتن به بهشت بعد از مرگشان بودند. اما بر این اعتقاد نیز بودند که در حالی که روی این زمین زندگی می‌کنند، می‌توانند معقول‌تر و انسانی‌تر به روزگار خود ادامه دهند. این باور آنها را به اختیار کردن ایده‌هایی سوق داد که اروپاییان عهد قرون وسطا هرگز به آنها توجهی نمی‌کردند.

گرچه ایده‌های انسان‌گرایانه در سرتاسر اروپا شیوع یافت، اما این ایده‌ها در ایتالیا ریشه داشتند. چرا در آنجا؟ به یک دلیل، و آن اینکه جنگ‌های صلیبی تجارت را شکوفا کرده بود. تجارت بین اروپا و شرق ابتدا از طریق ایتالیا صورت می‌گرفت. شبه‌جزیره‌ی ایتالیا که به داخل دریای مدیترانه پیشروی کرده، به سرزمین‌های خاوری نزدیک‌تر بود. ایتالیایی‌ها دریانوردان قابل و کشتی‌سازان ورزیده‌ای بودند. در نتیجه، محصولات خارجی، و همراه با آنها ایده‌های خارجی، به ایتالیا وارد می‌شدند.

این تجارت به رشد شهرهای ایتالیا انجامید. ایتالیایی‌هایی که در شهرها زندگی می‌کردند دنیادیده‌تر و پخته‌ترشدند. تجارت و بازرگانی بعضی از ایتالیایی‌ها را هم ثروتمند کرد. آنان اوقات فراغت بیشتر و تمایل بیشتری به زندگی راحت یافتند. آنان توانستند در حوزه‌های هنر به تلاش بیشتری بپردازند.

بسیاری از مردم به کتاب‌ها ارج می‌نهادند، اما کتاب بسیار گران بود. مسافران ایتالیایی نخست نه تنها کتاب‌های قدیمی را در مکان‌های دور افتاده و غیرعادی می‌یافتند،

آنها ویتورینو دافلتر (راست) انسان‌گرایی جدید را آموزش داد.



چنین آموزشی هنرمندان رنسانس را وا داشت که به راه‌های دیگری نقاشی کنند. آنان تلاش کردند فردیّت سوژه‌های خود را جذب کنند، تا آدمی را آن‌گونه که هست بنمایانند (شکل زیر). تصویر، صفحه‌ی اول پاره سوم تابلو «رژه‌ی مجوسان» اثر بنبوتزو گوزولی است.



بلکه را هم خریداری می‌کردند و به ایتالیا می‌آوردند. انسان‌گرایان ایتالیایی آثار یونانی و رُمی را ترجمه، ویرایش و تدوین می‌کردند. قرن پانزدهم، اختراع و توسعه‌ی ماشین چاپ کتاب‌ها را به تعدادی بیشتر و به بهایی ارزان‌تر دسترس‌پذیر کرد. (همین امر به گسترش دامنه‌دارتر ایده‌های رنسانس کمک کرد.)

به این ترتیب، مردان و زنان ایتالیایی از این بخت برخوردار شدند که درباره‌ی ایده‌های خودشان به اندیشه بپردازند. حاصل این فرایند عبارت بود از ارائه‌ی ناگهانی پروژه‌های پرشمار جدید. برخی از آنها از این قرار بودند: اختراعات جدید؛ کاوش‌ها و اکتشاف‌های متهورانه؛ نوشتن نمایش‌نامه‌ها و اشعار به زبان روزمره‌ی مردم؛ نقاشی‌ها و تندیس‌ها به سبک جدید.

در خلال دوران نوزایی یا رنسانس، مردم از ایده‌های جدید، به‌خصوص در حوزه‌ی هنر، استقبال کردند. پیش از آن، نقاشان و پیکرتراشان عمدتاً در کلیسا کار می‌کردند. تلاش آنان در این بود که اعتقادات مذهبی را به تصویر درآورند و احساسات مذهبی را بیان کنند. اکنون هنرمندان به دنیای پیرامون خود نیز می‌نگریستند و به آن گام‌هایی می‌نهادند.

هنرمندان دوران نوزایی یا رنسانس می‌خواستند جهان را چنان که واقعاً هست نمایش دهند. آنان می‌دیدند که مردان و زنان نه همگی زیبا و نه همگی نیکو سیرت‌اند. آنان آدمی را چنان که می‌دیدند به تصویر در می‌آوردند ــ گاه زشت، گاهی هم غیر از آن. آنان مایل بودند که آدمی به تصویری چنان نگاه کند که گویی به پنجره‌ای می‌نگرد. از این رو راه‌هایی را برای عمق بخشیدن به تصویر یافتند. آنان فرا گرفتند که چگونه به صحنه‌ای پر از آدم‌های متحرک نظم ببخشند، و با این حال آن را طبیعی جلوه دهند. و آنان تکنیک‌های جدید خود را در مورد بسیاری از سوژه‌ها، از جمله سوژه‌های مذهبی به کار گرفتند.

رنسانس زمانه‌ی امید برای انجام تمامی انواع کارها بود. زمانه‌ای هم بود برای بسیاری از مسائل پژوهشی پیرامون رفتار انسانی. روح این زمانه را یکی از پر آوازه‌ترین شاعرانش، فرانسیسکو پترارک، چنین بیان داشته است: «به چه دلیلی... پی بردن به ماهیت دَد و دام سودمند است... اما... ماهیت آدمی ــ چرا به دنیا می‌آییم، از کجا می‌آییم، و رهسپار کدام وادی هستیم... ــ به فراموشی سپرده می‌شود.»

گاه‌شماری

۱۳۰۰ — آغاز دوران رنسانس در ایتالیا (تقریبی)



۱۴۳۵ — حاکمیّت مدیچی در فلورانس

۱۴۵۲ — تولد لئوناردو داوینچی



۱۴۵۴ — اختراع ماشین چاپ به دست گوتنبرگ

۱۵۱۳ — ماکیاولی «شهریار» را می‌نویسد



۱۵۶۴ — تولد ویلیام شکسپیر

- یک اختراع در نیمه‌ی قرن پانزدهم رفتارهای خواندن و نوشتن در اروپا را دگرگون کرد. آن اختراع چه بود؟
- درست است یا خیر، که شهریار در قرن هفدهم نوشته شد؟
- درست است یا خیر که در حدود یک قرن بین تولّد لئونارد داوینچی و ویلیام شکسپیر فاصله است؟

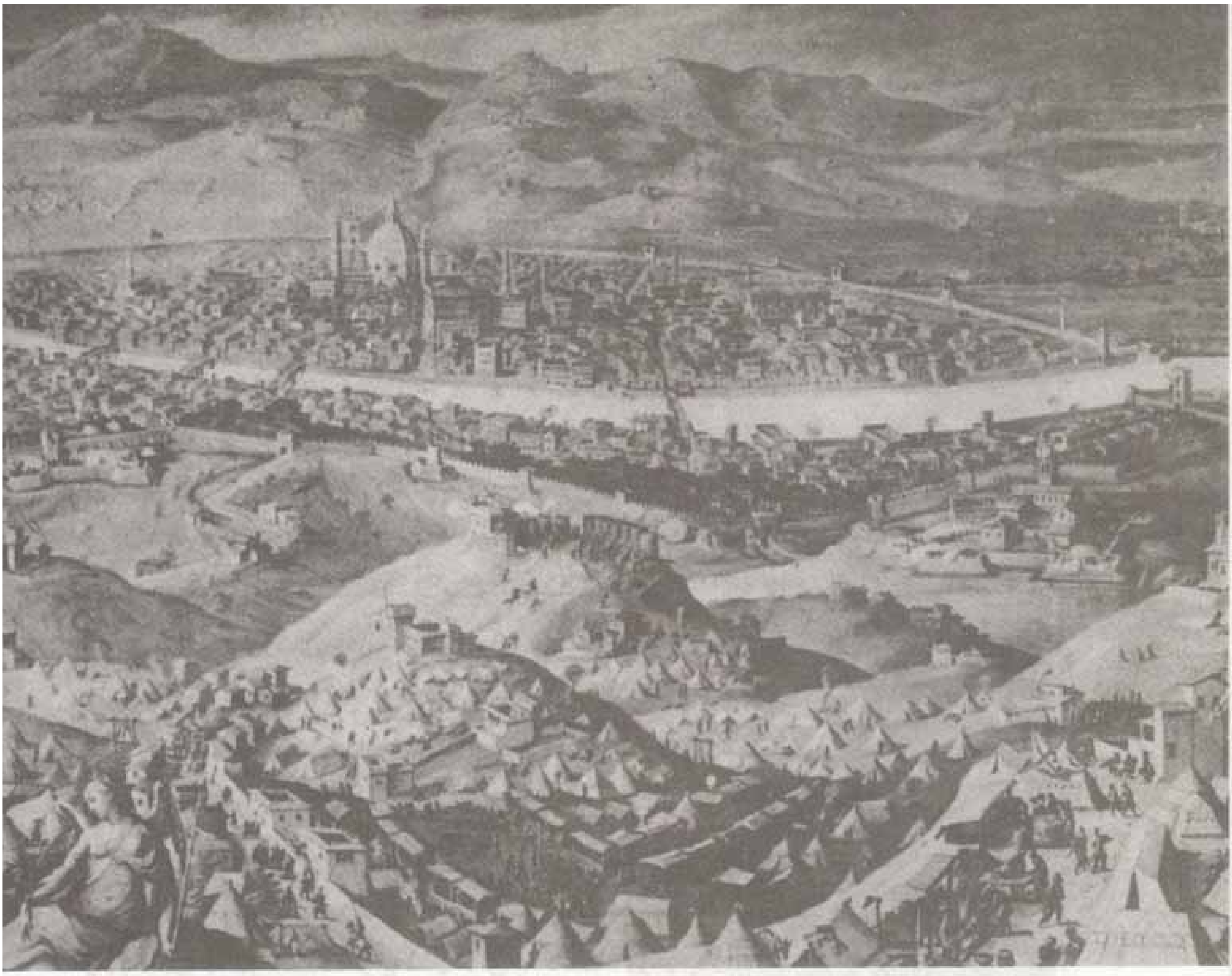
۱

یک ازدواج مصلحتی

اروپا، تا حدودی به این علت که حسی از نظم به این قاره باز می‌گشت، دوران تاریکی را از سر می‌گذرانید. مردم توانستند برای مدت‌های طولانی‌تری در صلح و آرامش زندگی کنند. کشاورزان، مصون از حملات، توانستند خوراك بیشتری تولید کنند. هر چه آنان غذای بیشتری تولید می‌کردند، میزان بیشتری فراورده‌ی غذایی اضافی برای سوداگری در اختیارشان قرار می‌گرفت. برخی زارعان برای فراگرفتن مهارت و فن به شهرها کوچیدند. این کارگران ماهر در قالب صنف‌هایی در کنار یکدیگر سازمان یافتند که از منافعشان حمایت شود و بتوانند عهده‌دار پروژه‌های عظیمی چون ساختن کلیساهای جامع شوند.

شهرهای کوچك با وجود کارگران ماهر ثروتمند شدند، و مردم به جست‌وجوی راه‌هایی برای حفاظت از پول خود برآمدند. به زودی وضع چنان شد که فقط مصون نگه داشتن پول کافی نبود. مردم دست به کارِ استفاده از پولشان برای به دست آوردن پول بیشتر شدند. برخی خانواده‌های مربوط به شاهزادگان و بازرگانان از پادشاهانی که در خدمتشان بودند، ثروتمندتر شدند. از آن پس پادشاهان وام‌گیری پول از این بانکداران را آغاز کردند.

فلورانس ایتالیا در ابتدا به علت وجود صنعت‌گران پشم‌بافی‌اش ثروتمند و توانگر شد. این صنعت‌گران راهی را برای دوختن پوشاك یافته بودند که هیچ‌کس دیگر آن را نمی‌شناخت. در این شهر رو به رشد، خانواده‌ای به نام مدیچی بانکدار شد. در طی چند نسل، مردانی هوشمند و برخوردار از دقت نظر در رأس این خانواده قرار گرفتند. تا قرن پانزدهم، خانواده‌ی مدیچی بسیار ثروتمند ـ و به همان میزان قدرتمند ـ شده بود. خانواده‌ی مدیچی چندین شعبه بانك خود را در شهرهای عمده‌ی اروپا گشوده بود. بانکداران نه تنها به سوداگران، بلکه به پادشاهانی که مورد علاقه اشان بودند، پول وام می‌دادند. با همه اینها خانواده‌ی مدیچی تنها پول‌ساز و سیاستمدار نبود. آنان مردان و زنان هوشمند و با ذوقی بودند و قریحه و استعداد دیگران را ارج می‌نهادند. آنان از هنرمندان جوان و تهی‌دست حمایت و پشتیبانی می کردند، و زیباترین آثار را برای قصرهایشان گرد می‌آوردند. هزینه‌ی خلق برخی از نامبردارترین آثار هنری رنسانس را خاندان مدیچی پرداختند.



چهل سال پس از مرگ لورنتزو، شارل پنجم امپراتور رُم مقدس، فلورانس را تسخیر کرد.
این چشم‌انداز، اثر واساری، سپاهیان محاصره‌کننده‌ی آن شهر را نشان می‌دهد.

افزون بر اینها، خانواده‌ی مدیچی آموختن را دوست می‌داشتند. آنان نخستین کتابخانه‌ی عمومی را در اروپا بر پا کردند. آنان دانشوران و دانشمندان را گرد هم آوردند و دانشگاه‌ها را بنا نهادند. خاندان مدیچی و معدودی خانواده‌های توانگر ایتالیایی به دانشمندان یاری رساندند که کنجکاوی خود را درباره‌ی جهان باستان ارضاء کنند. همین کنجکاوی به فروزان‌تر شدن شعله‌های رنسانس کمک کرد.

اما حتی یکی از اعضای خانواده‌ی مدیچی هم می‌تواند با دردسر و مشکل مواجه شود.

در بهار سال ۱۴۶۷، لوکرتسیای مدیچی فلورانس را به قصد رُم ترک گفت. قصدش دیداری خانوادگی با برادرش، بانکداری در آن دیار، بود. وی عملاً در جست‌وجوی همسری برای پسر بزرگش، لورنتزو بود و در ذهنش دختری، کلاریس اورسینی، را در نظر داشت.

ملاقات با یکی از اعضای خانواده‌ی اورسینی برای یکی از اعضای خاندان مدیچی کار

آسانی بود. لورنتسیا به زودی برای شوهرش نوشت که کلاریس جذاب و سالم است. (در آن زمان که اکثر مردم پیش از رسیدن به چهل سالگی می‌مردند، سلامتی عامل مهمی به حساب می‌آمد!) اما این دختر از تحصیلات و آموزش چندانی برخوردار نبود. به نوشته‌ی لوکرتسیا: «او با سه دختر خودش قابل قیاس نیست.»

اما آیا خانواده‌ی کلاریس لورنتزو را می‌پذیرفتند؟ خانواده اورسینی خانواده‌ای بسیار قدیمی و محترم بودند که از زمان رُم باستان کماکان در آن دیار می‌زیستند. خاندان مدیچی در قیاس با خانواده‌ی اورسینی آدم‌های معمولی، نو کیسه، و بازرگانانی صرف بودند. آنان عنوان و لقبی نداشتند. خانواده‌ی زمیندار بزرگی نبودند، زیرا تمامی دارایی و مستغلاتشان را از راه خرید به دست آورده بودند. آنان پول داشتند، اما پول همیشه احترام به ارمغان نمی‌آورد.

در حالی که اورسینی‌ها درباره‌ی این پیشنهاد فکر می‌کردند، لوکر تسیا به فلورانس بازگشت. در آنجا، در اندیشه‌های دیگری پیرامون وارد کردن یکی از اعضای پرنخوت و متکبر خانواده اورسینی به خانواده، فرو رفته بود. یکی از دلایل موفقیت خانواده مدیچی تواضع و فروتنی آنان بود. مردم فلورانس مستقل و با عزت نفس بودند. از مدیچی‌ها به اندازه کافی رفتارهای سنجیده‌ای سر زده بود که هرگز خود را حاکم اعلام نکنند.

لورنتزو مدیچی جوان از شخصیت صادق، صریح و دوستانه‌ی خاصی برخوردار بود. مهربانی‌های او تا حدودی، به خاطر فقدان زیبایی و جذابیتش بود. و بینی بزرگ و پهنی داشت که احتمالاً در ایام کودکی‌اش شکسته بود. گفته می‌شد که، به همین دلیل از قدرت بویایی بی‌بهره و صدایش هم ناخوشایند است. اما، بلندقامت، خوش‌اندام، نیرومند، تیز هوش، و خوش قریحه بود.

لورنتزو وقتی فقط هفده سال داشت، زندگی پدرش را نجات داده بود. در حالی که پیشاپیش پدرش پییرو در جاده‌ای خارج از فلورانس اسب می‌تاخت، متوجه شد که مردان مسلحی در کمین‌گاهی منتظر آنهایند. لورنتزو با حضور ذهنی زیاد کلمه‌ای رمزآمیز را با پدرش در میان نهاد. سپس حواس مردان مسلح را پریشان کرد تا پدرش به سلامت به طرف دیگر جاده برود.

کسانی که قصد داشتند مرتکب قتل شوند دستگیر شدند. پی‌یرو دومدیچی به مرگ فوری آنان اصرار ورزید. اما، از خون آنان درگذشت و عفوشان کرد. وی حتی با رهبر آن گروه دوستی برقرار کرد. لورنتزو همه‌ی این اتفاقات را با حالتی حاکی از تفکر مشاهده می‌کرد: «او فقط می‌دانست چگونه قلب کسانی را تسخیر کند که می‌دانستند

چگونه ببخشایند.»

لورنتزو برای راهبری و هدایت خانواده‌ی مدیچی برگزیده شد. او برای تصدی این مقام بلندمرتبه به خوبی مهیا شده بود. وی از درآمدی شاهانه، توانایی زیاد، شخصیتی گیرا، و عشقی به انواع هنرها و فراگیری برخوردار بود. وی از هر حیث شاهزاده‌ای تمام‌عیار بود و فقط از نام شاهزادگی بهره‌ای نداشت. آیا برای خانواده‌ی مغرور اورسینی، اینها همه کفایت می‌کرد؟

چنان که معلوم شد، پاسخ به این پرسش مثبت بود. خانواده‌ی اورسینی لورنتزو را پذیرفت. لوکرتسیای مدیچی بر تردیدهای خودش فایق آمد و مسئله‌ی کلاریس را حل و فصل کرد. دو سال بعد، در چهارم ژوئن ۱۴۶۹، کلاریس و لورنتزو ازدواج کردند. آیین و جشن پیوند آنها سه روز با ضیافت‌های با شکوه به درازا کشید.

آیا این پیوندی خوش‌عاقبت و سعادتمندانه بود؟ تاریخنگاران نمی‌توانند با قطعیت به این پرسش پاسخ دهند. در عمل، احتمالاً این پرسش کلاً ــ دست‌کم در نزد لورنتزو مدیچی ــ از اهمیت چندانی برخوردار نبود. او برای دستیابی به سعادت و خوشبختی ازدواج نکرده بود؛ وی به خاطر موقعیت خانواده اقدام به ازدواج کرده و از این بابت به توفیق دست یافته بود. خانواده مدیچی با این ازدواج به یکی از خانواده‌های پادشاهی ایتالیا تبدیل شد. نشانه‌ی این امر در نسل بعدی بروز یافت. یکی از پسران لورنتزو پاپ لئوی دهم شد.

لورنتزو را به خاطر راهی که برای تحقق بخشیدن به تعهدات و قول و قرارهای جوانی‌اش در پیش گرفت «با شکوه» نامیدند. او کاشف میکل آنجلوی هنرمند بود. وی نبوغ لئوناردو داوینچی را باز شناخت و قدر دانست و وسایل پیشروی او را فراهم آورد. وی دانشگاه پیزا را برای فراگیری زبان لاتین بنیان نهاد. در دوران وی فلورانس به مرکز مطالعات زبان یونانی برای تمام اروپا تبدیل شد. و وی به کشورهای لاتین یاری رساند که جبهه‌ی متحدی رادر مقابله با حمله‌های خارجی تشکیل دهند.

حاکمیت لورنتزوی باشکوه نقطه‌ی عطف بلندمرتبه‌ای برای خانواده‌ی مدیچی به شمار می‌آمد. یکی از برادرزادگانش مقام پاپی یافت و به پاپ کلمنت هفتم ملقب شد. نواده‌ی بزرگش ملکه‌ی فرانسه شد. از آن پس سرنوشت دگرگون شد، و ستاره‌ی بخت این خاندان از اوج آوازه و اهمیت رو به افول نهاد. واپسین فرمانروای مدیچی در سال ۱۷۴۳ درگذشت، در حالی که شهر فلورانس را احتمالاً به‌عنوان بزرگ‌ترین گنجینه‌ی آثار هنری در جهان از خود باقی نهاد.

۲

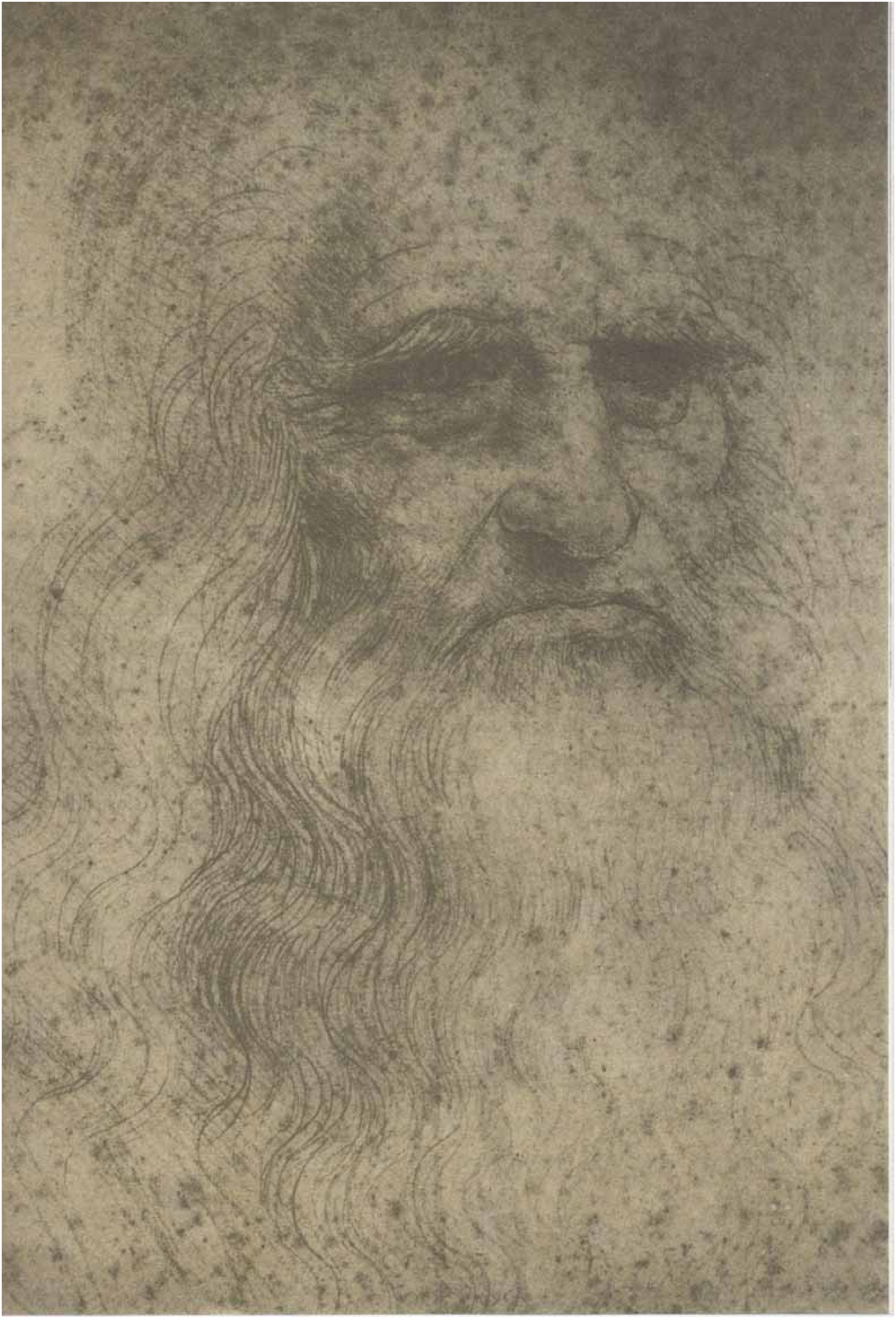
مردی با استعدادهای فراوان

چشمان تیز و ریش بلند لئوناردو داوینچی او را شخصیتی مقتدر جلوه می‌داد. در عمل، قسمت اعظم اقتدار لئوناردو در کارش متبلور بود. امروز اگر آدمی را در حکم نماد رنسانس به شمار آوریم، او کسی جز لئوناردو نیست. زیرا وی تقریباً در هر چیزی دست داشت و تقریباً در هر کاری که کرد جرقه‌ای از آتش نبوغش را گنجانید.

لئوناردو از ۱۴۵۲ تا ۱۵۱۹ زندگی کرد. وی نقاش، پیکر تراش، معمار، موسیقی دان، مکانیك، و مخترع بود، که جمله‌ی این صفات در وجود یك تن جمع بودند. وی ایده‌های بسیار زیادی در ذهن داشت که به یکباره نمی‌توانست روی همه‌ی آنها کار کند. آنها را در دفتر یادداشتش می‌نوشت و سپس به سراغ چیزهای دیگر می‌رفت.

پاره‌ای از این دلایل که لئوناردو به انسانی چند وجهی بدل شد، شیوه‌ی آموزش‌های اوست. وی در همان شهر کوچك ایتالیایی که می‌زیست، در کانون هنر رنسانس قرار داشت. فلورانس مملو از کارگاه‌های پرجنب‌وجوشی بود که صنعتگران پیشه و حرفه‌ی خود را در آنجا فرا می‌گرفتند. یك استاد هنرمند در واقع استاد صنعتگر بود ـ ماهر در کاربرد ابزار و مواد. به نظر می‌رسید که هنرمندان، در هنگامه‌ی روح زمانه‌ی خود، همواره در کار طرح‌ها و ایجاد فرایندهای نو هستند.

فرض کنید داریم به کردار لئوناردو از چشم دیگران می‌نگریم:



از فرانسیسکو ملتزی، یکی از کارآموزان کارگاه لئوناردو، به مادرش:
ورونا، ۱۴۹۹

مادر عزیزم،

ممکن است تعجب کرده باشی که چرا در جریان تسخیر میلان به ما آسیبی نرسید. به محض آنکه فرمانده شنید که این کارگاه به لئوناردو تعلق دارد، سربازان آنجا را ترك کردند. وی حتی از لئوناردو خواست برای او یك نقاشی بکشد. اما لئوناردو گمان می‌کرد که جنگ به زودی از سر گرفته می‌شود. از این رو، در یك شب تاریك ما از شهر فرار کردیم.

بعداً، شنیدم که سربازان تندیس زیبای یك اسب را که لئوناردو تراشیده بود، نابود کردند. این تندیس را در میدان ورودی شهر نصب کرده بودند. پیکره‌ای عظیم بود به ارتفاعی معادل یك ساختمان سه طبقه. سربازان از آن برای هدف تیراندازی در تمرین‌هایشان بهره گرفتند!

با این حساب نگرانم که بر سر نقاشی «شام آخر» چه باید آمده باشد. لئوناردو به تازگی نقاشی آن را بر دیوار غذاخوری یك صومعه به پایان برده بود. هیچ چیزی بر روی کره زمین تا این حدّ زنده نیست! حتی تقریباً می‌توانید در داخل تصویر گام بزنید. در چهره‌ی هر یك از ۱۲ حواری یا در نحوه‌ی ایستادن یا نشستن وی، شخصیتش جلوه‌گر است.

از وقتی که میلان را ترك کرده‌ایم در یافتن کار با مشکلی مواجه نشده‌ایم. هر جایی که گام می‌گذاریم، مردم از لئوناردو درخواست می‌کنند نقاشی‌ای برایشان ترسیم کند. اما در عوض، او دوباره دارد اوقاتش را هدر می‌دهد. این حرف را فقط می‌توانم به شما بگویم، مبادا در این خصوص کلمه‌ای با کس دیگری در میان بگذارید. در آن صورت مردم فکر می‌کنند، دیوانه‌ایم. لئوناردو تعداد زیادی بال ساخته است. بله، بال. می‌دانستم که همیشه به دقت به پرندگان نگاه می‌کند، اما هرگز در خواب هم نمی‌دیدم که کار به اینجا بکشد. وی وسیله‌ای متشکل از چند قرقره روی چند تخته سوار کرده است. وقتی آنها را بردارم و بازوها و پاهایم را به حرکت درآورم، بال‌هایی گشوده خواهم داشت. اکنون خیلی آهسته در این سرزمین به اتفاق یکدیگر راه می‌سپریم. در نوك یك تپه، بال‌های او را در بَر می‌گیرم و تلاش می‌کنم به پرواز درآیم. تا حالا که این بال‌ها کار نکرده‌اند. اما حقیقت آن است که امیدوارم که در آینده کار کنند.

تمام دوستانم تصور می‌کنند که من دارم هنر می‌آموزم. اگر ببینند که ما واقعاً وقتمان را چگونه می‌گذرانیم، چه خواهند گفت؟ امیدوارم لئوناردو به‌زودی به کار نقاشی باز گردد. در این صورت، این اقبال را خواهیم داشت که به رُم برویم. بهترین هنرمندان جملگی در آن شهرند و برای پاپ کار می‌کنند.

تنها شکل و شباهتی که از لئوناردو می‌شناسیم این خودنگاره است.

در اینجا لئوناردو چند سکه طلا به من می‌دهد. لطفاً آنها را در بانک مدیچی برایم پس‌انداز کن. به همه‌ی اهل خانواده سلام می‌رسانم.

پسر شما، فرانسیسکو

از سزار بورژیا، یکی از دوک‌های ایتالیایی، به لئوناردو:

اوربینو، ۱۵۰۲

لئوناردوی عزیز،

خوشوقتم که مقام سر مهندسی تمامی املاکم را به شما پیشنهاد کنم. همان‌طور که می‌دانید، این املاک هر چه وسیع‌تر می‌شوند. از شما می‌خواهم بر ساخت دژها، بندرگاه‌ها، و کانال‌های من مدیریت و آنها را هدایت کنید.

می‌دانید که بیشتر از هر کس دیگری دستمزد پرداخت می‌کنم. از این رو پیشنهاد دیگری را نپذیرید. کانال‌هایی را که در میلان ساخته‌اید، دیده‌ام. حالا از شما می‌خواهم که به جانب من بیایید.

سزار

از لیزا دلاجیا کوندونه به لئوناردو:

فلورانس، ۱۰۵۸

لئوناردوی عزیز،

همسرم و من از نقاشی چهره‌ای که از من کشیدید، بسی لذّت بردیم و خشنود شدیم. مهمانانی که تقریباً همیشه به این خانه می‌آیند می‌خواهند «مونالیزا» را ببینند. همه از من می‌پرسند چرا در تصویر دارم لبخند می‌زنم. صادقانه بگویم، به یاد نمی‌آورم که چرا لبخند می‌زدم. آیا شما چیزی یادتان هست؟

شما به‌راستی باید بیشتر اوقاتتان را روی هنرتان صرف کنید. لطفاً آن طرح‌های بی‌معنی و عاطفی را که همیشه می‌کشید کنار بگذارید. دوست خوب من، قطعاً نباید استعداد و قریحه‌ی عظیم خود را روی ابزار و وسیله‌های فنی هدر دهید.

لیزا دلا جیاکوندونه

از کتابداری در پاریس به کتابداری در اسپانیا:

پاریس، ۱۷۴۹

خوزه‌ی عزیز،

طرح‌هایی را که برایم فرستادید، بررسی کردم. احتمالاً حقیقت دارد که آنها را لئوناردو داوینچی کشیده است. اما، در این صورت، چه پرتو عجیبی بر آن هنرمند درخشان می‌افکنند! هیچ‌کدام از این ابداعات در زمان او یا پس از آن زمان وجود نداشته‌اند. ما با این طرح‌ها چکار باید بکنیم؟ اکثر مردم خواهند گفت که رفتار لئوناردو مانند دیوانگان بوده است، او فقط باید نقاشی می‌کشید. چرا این یادداشت‌ها را در قفسه‌های پشتی کتابخانه پنهان کنیم؟ بگذارید کس دیگری درباره‌ی سلامت عقل لئوناردو اظهار نظر کند.

ادوارد

از مدیر یک شرکت دوچرخه‌سازی به وکیلش:

نیویورک، ۱۹۱۰

هَریِ عزیز،

پس اختراع من برای بهبود ساختار دوچرخه، ۴۰۰ سال پیش به دست لئوناردو داوینچی انجام شده است! آن را در یادداشت لئوناردو در مادرید دیده‌اید. هری، به من بگویید که اکنون لئوناردو نسبت به این اختراع چه حقوقی دارد؟ آیا باید برای استفاده از اختراع او به وی پول بپردازیم؟ وی حدود چهارصد سال پیش درگذشته است.

لئوناردو را فراموش کنید، هَری. می‌خواهم فصل بعد، این طرح را در خط تولید قرار دهم. بگذار داوینچی مواظب داوینچی باشد، و شما و من هم از من مراقبت خواهیم کرد.

نورم

این نامه‌ها فرضی بودند. اما نامه‌هایی واقعی از لئوناردو در دست دارم، که در دفترچه‌های یادداشت‌هایش نوشته شده‌اند. وصیت کرد این یادداشت‌ها به دوست و شاگردش، فرانسیسکو مِلتزی، واگذار شوند. فرانسیسکو نتوانست به ایده‌های لئوناردو جامه‌ی عمل بپوشاند، اما می‌دانست که این دفترچه‌های یادداشت باید ارزشمند باشند. از این رو آنها را حفظ کرد و به دست خانواده‌اش سپرد. به تدریج، این دفترچه‌ها به مجموعه‌داران فروخته شدند. برخی از آنها برای همیشه مفقود شده‌اند.

اکنون این دفترچه‌های یادداشت در کتابخانه‌های گوناگون اطراف و اکناف اروپا پراکنده‌اند. اینها نمایانگر نخستین گام‌هایی‌اند که به سوی بسیاری از اختراعات برداشته شده‌اند.

تقاضای کار

در زیر اطلاعیه‌ای درج شده که می‌توانست در میلان در دوران رنسانس در روزنامه‌ای منتشر شود. در قسمت پایین فهرستی از استعدادها و قرایح فراوان لئوناردو داوینچی آمده است. فرض کنید شما لئوناردو باشید. با بهره‌گیری از این فهرست مهارت‌ها، نامه‌ای مبنی بر درخواست کار در حوزه‌ی همه‌ی این پیشه‌ها بنویسید. مطمئن شوید که نامه‌اتان شما را می‌شناساند و بگویید که چرا قادرید از پس این همه مهارت‌ها و وظایف مختلف برآیید.

مورد نیاز

معمار، طراح نظامی، طراح جنگ‌افزار، پیکرتراش، نقاش.

درخواست خود را خطاب به حکمران میلان بنویسید.

قابلیت‌های لئوناردو:

۱. چندین پل سبک و محکم ساخته، که برای جلوگیری از حمله‌ی دشمن به‌آسانی برداشته می‌شود و قابل حمل و نقل است.

۲. وسیله‌ای برای بیرون کشیدن آب از خندق‌ها در خلال حمله‌ی دشمن ساخته است.

۳. روشی برای خراب کردن صخره‌های عظیم و قلعه‌های نظامی ابداع کرده است.

۴. جنگ افزارهایی ساخته است که می‌توانند سنگ‌های کوچک را به‌سرعت توفان تگرگ پرتاب کنند.

۵. شیوه‌ی ساختن مسیرهای زیرزمینی را بلد است.

۶. می‌تواند ارابه‌ها را برای هدایت حمله به دشمنان، استتار کند.

۷. جنگ افزارها و کشتی‌هایی را برای جنگ‌های دریایی طراحی کرده است.

۸. می‌تواند بناهای عمومی و خصوصی بسازد.

۹. می‌تواند تندیس‌هایی از سنگ مرمر، برنز و گل رس بسازد.

۱۰. در تمام انواع نقاشی ورزیده و صاحب تجربه است.

۳

پژوهنده‌ی علم سیاست

نیکولو ماکیاولی روزهای ملال‌آور بی‌شماری را در حسرت اینکه جای دیگری باشد، سپری کرد. در سال ۱۵۱۳، مثل همه آنها که در شهر کوچك ایتالیایی سَن کاچیانو زندگی می‌کردند، صبح زود از خواب بر می‌خاست. تمام روز را از زمینش مراقبت می‌کرد. وسعت این زمین به‌سختی کفاف تأمین معاش خانواده‌ی وی با شش بچه را می‌داد. گهگاهی، نگاه خود را از فراز مزارع به پشت بام‌های فلورانس می‌دوخت، که در دوردست‌ها زیر پرتوهای خورشید می‌درخشیدند. آهی می‌کشید. فلورانس جایی بود که وی دلش می‌خواست در آنجا باشد، و از رفتن به آن شهر منع شده بود.

ماکیاولی یکی از میهن‌پرستان پیشگام شهر به شمار می‌آمد. وی در نوشته‌های خود از شکل جمهوری حکومت آن شهر دفاع کرده است. او چهارده سال به‌عنوان دبیر آن دولت کار کرده بود و عمدتاً امور دفاع نظامی آن را سر و سامان می‌داد و سازماندهی می‌کرد. اما در سال ۱۵۱۲، سپاهی که وی سازماندهی کرده بود در یك نبرد شکست خورد. یك حکمران جدید ــ یکی از اعضای خانواده‌ی مدیچی ــ به سوی فلورانس تاخت. او ماکیاولی را به زندان انداخت که در آنجا مورد شکنجه قرار گرفت. ماکیاولی پس از مدت کوتاهی آزاد شد، اما ظاهراً دوران حیات سیاسی او به آخر رسیده بود. وی چندان به حکمرانان قدیمی نزدیك بود که حکمرانان جدید به وی اعتماد نکنند. با همه‌ی اینها چندان به بازی قدرت عشق می‌ورزید که کماکان درباره‌ی آن فکر می‌کرد.

در هنگام غروب، درباره‌ی فرمانروایان یونانی و رومیِ گذشته مطالعه می‌کرد. وی آنها را با حکمروایان زمانه‌ی خودش مقایسه می‌کرد. بر آن شد که، چنان‌چه در موقعیتی قرار گیرد که این حاکمان را اندرز دهد، این کار را انجام دهد. وی به زودی اندرزها و توصیه‌هایش را بر کاغذ آورد.

مردی که می‌خواهد فرمانروا باشد، صلاح در این است سربازگیری کند و سربازانش را تعلیم دهد. وی باید متکی به خودش و به منابع خودش باشد. سزار بورژیا، دوك ایتالیایی، که چند سالی پیش مرده بود، این را آموزش داد. او نمونه‌ی خوبی برای سایر فرمانروایانی است که در آینده خواهند آمد.

در پایان قرن گذشته، پاپ الکساندر ششم می‌خواست به یکی از منسوبین خود، سزار بورژیا، کمك کند که قلمروی از آن خودش داشته باشد. اما این کار را چگونه باید



انجام می‌داد؟ هیچ‌کدام از سایر فرمانروایان در ایتالیا نمی‌خواستند ببینند که قدرت پاپ یا یکی از نزدیکان وی افزون می‌شود. از این رو پاپ با پادشاه فرانسه دوستی برقرار کرد، که وی تعدادی سرباز به سزار قرض داد. سزار، با کمک همین سربازان، رومانیا، ناحیه‌ای در شمال شرقی ایتالیا، را از آن خود کرد. سزار می‌دانست که باید هم از پاپ و هم از شاه مستقل باشد. از این رو با دادن پول و زمین به فرماندهان سپاهش، آنان را به پشتیبانی از خود جلب کرد. وی کسانی راکه در رومانیا دارایی‌شان را گرفته بود، به قتل رساند. حامیان آنها نیز با تهدید ناگزیر شدند به جانب بورژیا جلب شوند و به او بپوندند.

سزار، رِمیرو دو اروکوئه، مردی بی‌رحم اما با کفایت، را به فرمانداری رومانیا برگماشت. این شخص مردم رومانیا را به سرعت به اطاعت خود درآورد. با همه‌ی اینها، همین که این سرزمین به آرامش رسید، سزار خواست آن بیرحمی‌ها و قساوت‌ها را از خاطره‌ها بزداید و گناه همه‌ی آنها را به گردن رِمیرو اندازد.

یک روز صبح، مردم جسد رمیرو را در وسط میدان عمومی شهر یافتند. پیکر او به دو نیم شده بود. چاقویی خون‌آلود در کنارش قرار داشت. سزار به جای رمیرو فرمانداری ملایم‌تر و با خلق و خویی نرم‌تر نشانید. با همه‌ی اینها، او هم قدرت را در دستان خود نگه داشت.

سزار بورژیا برای برقراری امنیت در رومانیا برنامه‌ریزی‌های خوبی کرده بود. وی سپس روی به تسخیر یک به یک سایر ایالت‌های ایتالیا آورد. اما در لحظه‌ی تعیین‌کننده و حیاتی اجرای نقشه‌هایش، به بستر بیماری افتاد. وی نمی‌توانست از خود دفاع کند، و از این رو همه چیز و همه‌ی سرزمین‌های تسخیر شده را از دست داد.

این بخت بد بود که وی را شکست داد، نه برنامه‌ریزی بد. اقداماتش نشان داد که یک فرمانروای جدید باید برای نگه داشتن متصرفات خود اقدام کند. اولاً، هر تازه آمده باید تمامی خانواده‌ی حاکم پیش را به قتل برساند. در غیر این صورت، آنان همواره علیه او توطئه خواهند کرد. ثانیاً، وی نباید مالیات‌ها را بیفزاید یا قوانین را تغییر دهد.

در این راه اکثر مردم پی خواهند برد که زندگی روزانه‌ی آنها دستخوش کم‌ترین تغییر می‌شود. همیشه مردم غرغرهایی می‌کنند، اما بدون کمک دیگران کاری از دستشان بر نمی‌آید. و اگر به مردم آسیب و اذیتی وارد نیاید، به خودشان تکانی نخواهند داد و حرکتی نخواهند کرد. معدودی که کشته شده‌اند به‌زودی به دست فراموشی سپرده می‌شوند. در واقع، از دست رفتن دارایی پدر هر کس مدّت طولانی‌تری در یاد او می‌ماند تا مرگ پدرش.

هر فرمانروایی آرزو دارد آدم خوبی باشد. اما دنیا پر از آدم‌هایی پلید و شرور است. از این رو هر فرمانروایی باید در جایی که لازم است آماده شرارت ورزیدن باشد. اگر وی جهانی را در رؤیای خود می‌بیند که در آن نیکی حاکم است، وی شکست خواهد خورد و حکومتش مضمحل می‌شود.

فقط کافی است که به خوبی و نیکی تظاهر کند. اجازه دهد شرایط بگویند که آیا نیکی میسر درست است یا خیر. اگر مردم از قوانین پیروی نکنند، آنان را باید به زور به اطاعت از قانون وادار کرد. از این رو بیایید از روباه و شیر درس‌هایی فرا گیریم. شیر با غرش و خروش گرگان را به وحشت می‌اندازد و فراری می‌دهد، اما در برابر دام و تله هیچ‌گونه وسیله‌ی دفاعی در اختیار ندارد. روباه مراقب دام‌ها و تله‌هاست و از آنها پرهیز می‌کند، اما گرگ‌ها می‌توانند او را بخورند. فرمانروایی که بخواهد دوام آورد باید گاهی شیر باشد، و در بقیه اوقات روباه؛ او باید گاهی مردم را بترساند، و در سایر اوقات آنها را فریب دهد. راه و رسم امور همین است.

ماکیاولی این ایده‌ها را در کتابی به نام **شهریار** مطرح کرد. تقریباً در همان زمان، وی مجموعه رساله‌های دیگری هم نوشت. در این رساله‌ها بار دیگر از شکل جمهوری حکومت تمجید و تحسین و از «دشمنان فضیلت» انتقاد کرد. با همه اینها، در **شهریار** هیچ‌گونه نشان و اثری از این اندیشه یافت نمی‌شود.

ماکیاولی در سال ۱۵۲۷ درگذشت. در سال‌های واپسین عمر اجازه یافت نقشی در کارهای حکومتی ایفا کند. فلورانس وی را به مأموریت‌هایی فرستاد، و او به نوشتن هم ادامه داد. اما مشهورترین اثرش کماکان شهریار است. وقتی این کتاب برای نخستین بار منتشر شد تکان‌دهنده بود، هم اکنون هم چنین است. این کتاب به سرعت ماکیاولی را بدنام کرد. «ماکیاولیایی» به معنای فریبکاری هوشمندانه است. با همه اینها خود ماکیاولی شخص محترمی بوده است. توصیه‌ها و اندرزهای وی از آن چیزی ناشی می‌شود که خودش می‌دید. و آنچه را که مایه‌ی رنجش بود، رنگ و بو و حالت می‌داد.

اثر ماکیاولی نقطه‌ی آغاز پایه‌گذاری علوم سیاسی بود. این علم عبارت است از مطالعه‌ی حکومت در تمامی تمدن‌های بشری. پس از او، اروپاییان شروع به بررسی دقیق‌تر آن چیزی کردند که واقعاً در حکومت اتفاق می‌افتد. آنان اندیشه پیرامون راه‌های تلاش برای اخلاقی‌تر کردن حکومت را آغاز کردند.

سیاست: بی‌آلایش و پاک یا آلوده و کثیف؟

فرض کنید اتفاقی مکالمه سه حقوقدان جوان را در محل کارتان می‌شنوید. یکی از آنها می گوید، «من دارم شانس موفقیت در شغل دولتی را بررسی می کنم. بهترین راه برای انتخاب شدن و سپس برسر قدرت ماندن چیست؟» پاسخ‌های دو نفر دیگر در زیر آمده‌اند:

الف. «مبارزات انتخاباتی را با شفافیت پی بگیرید. اگر انتخاب شدید، از اینکه اکثر مردم به شما اعتماد دارند، اطمینان حاصل کنید. این بهترین راه است برای نگه‌داشتن مردم در پشت سر خود. اما همیشه حقیقت را بگویید. حتی اگر این امر از محبوبیت شما بکاهد.»

ب. «مهّم برنده شدن است. اما اگر دیدید صداقت به شما کمک می کند، صادق هم باشید. در غیر این صورت، کاری را که لازم است انجام دهید. همین که انتخاب شدید، آن حرفی بزنید که مردم دوست دارند بشنوند. در هنگام لزوم، نظر و آرای خود را تغییر دهید. در حق آدم‌های مهم محبت کنید. آنان انتخاب مجدد شما را تضمین خواهند کرد.»

آیا با گزینه‌ی الف موافقید؟

۱	۲	۳	۴	۵
به‌هیچ‌وجه		تا حدی		کاملاً

آیا با گزینه‌ی ب موافقید؟

۱	۲	۳	۴	۵
به‌هیچ‌وجه		تا حدی		کاملاً

- گزینه‌هایتان را توضیح دهید.
- ماکیاولی احتمالاً با کدام توصیه‌ها موافق می‌بود؟ آیا اکثر سیاستمداران امریکایی چنان عمل می کنند که ماکیاولی توصیه کرده است؟ فرض کنید رهبری امریکایی به ملت دروغ گفته باشد. اکثر امریکایی‌ها به این ماجرا چه واکنشی نشان می‌دهند؟ آیا چنین اتفاقی هر گز افتاده است؟ آیا زمان‌هایی بوده است که مصلحت بوده سیاست‌مردی حقیقت را نگوید؟ در این صورت، آن مواقع، چه وقت‌هایی بوده است؟

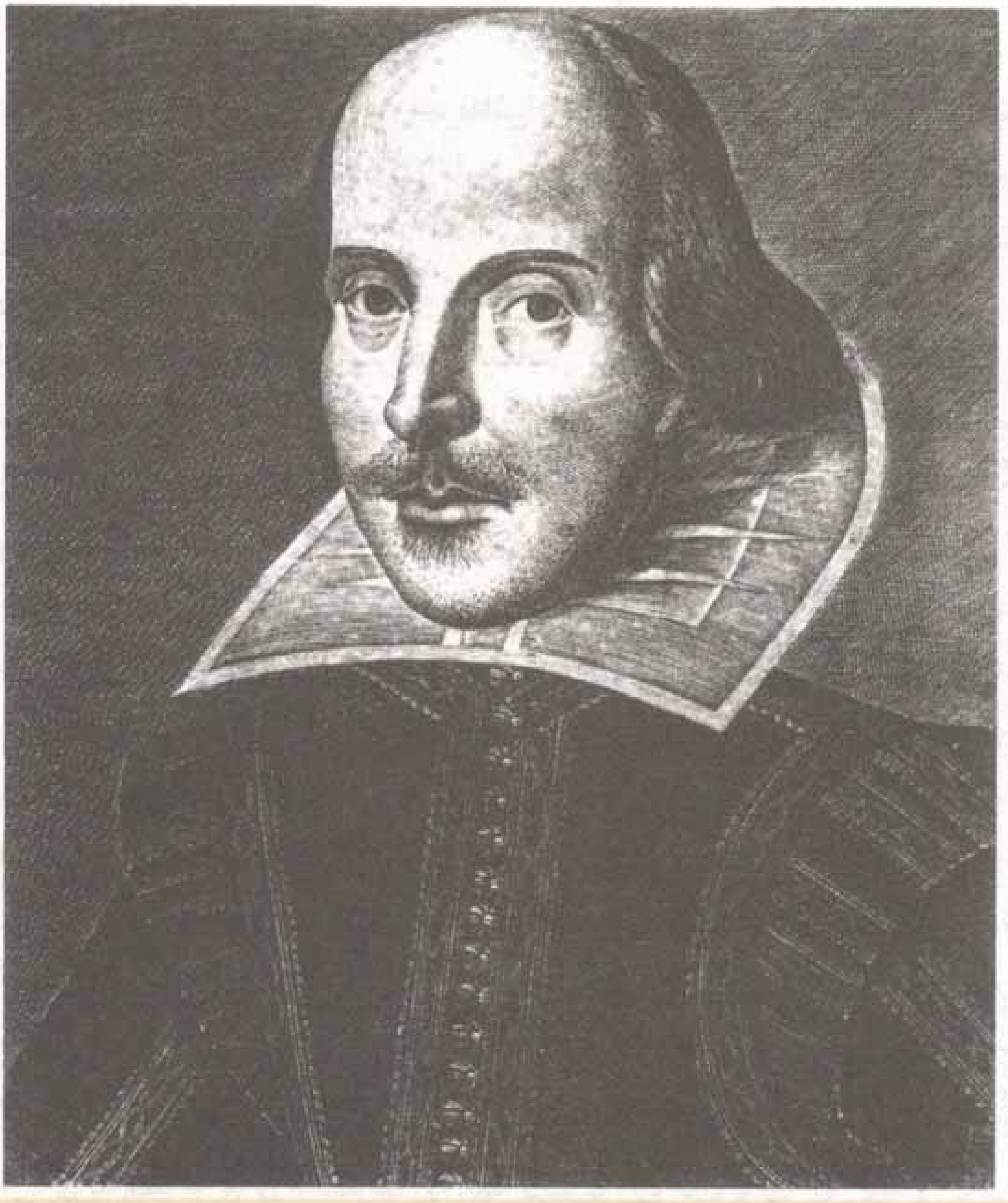
۴

شاعری «برای تمام فصول»

هر بامداد روزهای غیرتعطیل در استراتفورد ـ آن ـ آوُن، انگلستان، زنگ مدرسه در ساعت هفت به صدا در می‌آمد. پسرانی که در میدان دهکده به انتظار ایستاده بودند به سوی مدرسه روان می‌شدند. آنان کتاب‌های خود را به مدت هشت ساعت طولانی می‌گشودند و به مطالعه‌ی زبان لاتین مشغول می‌شدند. استاد نه جغرافیا، نه ریاضیات و نه حتی زبان انگلیسی را درس می‌داد. همه روزه فقط لاتین خوانده می‌شد. اگر شاگردی به‌طور اخص خوب بود، به او اجازه‌ی فراگیری زبان یونانی هم داده می‌شد.

این راه و رسم آموزش و پرورش پسران در بسیاری از بخش‌های اروپا در قرن شانزدهم بود. آنان از طریق زبان لاتین به دنیای نوشته‌های رُم باستان وارد می‌شدند که در خلال رنسانس در ایتالیا این نوشته‌ها را بسی تحسین می‌کردند. رنسانس یا نوزایی به سوی شمال و به سوی غرب گسترش می‌یافت. اما مردم در هر قسمت از اروپا به نحو متفاوتی به این حال و هوا و روحیه‌ی جدید واکنش نشان می‌داد.

در اسپانیا سروانتس سر برآورد که دون کیشوت را نوشت. گروه جدیدی از نقاشان و نگارگران به رهبری رامبراند در آلمان و هلند شروع به بالیدن کردند. انگلستان ویلیام شکسپیر را عرضه کرد، که یکی از همین پسربچه‌های مدرسه‌ای استراتفورد بود. شکسپیر به بزرگ‌ترین نمایشنامه‌نویس جهان تبدیل شد.



به خواننده‌ی این کتیبه

این پیکره که اینجا می‌بینی،
برای جناب شکسپیر تراشیده شده است؛
در پی کشمکش پیکرتراش با طبیعت،
تا که از طبیعت پیشی گیرد:
افسوس، که اگر می‌توانست ذکاوت وی را نیز در
همین پیکره چنان از مفرغ به قالب بریزد که چهره‌اش را ریخت،
آن‌گاه از هر آنچه تاکنون با مفرغ نگاشته شده فراتر می‌رفت.
اما، حال که در توانش نیست، ای خواننده
به تصویرش ننگر، بل در کتاب‌هایش نظر کن.

ب. ی.

پدر شکسپیر شهردار استراتفورد و حرفه‌اش ساختن دستکش بود. وی احتمالاً امیدوار بوده که پسرش به حرفه‌ی خانوادگی ملحق شود یا به دانشگاه برود. ویلیام به مدرسه محلی رفت و زبان لاتینی آموخت. تا آنجا که می‌دانیم، وی مطالعاتش را با جدّیت پی می‌گرفت.

گاهی گروه‌های بازیگر در استراتفورد نمایش برپا می‌کردند. این بازیگران از لندن می‌آمدند و در میدان شهر نمایشنامه‌هایی را اجرا می‌کردند. گفته می‌شد که هر آدم بالغی می‌تواند در لندن به‌عنوان بازیگر امرار معاش کند. اما به نظر بسیاری از مردم بازیگران غیرقابل اعتماد بودند.

شکسپیر در سن هجده سالگی ازدواج کرد. وی و همسرش به‌زودی بچه‌دار شدند. اما، دیری نپایید که شکسپیر خانواده‌ی خود را در استراتفورد ترک گفت. شاید او، مانند سایر جوانان، فکر می‌کرد که شهر بزرگ فرصت‌ها و انگیزش‌های پردامنه‌ای در اختیارش می‌گذارد. و به لندن رفت ــ و قسمت عمده‌ی زندگانی‌اش را تا آخر عمر در آنجا گذرانید.

در لندن، شکسپیر در یک گروه بازیگری کار پیدا کرد. وی پی برد که بسیاری از دیدگاه‌های همگان راجع به بازیگران اشتباه است. اولاً، بازیگران سخت کار می‌کردند. آنان ناگزیر بودند نقش خود را به سرعت فراگیرند و بسیاری از قسمت‌های مختلف را به خاطر بسپارند. آنان بایستی بلیط هم بفروشند و با دستگاه‌هایی کار کنند که برای اثری که به صحنه می‌آید لازم‌اند.

بازیگران آدم‌های نسبتاً منضبطی هم بودند. اعضای گروه بازیگری مالک تئاتری که در آنجا کار می‌کردند، بودند. آنان مبالغ گزافی به لباس‌دوزان و سایرین که تجهیزات را تأمین می‌کردند، وام‌دار بودند. آنان سود را میان خود تقسیم می‌کردند. مشهورترین بازیگران سهم بیشتری از دیگران دریافت می‌کرد.

به زودی شکسپیر اغلب اوقات در شمار بازیگران درآمد و در مشکلات و نیز سود آن سهیم شد. یکی از مشکلات گروه از موفقیت آن ناشی شد. اهالی لندن غالباً تئاتر می‌رفتند. هر تئاتری می‌توانست فقط از طریق تبلیغ نمایشنامه‌ای جدید به فروش تمام بلیط‌هایش امید ببندد. اما گروه شکسپیر هر نمایشنامه‌ای را که می‌شناخت، بارها و بارها، به روی صحنه برده بود.

شکسپیر ذاتاً شاعر بود. از این رو تعجبی ندارد که او به نوشتن نمایشنامه‌های جدید به زبان انگلیسی روی آورد. کارشناسان بر این عقیده‌اند که وی کارش را با نمایشنامه‌ای

بالاتر از همه‌ی اینها ـ
خودت را هرگز فریب مده.
و آن‌گاه، همچنان که شب همواره
از پی روز فرامی‌رسد،
تو نیز نخواهی توانست
با احدی به کذب و ریا رفتار کنی
هملت (بولونیوس به لایرتیس)

جهان سراسر صحنه‌ی نمایش است،
و زنان و مردان جملگی بازیگرانی بیش نیستند؛
وارد صحنه می‌شوند و از صحنه بیرون می‌روند؛
و هرکس در مهلت خویش نقش‌های بسیار
بازی می‌کند
همان که دوست دارید

نام مگر چیست؟ آنچه گُل سرخ می‌نامیم
هر نام دیگری هم می‌داشت، باز بویی به همین
خوشی می‌پراکند.
رومئو و ژولیت

جریان عشق راستین هرگز بی‌تلاطم نبوده
است
رؤیای نیمه‌شب تابستان

گاه می‌شود که انسان‌ها ارباب سرنوشت
خویش باشند:
گناه از اختران نیست، بروتوس عزیز،
که از خود ماست که بردگان خویشتنیم.
جولیوس سزار

به‌نام کمدی اشتباهات آغاز کرد. وی بنای این نمایشنامه را بر پایه‌ی نمایشنامه‌ای لاتین، که احتمالاً در مدرسه خوانده بود، استوار کرد. همچنان که پیش می‌رفت، برخی پاره‌های حکایت قدیمی را حذف می‌کرد و صحنه‌هایی را می‌افزود که برای مردم انگلیس محسوس و قابل درک بودند. وی قسمت عمده‌ی نمایشنامه را نیز به نظم می‌پرداخت.

کمدی اشتباهات با توفیق فراوانی قرین شد. از این رو، به نظر پژوهندگان، بازیگران از شکسپیر خواستند نمایشنامه‌ی دیگری بنویسد. پس از کوتاه زمانی شکسپیر شروع کرد به وارسی و نگریستن به همه جا به منظور یافتن ایده‌هایی برای نمایشنامه‌های جدید. و داستان‌ها و حکایت‌هایی را در کتاب‌های ایتالیایی و سایر کشورهای خارجی می‌جست. به تاریخ سر می‌کشید و حکایت‌های شاهان پیشین انگلستان را بازگویی می‌کرد. وی به‌زودی به کمک هر پاره‌ای از یک قصه، می‌توانست شخصیت‌هایی را به تصور در آورد که وی و بازیگران همکارش بتوانند نقش آنها را بازی کنند. این شخصیت‌ها چندان واقعی و چندان اصیل بودند که آدم‌های اهل تئاتر لندن برای دیدن نمایشنامه‌های شکسپیر ازدحام می‌کردند.

در زمان شکسپیر تقریباً همه‌ی مردم استطاعت رفتن به تئاتر را داشتند. به‌طور کلی، آنها چیزی را از دست نمی‌دادند و ضرر نمی‌کردند. آنان برای مبارزه با شمشیر بازی

فریاد و هلهله می‌کشیدند و لباس‌های پر طمطراق را تحسین می‌کردند. آنان به شوخی‌ها و لطیفه‌های ظریف و هشیارانه می‌خندیدند، در هنگام ظهور ارواح به‌خود می‌لرزیدند، برای مرگ قهرمان ندبه و زاری می‌کردند. وقتی به خانه می‌رفتند، همه‌ی آنچه را که دیده بودند چنان به یاد می‌آوردند که می‌توانستند خط به خط آن را برای یکدیگر تکرار کنند.

زندگی شکسپیر پربار بود. وی در عین حال هم می‌نوشت و هم بازی می‌کرد. سهم وی در منافع گروه بازیگران هر چه فزون‌تر می‌شد. اما هر چند که نمایشنامه‌های وی احساساتش را منعکس می‌کنند، این بزرگ‌ترین نویسنده غالباً اندوهگین بود. وی روزگاری را می‌گذرانید که پژوهشگران آن را دوران «تیره» نامیده‌اند. یکی از پسرانش مرد. به نظر می‌رسید شکسپیر در عشق سرخورده شده است. احتمالاً به بیماری حادی هم مبتلا شده بود. و این همان دورانی بود که تراژدی‌های گرانسنگ‌اش ـ مکبث، اتللو، هملت، و شاه‌لیر ـ را نوشت. از آن پس، تا پایان عمرش، نمایشنامه‌هایش شادی‌بخش‌تر شدند.

وقتی شکسپیر در سال ۱۶۱۶ مرد، اکثر مردم تصور می‌کردند که او فقط بازیگر موفقی بوده است. اما برخی دوستانش می‌دانستند که وی فراتر از اینها بوده است. آنان نمایشنامه‌های او را جمع‌آوری و آنها را در یک جلد به چاپ رساندند. همین امر به حفظ و صیانت آثار شکسپیر برای نسل‌های آینده کمک کرد.

کوتاه زمانی نگذشت که بر همگان آشکار شد که نه تنها شکسپیر درام‌پرداز و نمایشنامه‌نویسی بزرگ، بلکه بزرگ‌ترین و ظریف‌طبع‌ترین شاعر انگلستان هم بوده است. آثار او به گوهر زبان انگلیسی تبدیل شد. امروز هم هر جا که به زبان انگلیسی سخن گفته می‌شود، او و آثارش را ارج می‌نهند و گرامی می‌شمرند.

بعد از مرگ شکسپیر، نویسنده‌ای به نام بِن جانسون بزرگی این شاعر را جمع‌بندی کرد. به گفته‌ی جانسون: «شکسپیر نه متعلق به یک عصر، بلکه شاعری برای تمام دوران و تمام فصول است.» با همه اینها، هر نویسنده‌ای تصویری از عصر خودش در قالب کلمات ترسیم می‌کند. و عصر شکسپیر دوران رنسانس و نوزایی بود.

شکسپیر، مانند سایر هنرمندان عصر رنسانس، به آثار یونانیان و رومیان باستان رجوع کرد. این آثار برای نویسندگان، و نیز سایر هنرمندان، ضابطه و معیار به شمار می‌آمدند. شکسپیر با نوشتن در حال و هوا و روح زمانه‌ی خود، مردم را نه چنان که باید باشند، بلکه چنان که بودند، به تصویر کشید. و همراه با برگشتن چشم آدمی از آسمان به زمین، وی برای آنان این امکان را فراهم آورد که در همین جا، بر روی کره‌ی خاک، درباره‌ی رفتار و کردار انسان اندیشه کنند.

موارد بر شمرده در زیر می‌توانستند سر خط و تیتر درشت روزنامه‌های عهد رنسانس باشند. فرض کنید کار شما نوشتن «خبرهای یک پاراگرافی در قالب داستان و حکایت» در هر صفحه‌ی روزنامه باشد. این داستان باید حکایت کند که چه اتفاقی افتاده و چرا این رویداد مهم بوده است.

روح جدیدی بر فراز شهرهای اروپا در پرواز است؛ قسمت عمده‌ی آن با آرای مردم عهد باستان نسبت دارد.



نقاشی لئوناردو هیجان و غوغا در شهر کوچک به راه می‌اندازد؛ بسیاری از خود می‌پرسند که «چرا مونالیزا لبخند می‌زند؟»

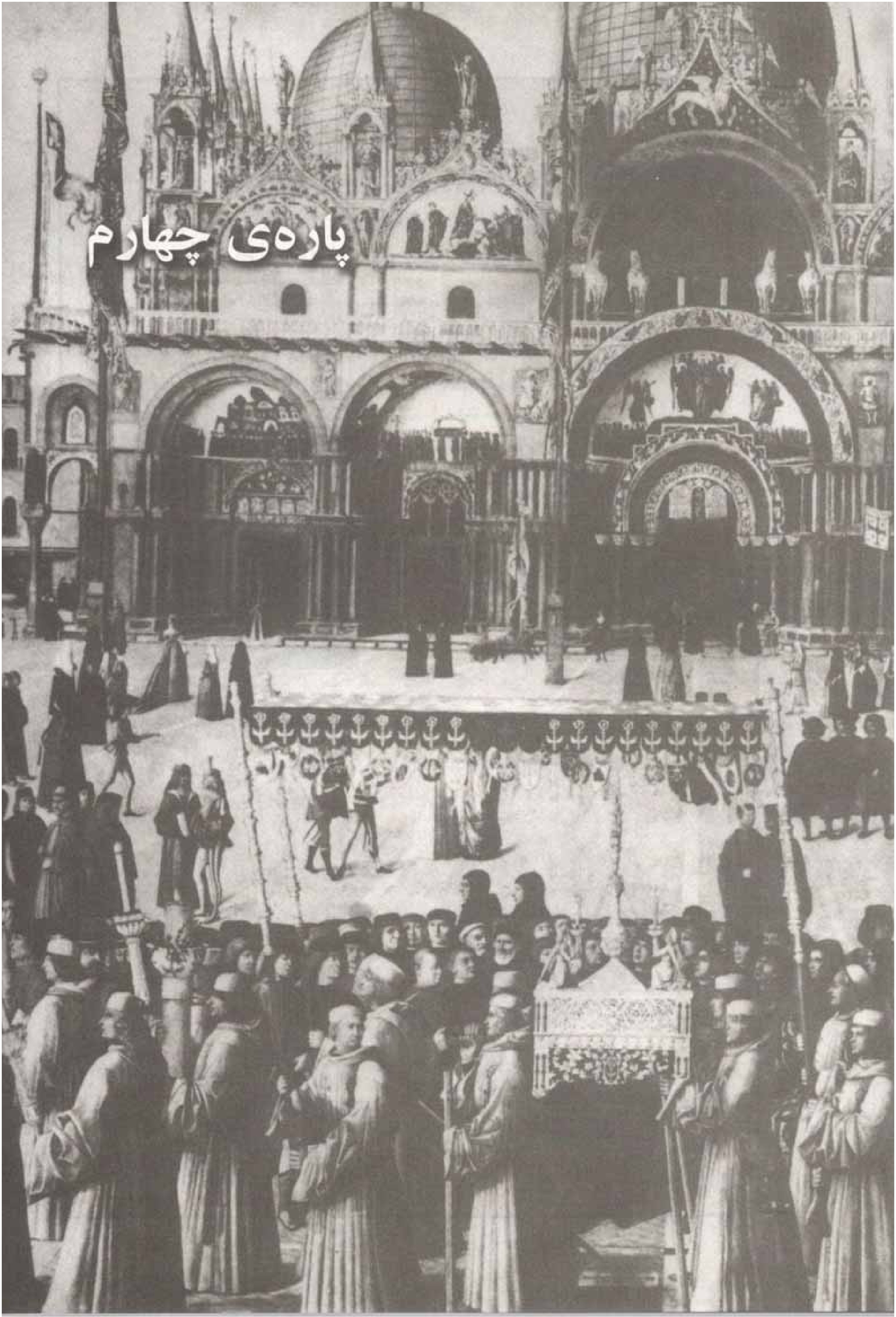
«کمدی اشتباهات» فروش خوبی می کند؛ نمایشنامه‌نویس استراتفوردی در لندن به خوبی گل می کند.



خانواده‌های مدیچی و اورسینی به سوی اتحاد دو خانواده گام برمی‌دارند؛ ژوئن باسِت ازدواج می کند.

ماکیاولی در کتاب تکان‌دهنده‌ی خود ابراز می‌دارد که «صداقت و راستگویی همیشه بهترین سیاست نیست.»

پارەی چهارم



نهضت
اصلاح دین

پیشگفتار: کلیسا و منتقدانش

در آغاز قرن شانزدهم، تقریباً تمامی اروپاییان غربی در مذهبشان وحدت نظر داشتند. آنان به خاطر اعتقاداتشان رو به سوی کلیسای کاتولیک می‌آوردند. این کلیسا را به این علت رُمی می‌نامیدند که مرکزش در رم واقع بود. از این حیث کاتولیک، به معنای عام و فراگیر، نام داشت که تمامی مسیحیان اروپای غربی به آن تعلق داشتند. از بسیاری جهات، کلیسا از هر یک از پادشاهان اروپایی ثروتمندتر و قدرتمندتر بود.

برای فهم نقش کلیسا، خود را یک مسیحی فرض کنید که در حدود سال ۱۵۰۰ زندگی می‌کنید. کوتاه‌زمانی پس از تولد، والدینتان شما را نزدیک کشیش می‌برند، که او شما را تعمید می‌دهد. منظور از این کار خوش‌آمدگویی به شما به‌عنوان یک مسیحی، و به‌عنوان یکی از اعضای کلیسا است.

همچنان که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوید، پی می‌برید که کلیسا در زندگی روزمره‌ی شما چقدر مهم است. پیش از صرف هر وعده غذا، خداوند را به خاطر خوراکی که به شما داده نیایش می‌کنید، هر شب، پیش از رفتن به بستر باز هم دعا و نیایش می‌کنید. هر یکشنبه به اتفاق دوستان و همسایگان خود دسته جمعی در کلیسا گرد می‌آیید. در این جمع کلیسایی در آیینی به‌نام عشای ربانی شرکت می‌کنید. در این مراسم، به یاد مرگ عیسی مسیح تکه‌ای نان می‌خورید و جرعه‌ای شراب می‌نوشید. اگر گناهی مرتکب شده باشید، اجازه پیدا می‌کنید آن را نزد کشیش خود اعتراف کنید. مادام که به خاطر گناهانتان پشیمان و متأسف باشید، کشیش به نام خداوند شما را می‌بخشاید.

پس از اینکه بزرگ‌تر شدید، احتمالاً ازدواج می‌کنید. در این صورت، کشیشی آیین عقد ازدواج را برایتان بر پا می‌کند. یا اگر ازدواج نمی‌کردید، می‌توانستید تصمیم بگیرید که سوگندهای خاصی یاد کنید و کشیش، راهب یا راهبه‌ای شوید.

کلیسا شکوه خود را در هیئتی چنین در ونیز به نمایش می‌گذاشت.

سرانجام در هنگام مرگ نیز کلیسا بر بالین‌تان حضور خواهد یافت. کشیش آیین و مناسک دیگری تحت عنوان تدهین پایانی[1] اجرا خواهد کرد تا اطمینان حاصل کند شما به‌عنوان یک مسیحیِ خوب از این دنیا می‌روید.

به این ترتیب، اروپاییان در سال ۱۵۰۰ هنوز هم عمیقاً مذهبی بودند. رستگاری ـ یا حیات سعادتمندانه‌ی بعد از مرگ ـ هدف نهایی آنان به شمار می‌آمد. برای رسیدن به این هدف، معتقد بودند که باید در آیین‌های مقدس کلیسا شرکت جویند. آیین‌های مقدس مشتمل بر شعائر و مناسکی بود که از آنها یاد کردیم ـ مثلاً، غسل تعمید و تدهین پایانی. هرگاه یک مسیحی به کلیسا تعلق نداشت، نمی‌توانست از اجرای آیین‌های مقدس در مورد خود برخوردار شود. و بدون اجرای آیین‌های مقدس و کشیشی که آنها را اجرا کند، رستگاری‌ای در کار نبود.

به این ترتیب، کلیسا نقشی اساسی در زندگی همه‌ی مسیحیان بازی می‌کرد. اما نفوذ و تأثیر آن فراتر از اینها بود. تصور می‌شد که کشیشان کلیسا تنها واسطه‌ی واقع در میان خداوند و انسان‌هایند. رهبر کلیسا پاپ، در داخل کلیسا، قدرت عالی به شمار می‌آمد. او و فقط او اقتدار و مرجعیت درست یا نادرست بودن اعتقادات مسیحیان به شمار می‌آمد.

البته، همه هم مسیحی نبودند. یهودیان زیادی در اروپا می‌زیستند و مسلمانانی هم در جنوب اروپا اقامت داشتند. اما سایر اروپاییان این مردم را در حکم خارجیان و بیگانگان می‌نگریستند. قسمت عمده‌ی اروپا یک جامعه‌ی مسیحی تلقی می‌شد. مطابق تعلیمات عیسی مسیح، هر مسیحی در این اجتماع جایگاهی داشت.

با همه‌ی اینها، تا سال ۱۵۰۰ کاتولیک‌های رُمی کلیسای خود را با تشویش و ناخرسندی خاصی می‌نگریستند. آنان معتقد بودند که کلیسا به نفع خود و به خاطر خودش بسیار ثروتمند و قدرتمند شده است. به نظر این مسیحیان، کلیسا از آرمان‌های مسیح بسی دور شده است. در دیده‌ی آنان، رهبران کلیسا هدف اصلی خود، تعلیم ایمان مسیحیت، را فرو نهاده‌اند.

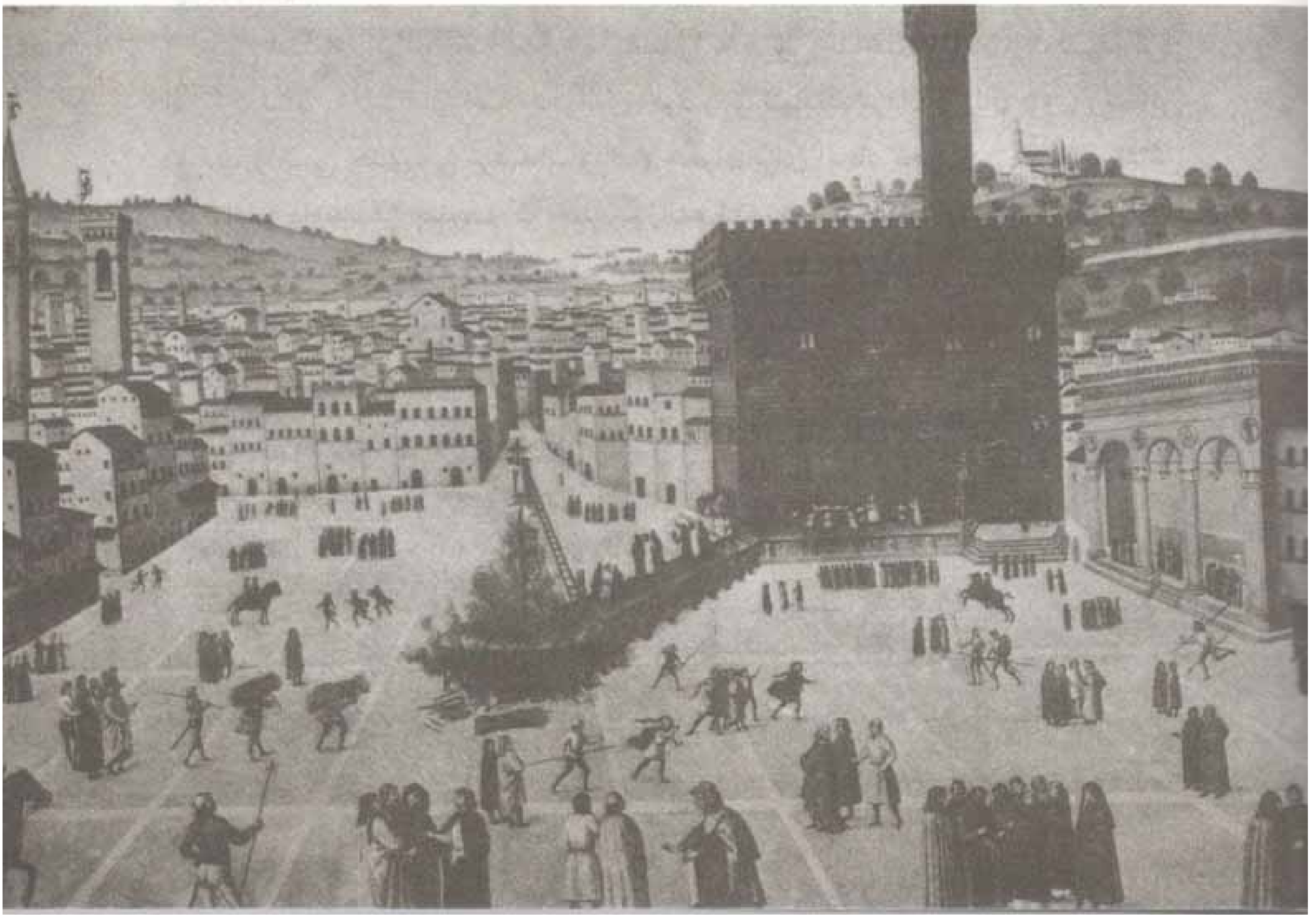
چنین ناخرسندی‌هایی چیز جدیدی نبود. این نارضایتی‌ها، تا حدودی، از سوء استفاده‌هایی که در تمامی دوران متأخر قرون وسطا ادامه داشت، ابراز می‌شد و وجود داشت. برخی کشیش‌ها و کاهنان انجام وظایف مذهبی خود را به‌طور جدی متوقف کرده بودند. آنان همیشه از قانون کلیسا پیروی نمی‌کردند. گاه پول کلیسا را به مصارف شخصی خود می‌رساندند. برخی از آنان با شاهزادگان و پادشاهان سَر و سِر داشتند و با

1. extreme unction





اصطلاح طلبانی چون جان هاس (بالا، چپ)، ویکلیفِ طلبه (بالا، راست)، و چیرولاموساوانا رولا به دست رهبران قدرتمند کلیسای کاتولیک رُمی بر تلِ آتش سوزانده شدند (شکل پایین).



آنان رابطه برقرار می‌کردند. حتی بعضی پاپ‌ها عمیقاً درگیر سیاست می‌شدند.

خیلی پیش‌تر از قرن شانزدهم، بسیاری از اهالی کلیسا تلاش‌هایی در جهت اصلاحات به عمل آورده بودند. یکی از نخستین اصلاحگران یک اسپانیایی قرن سیزدهمی به‌نام دومینیک بود. دومینیک در اوایل حرفه‌ی کشیشی خود علیه بدعت و ارتداد موعظه و تبلیغ می‌کرد. اما او فقط ارتداد را سرزنش نمی‌کرد. وی تلاش می‌کرد کسانی را که مرتکب این گناه می‌شدند ــ مرتدان ــ درک کند. وی به این داوری قطعی رسید که بسیاری از اعتقادات نادرست از کشیشان سرچشمه می‌گیرند.

اصلاحگران بسیاری دیگر به بهبود وضعیت کلیسا کمک رساندند. اما اصلاحات آنان به ارتداد و بدعت پایان نداد. برخی رهبران کلیسای کاتولیک رُم تلاش کردند ذهن مرتدان و بدعت‌گذاران را به راه راست آورند. اما دیگرانی هم بودند که آنان را در دادگاه تفتیش عقاید به محاکمه می‌کشاندند.

تفتیش عقاید در اوایل قرن سیزدهم شروع شد. این عمل در شمال ایتالیا، جنوب فرانسه و شمال اسپانیا بسی رایج بود. اگر دادگاهی یک شخص را به جرم ارتداد گناهکار می‌شناخت، غالباً وی را تکفیر ـ یعنی، وی را از عضویت در کلیسا محروم ـ می‌کرد. در مواردی، مرتدان را به مقامات محلی تسلیم می‌کردند و بر هیمه‌های سوزان آتش می‌سوزاندند.

چنین اقداماتی برخی اصلاحگران کلیسا را به هراس انداخت و آنان را دلسرد کرد. اما آنان تمامی تلاش‌های اصلاحگرانه‌ی خود را وا ننهادند. مردان و زنان قرون وسطایی مذهب را بسی جدّی می‌گرفتند ــ و اصلاحگران برای ایجاد تحول در کلیسا به تلاش خود ادامه دادند، هر چند هم که خطر سوزانده شدن در آتش را برایشان به بار آورد.

یکی از اصلاحگران قرن چهاردهم مردی انگلیسی به نام ویکلیف بود. ویکلیف استاد احکام و اصول مذهب بود و خود را به کلیسای رُم وفادار می‌دانست. با همه‌ی اینها وی از قدرت بسی نگران و مضطرب بود. وی به این ادعای کلیسا هم ایراد و اعتراض داشت که کلیسا تنها مرجعی است که می‌تواند معنای کتاب مقدس را برای عامه‌ی مردم تعبیر و تفسیر کند.

ویکلیف معتقد بود که رستگاری باید مستقیماً از جانب خود خداوند حاصل شود. به نظر وی، کلیسا ضرورتاً «میانجی»]خدا و انسان[نیست. ویکلیف علی‌رغم مخالفت اصحاب کلیسا، کتاب مقدس را از لاتین به انگلیسی ترجمه کرده بود. وی امیدوار بود نسخه‌های کتاب مقدس را در دسترس هر مسیحی که قادر به خواندن است، قرار گیرد.

به زودی ایده‌های ویکلیف در فراسوی کرانه‌های خاک انگلستان پراکنده شد. این ایده‌ها برای جان هاس، کشیش کاتولیک رُمی اهل بوهمیا (اکنون در جمهوری چک) جالب و گیرا آمدند. هاس، مانند ویکلیف، ثروت و قدرت کلیسا را نکوهش می کرد. وی در سال ۱۴۱۵ به گناه ارتداد بر تل آتش سوزانده شد. اما ایده‌های او کماکان زنده ماندند و دوام آوردند تا اصلاحگران مسیحی بعدی را تحت تأثیر قرار دهند.

حمله به اقتدار و مرجعیت کلیسا بسیاری از مسیحیان را عمیقاً آشفته و مضطرب کرد. این مردم خواهان آن بودند که کلیسا تا آنجا که می‌تواند متحد باقی بماند. با همه‌ی این احوال، مسیر حرکت اروپا جهت دیگری را می‌پیمود. اکنون منافع دیگری هم سر بر می‌آورد که قدرت کلیسا را به چالش فرا می‌خواند.

یکی از چالش‌ها از جانب دهقانان اروپا دامن می گسترانید. آنان آزادی بیشتری را از حاکمانشان طلب می کردند، و از این رو هر گاه کلیسا به سود حاکمان اقدامی می کرد به آن اعتراض می کردند. چالش دیگری از جانب طبقه‌ی نوخاسته‌ی سوداگر بود. آنان با قوانین کلیسا که از وام دادن در ازای دریافت رِبح جلوگیری می کرد، مخالفت می‌ورزیدند. چالش و مخالفت سوم از جانب برخی اشراف و نجیب‌زادگان صورت می گرفت. اینها به پول و اراضی کلیسا غبطه می‌خوردند. قسمتی از این غبطه و حسادت به این علت بود که مخالف فرستادن پول مالیاتشان به رُم بودند.

به این ترتیب، تا سال ۱۵۰۰ کلیسا موضوع بسیاری از مصیبتیها بود. هر چند که اکثر اروپاییان کماکان به کلیسا وفادار بودند، اما این وفاداری بدون انتقاد از کلیسا هم نبود. این مرحله باز هم برای جنبش اصلاحی دیگری آماده می‌شد. این جنبش تمامی پیروانش را به‌تمامی از کلیسا خارج کرد.

گاه‌شماری

۱۲۱۶ — فرقه‌ی دومینیکن پایه نهاده شد

۱۲۲۹ — پاپ برای مبارزه با مرتدان تفتیش عقاید را برقرار می‌کند

۱۴۵۴ — یوهان گوتنبرگ دستگاه چاپ را اختراع می‌کند



۱۵۱۷ — مارتین لوتر ۹۵ مسئله را اعلام می‌کند

۱۵۳۴ — قانون تفوق، هنری هشتم را به رهبری کلیسای انگلیس می‌رساند



۱۵۳۶ — ژان کالون به ژنو وارد می‌شود

۱۵۴۰ — ایگناتیوس یولولایی فرقه‌ی ژزوئیت (یسوعیان) را پایه می‌گذارد



۱۵۴۵ — شورای ترانت تشکیل جلسه می‌دهد

۱۵۵۵ — صلح آگسبرگ جنگ مذهبی در آلمان را متوقف می‌کند

۱۵۹۵ — منشور نانت از پروتستان‌های فرانسوی حمایت می‌کند

- آیا درست است یا خیر، که پاپ دادگاهی برای مبارزه با مرتدان از اوایل قرن دوازدهم برپا کرد؟
- چند قرن بعد از پایه‌گذاری فرقه‌ی دومینیکن، لوتر عقایدش را اعلام کرد؟
- کم‌تر از یک دهه بعد از ورود کالون به ژنو، فرقه‌ی مذهبی جدیدی برای تقویت کلیسای کاتولیک رم تأسیس شد. پایه‌گذار این فرقه چه کسی بود؟
- رویدادی که در ۱۴۵۴ اتفاق افتاد با اصلاحات پروتستانی رابطه‌ی مستقیم داشت. فکر می‌کنید این رابطه چه بود؟

۱

نود و پنج مسئله

مارتین لوتر مردی بود که سبب اصلی جنبش اصلاحگری به نام نهضت اصلاح دین به شمار می‌آید. وی در سال ۱۴۸۳ به دنیا آمد. از زمان کودکی، مذهب مهم‌ترین چیز زندگی‌اش محسوب می‌شد. از این رو راهب، و سپس معلم شد. وی قسمت اعظم اوقاتش را به اندیشه درباره‌ی مذهب و کلیسا می‌گذراند. اگر اتفاق‌هایی پیش نمی‌آمد، وی می‌بایست کاتولیك رُمی وفاداری باقی می‌ماند.

در سال ۱۵۱۷ راهبی دومینیکن به نام یوهان تِتسل به ناحیه‌ای از آلمان آمد که لوتر زندگی می‌کرد. در اینجاست که یادداشت‌های روزانه‌ی لوتر ماجراها را نقل می‌کند:

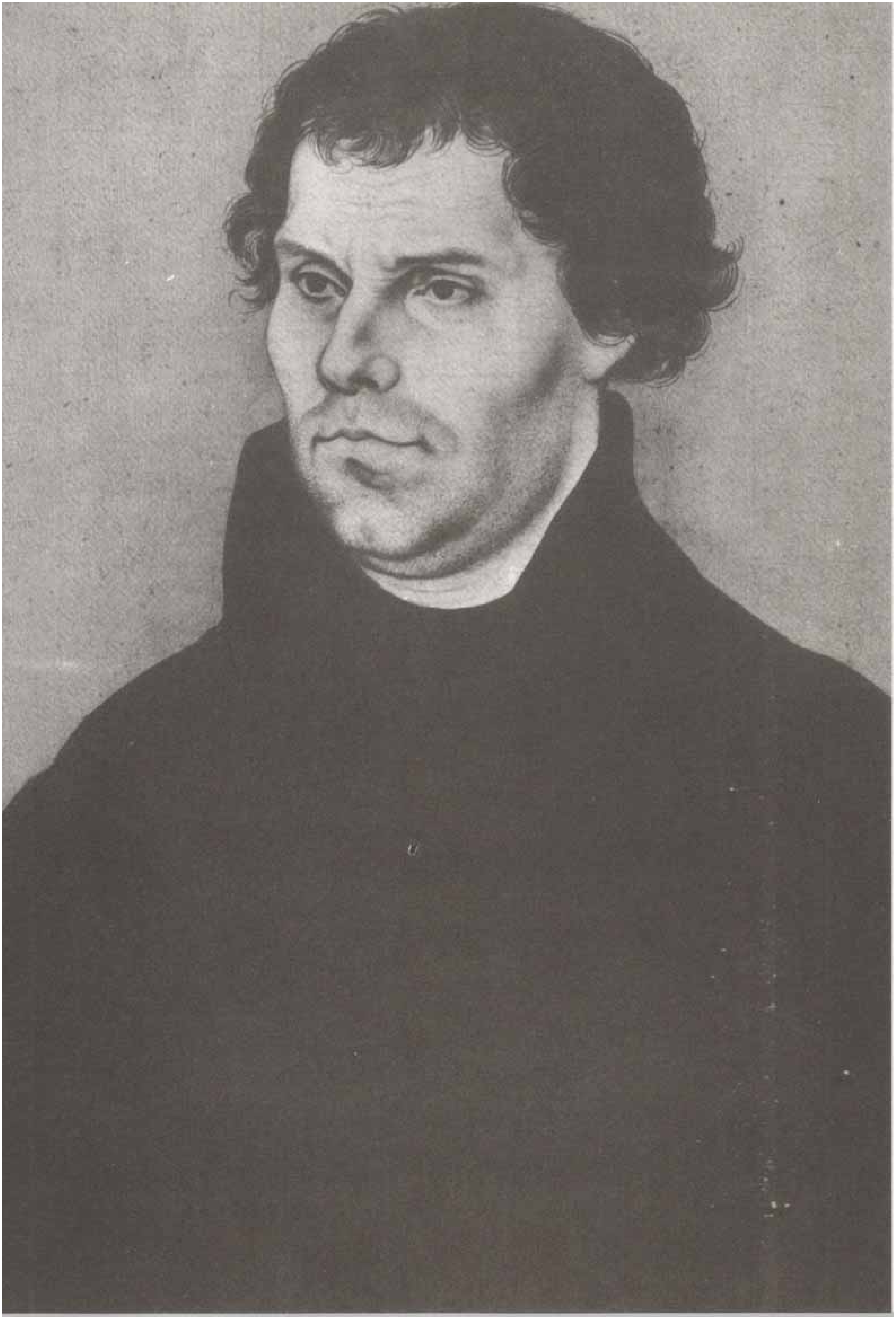
ویتنبرگ، ساکسونی، امپراتوری رمی مقدس.

۲۶ نوامبر ۱۵۱۹

من هنوز هم کاملاً نفهمیده‌ام چه اتفاقی افتاده است! همه چیز به سرعت دگرگون شده است. به نظر می‌رسد که همین دیروز بود، اما درواقع دو سال پیش بود. همان وقتی که یوهان تتسل به شهر آمد تا آمرزش، یا مغفرت، بفروشد. مردم به او می گفتند که گناهی مرتکب شده‌اند، آن‌گاه به وی پول پرداخت می‌کردند. به این ترتیب تتسل به آنان می گفت که خداوند گناهشان را بخشید. وی از آنان نمی‌خواست که اظهار تأسف و پشیمانی کنند، و اهمیتی هم نداشت که این گناه چقدر بزرگ بوده باشد. مادام که آنان پول داشتند، آمرزیده و بخشوده می‌شدند.

این رفتار همیشگی کلیسا هم نبوده است. آمرزش راهی بود که مردم می‌توانستند برای جبران کردن ارتکاب گناهان گذشته یا آینده‌ی خود طی کنند. یکی از راه‌های دستیابی به مغفرت کمك به بینوایان و پرداخت پول به آنان بود. اما فروختن آمرزش] از جانب کلیسا و اصحاب کلیسا[در خلال جنگ‌های صلیبی آغاز شد. اکنون، این اقدام از اسقف ناحیه‌ی ما و از پاپ در رم مجوز و تأییدیه دریافت داشت.

به نظر من، فروختن آمرزش از حدّ خود تجاوز کرده بود. اگر از من بپرسید، یوهان تتسل فقط پول جمع‌آوری کرد. افزون بر اینها، فکر نمی‌کنم خداوند گناهی را ببخشاید



مگر اینکه گناهکار به راستی پشیمان باشد. کل داد و ستد و سوداگری آمرزش‌ها هم برای مردم و هم برای کلیسا عواقب وخیم و نامیمون داشت.

درباره‌ی کاری که تتسل می‌کرد به تفکر پرداختم، آن‌گاه کاری را انجام دادم که هر معلم مسیحی خوبی باید انجام دهد. به تتسل و دیگران که در این باره صحبت می‌کردند، اعتراض کردم. فهرستی از اعتقاداتم را به رشته‌ی تحریر درآوردم. گفتم که به نظرم بهترین راه برای رفتن به بهشت ایمان داشتن به خداوند و مسیح است. گفتم که فکر نمی‌کنم بتوانید مسیر رفتن به بهشت را خریداری کنید. روی‌هم‌رفته، فهرست من حاوی نود و پنج مسئله، یا حکم، بود. فهرست خودم را بر در کلیسا نصب کردم. این همان شیوه‌ای است که معلمان، سایر معلمان را به گفت‌وگو پیرامون برخی چیزها ترغیب می‌کنند.

اما نمی‌دانستم چه هیاهو و جار و جنجالی به راه می‌افتد! موضوع بعدی را که می‌دانم این است که همه کس درباره‌ی فهرست من صحبت می‌کرد. خشنود شدم وقتی دیدم میزان فروش تتسل افت کرد. می‌دانستم که به کلیسا و تمامی مسیحیان صدیق کمک می‌کنم، و فکر می‌کردم همه چیز خاتمه یافته است.

اما مردم نمی‌خواستند از صحبت کردن درباره‌ی فهرست من دست بر دارند. آنان بحث کردن درباره‌ی ایده‌های مرا ادامه می‌دادند، و این امر مرا بیشتر به فکر فرو می‌برد. من به کتاب مقدس برگشتم و آن را بیشتر و بیشتر مطالعه کردم. در تمام طول حیاتم فرزند نیک و وفادار کلیسا بوده‌ام، اما اکنون به نتایج جدیدی رسیده بودم.

به نظرم کلیسا اشتباهات زیادی مرتکب شده است. فکر می‌کنم کلیسا برخی آموزه‌ها را که مسیح به ما آموخته بود به فراموشی سپرده است. قبول دارم که آدمی ذاتاً گناهکار است، اما اعتقاد ندارم که کسی از ما بتواند با خریدن آمرزش یا حتی با دعا خواندن و نیایش به بهشت راه یابد. بنا بر آموزه‌های کتاب مقدس، ایمان مهم‌ترین چیز برای یک مسیحی است. ایمان از مراسم و آیین‌های کلیسا مهم‌تر است. ایمان مهم‌تر از شیوه‌ی زندگی کشیشان و اینکه آنان ازدواج کنند یا خیر، به شمار می‌آید.

پاپ تلاش کرد مرا وادارد که بگویم من اشتباه کرده‌ام. اما من هرگز به این خواسته تن نداده‌ام مگر آنکه کسی بتواند در کتاب مقدس نشان دهد که من راه خطا می‌پیمایم. متأسفم که ناگزیرم با کلیسایم به مخالفت برخیزم، اما متقاعد شده‌ام که حق با من است. از این رو، من تعلیم دادن و نوشتن را کماکان ادامه می‌دهم. از خداوند می‌خواهم همه‌ی

مارتین لوتر یکی از رهبران نهضت اصلاح دین بود.

مسیحیان در هر جایی که هستند به حقیقت پی ببرند.

در سال ۱۵۲۱ پاپ حکم تکفیر لوتر را صادر کرد. و امپراتور مقدس رُم، شارل پنجم، او را مطرود اعلام و نفی بلد کرد. شارل یکی از قدرتمندترین مردان اروپا به شمار می‌آمد. وی حاکم عالی بسیاری از سرزمین‌ها، از جمله اسپانیا و تمام ایالتهای آلمان بود. وی کاتولیک رُمی بسیار مؤمنی بود و ایده‌های لوتر را بسیار خطرناک می‌دانست. اما این اقدامات هم لوتر را از موعظه باز نداشت.

مارتین لوتر بقیه‌ی عمرش را صرف آموزش دیدگاه‌های خود کرد. و ایده‌های وی رواج یافت. به‌زودی مردم در بسیاری از قسمت‌های اروپا، و به‌خصوص در آلمان، خود را لوتری نامیدند.

چرا ایده‌های لوتر به این سرعت انتشار یافت؟ برای پیروزی این ایده‌ها دلایل زیادی را بر شمرده‌اند. همان‌طور که دیدیم، برخی اروپاییان همان موقع هم در حال چالش و کشمکش با کلیسا بودند. بسیاری از پادشاهان هم از ایده‌ی یک کلیسای جدید حمایت می‌کردند. تعالیم لوتر برخی از آنان را متقاعد کرده بود. دیگران هم صرفاً از پرداخت مالیات به رُم خسته شده بودند.

با همه‌ی این احوال، آیین لوتری چندان فراگیر و همگانی نشده بود. اما درست پیش از تولد لوتر، اختراعی صورت گرفته بود. این اختراع دستگاه چاپ بود. افتخار و اعتبار اصلی این اختراع را معمولاً به حساب نقره‌کاری آلمانی به نام یوهان گوتنبرگ منظور می‌کنند. پیش از اختراع دستگاه چاپ، کتاب‌ها را با دست نسخه‌برداری و تکثیر می‌کردند. این کار زمانی طولانی به خود اختصاص می‌داد و نسخه‌های بسیار اندکی هم فراهم می‌آمد. اما دستگاه چاپ این امکان را پدید آورد که تعداد زیادی کتاب با سرعت و در ضمن ارزان، چاپ و منتشر شوند.

نهضت مارتین لوتر به کتاب‌های چاپ شده وابسته بود. در نظر لوتر، مردم می‌توانستند با آموختن آنچه در کتاب مقدس آمده بود، ایمان خود را بیفزایند. اما برای اینکه در این راه توفیق یابند باید می‌توانستند کتاب مقدس را بخوانند. پیش از زمان لوتر، اکثر کتاب‌ها به زبان لاتین نوشته می‌شد. در این هنگام لوتر کتاب مقدس را به زبان آلمانی ترجمه کرد، به‌طوری که مردم عادی می‌توانستند آن را بفهمند. در این راه، وی به پیروانش انگیزه‌ای قدرتمند برای فرا گرفتن خواندن بخشید.

وقتی لوتر حرکت خود را آغاز کرد، خودش را کاتولیک وفاداری محسوب می‌کرد. اما، در هنگام مرگش در سال ۱۵۴۶، می‌دانست که کلیسای جدیدی را پایه نهاده است.

کلیسای وی با کلیسای کاتولیک رُمی تفاوت‌های بسیاری داشت. مردم متعلق به هر دو کلیسا فکر می کردند که کلیسای آنان تنها راه به سوی حقیقت است.

پاپ و شارل پنجم خواهان خاتمه دادن به آیین لوتری بودند. اما قسمت عمده‌ی خاک آلمان تحت حاکمیت شاهزادگان محلی و منطقه‌ای بود. بسیاری از آنان به‌سرعت به حمایت از لوتر روی آوردند و به پشتیبانی از وی با شارل پنجم به مبارزه برخاستند. این ماجرا به‌راه افتادن جنگ داخلی خونینی انجامید. تعداد زیادی از مردم از هر دو طرف کشته شدند.

سرانجام، در سال ۱۵۵۵، جنگ و کشمکش خاتمه یافت. شارل معاهده صلح آوسبورگ را امضا کرد. در این معاهده آمده بود که هر حاکمی می تواند شخصاً تصمیم بگیرد که کاتولیک رُمی است یا لوتری. هر مذهبی را وی اختیار کرد، مردم تحت امرش نیز باید به جامه‌ی همان مذهب در می آمدند.

برای نخستین بار، دو کلیسای مسیحی رسمی همزمان وجود داشت. و دست‌کم برای مدّتی، آرامش و صلح مذهبی در سرزمین آلمان حاکم شد.

در دستگاه اولیه‌ی چاپ، کارگر چاپخانه حروف را می‌چیند (چپ) در حالی که یك کارآموز ورقه‌های چاپ شده را روی هم می‌گذارد (وسط) و استاد دستگاه چاپ را راه می‌اندازد (راست). کلیشه‌ی چوبی که رقص دهقانان را نشان دهد، اثر آلبریشت دورر است.



ایده‌های یک اصلاحگر



عقاید مارتین لوتر

انسان‌ها فقط با ایمانشان رستگار می‌شوند. ایمان همه‌ی مردم را روحانی می‌کند.

فقط کشیشان رسمی و منصوب شده می‌توانند عشای ربانی به جای آورند و گناهان را ببخشایند.

همه می‌توانند با خواندن کتاب مقدس، شخصاً اراده‌ی خداوندی را تفسیر و تاویل کنند.

تمام پیشه‌ها مقدس‌اند. روحانیان فقط صاحب‌منصب‌هایی‌اند که برای تمشیت امور کلیسا و آموزش پیروان آن برگماشته شده‌اند.

موضع کلیسای کاتولیک رُم در ۱۵۱۷

انسان‌ها برای رستگار شدن هم به ایمان و هم به انجام کارهای نیک نیاز دارند.

پاپ با اسقف‌هایش تنها کسانی‌اند که می‌توانند آموزه‌های الهی در کتاب مقدس را تفسیر کنند.

پیشه‌ی روحانیت مقدس‌تر از هر پیشه‌ای است. کشیشان «میانجی» بین خدا و انسان‌اند.

- ایده‌ی رستگاری لوتر با دیدگاه کاتولیک رُم چه فرقی داشت؟
- آیا به نظر شما پیروان لوتر عقیده داشتند که تمام آدمیان در چشم خداوند برابرند؟ چرا بله و چرا نه؟
- رنسانس بر اهمیت اندیشه‌ی فردی تأکید نهاد. آیا عقاید لوتر ظاهراً چیز مشترکی با ارزش‌های انسانی داشت؟ توضیح دهید.

۲

اعتراض دامن می‌گستراند

نود و پنج مسئله‌ی (حکمِ) مارتین لوتر فقط سرآغاز نهضت اصلاح دین بود. با گذشت مدت کوتاهی مردم بیشتر و بیشتری به آیین پروتستان گرویدند. آنان را به این جهت پروتستان نامیدند که به چیزهایی که در کلیسای کاتولیك رُم باب میلشان نبود، اعتراض[1] می‌کردند.

در سوئیس، یکی از نخستین پروتستان‌ها اولیخ زوینگلی نام داشت. زوینگلی در ابتدا یك کشیش کاتولیك رُمی بود، اما به بسیاری از چیزهایی باور داشت که لوتر به آنها معتقد بود. سرانجام، زوینگلی با کلیسا پیوند گسیخت. وی فرقه‌ی مسیحیت خود را در زوریخ بنیاد نهاد. عقاید مذهبی وی حتی از عقاید و ایده‌های لوتر جدّی‌تر و سختگیرانه‌تر بود. زوینگلی حتی تا آنجا پیش رفت که سرود خواندن مذهبی را ممنوع کرد. وی به‌تدریج زوریخ را به یکی از مراکز پروتستان تبدیل کرد. و او راه را برای یکی دیگر از رهبران پروتستان هموار کرد.

این رهبر ژان کالون بود. وی دانشجوی حقوق فرانسوی بود که بیشتر از حقوق به مذهب توجه و علاقه نشان می‌داد. او با لوتر هم‌عقیده بود که محتویات کتاب مقدس از آنچه که کلیسا فکر می‌کند، مهم‌تر است. اما وی با لوتر یا کلیسای کاتولیك رُم درباره‌ی چگونگی رفتن به بهشت هم‌رأی نبود.

کالون بر این عقیده بود که آدمی بنا بر اراده یا اعمال خودش نمی‌تواند بهشتی شود. به نظر او خداوند خودش حکم کرده است که چه کسی، حتی پیش از تولدش، باید رستگار شود و به بهشت برود. این اعتقاد کالون را قضا و قَدَر[2] (مذهب قَدَر) نامیدند. کالون اعلام کرد که برای آدم‌ها بی‌معناست که نسبت به رستگار شدن یا نشدنشان نگران باشند. آنچه آنان می‌توانند انجام دهند این است که از اراده‌ی خداوندی چنان که در طبیعت و در کتاب مقدس یافت می‌شود، پیروی کنند.

کالون از هراس دستگیری و بازداشت به خاطر ابراز عقایدش، در سال ۱۵۳۴ فرانسه را ترك گفت. وی به بازلِ سوئیس رفت و در آنجا در سال بعد کتابی را حاوی عقایدش منتشر کرد. در سال ۱۵۳۶، در حالی که به دهکده‌ای در مرز فرانسه می‌رفت، شب هنگام در شهر ژنو سوئیس توقف

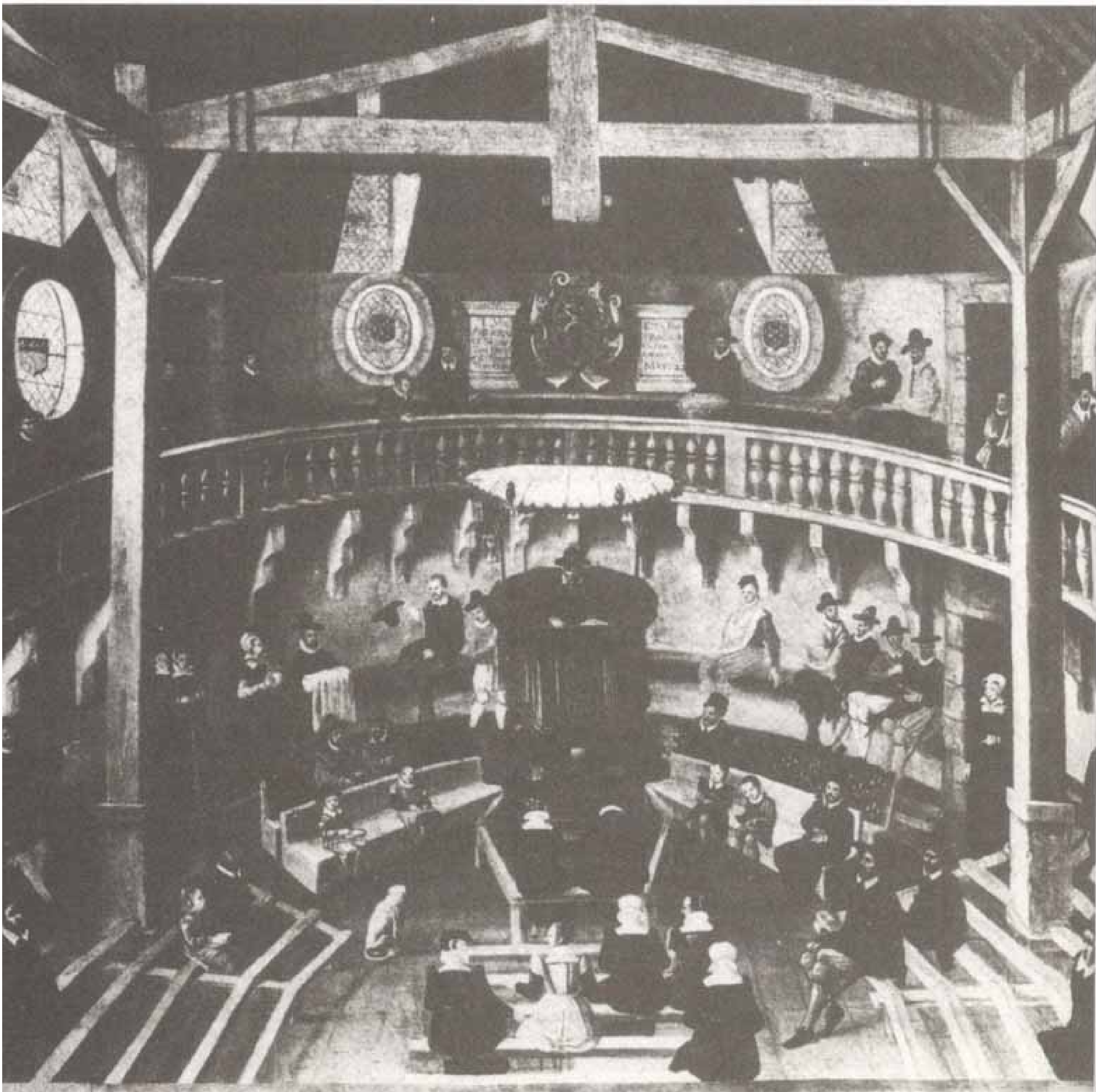
---

1. To protest (اعتراض کردن)

2. predestination

پروتستان‌های فرانسوی، پیرو ژان کالون (راست)، به دست کاتولیک‌های رُمی حاکم در فرانسه سرکوب شدند. پرستشگاه آنان در لیون (پایین) سکوهای ناراحت و آرایش ساده‌ای داشت. این پرستشگاه با کلیساهای جامع عظیم و پر زرق و برق و کلیساهای با عظمتی که کاتولیک‌های آن زمان در آنها به نیایش و دعا می‌پرداختند، بسی فرق داشت.





کرد. و اکثر مدّت باقی مانده عمرش را در همان‌جا ماند.

کالون، در ژنو قدرت سیاسی هر چه بیشتری یافت. سرانجام، کالونیست‌ها (پیروان آیین کالون) شورای شهر ژنو را تحت کنترل و نظارت خود درآوردند. ژنو به جامعه‌ی مسیحی سختگیر و عبوسی تبدیل شد. از نظر کالون مسیحیان باید خویشتن را وقف ساختن اجتماعی پرهیزگار و مؤمن کنند. و همین تعلیمات است که کالونیست‌ها را مردمی چنین جدّی از کار درآورده است.

چندان دشوار نیست که زندگی و گذران را در ژنوی به تصور درآوریم که کالون در آن هنگام در آنجا اقامت داشت:

زمان: ۱۵۴۱.

مکان: میدان شهر در ژنو، سوئیس.

ماجرا: ملاقات دو نفراز اهالی ژنو به نام یوهان و ماکس.

یوهان: روز به‌خیر، ماکس. امروز صبح خیلی دیر به سر کار می‌روی؟

ماکس: البته که خیر! از طلوع آفتاب سر کارم بوده‌ام. رفته بودم تا کاسه‌ای سوپ برای یکی از همسایگان بیمارم ببرم. بنا بر تعلیمات کتاب مقدس باید نسبت به همسایگانمان مهربان باشیم.

یوهان: قطعاً با نظر تو موافقم. مثلاً، آیا چیزی درباره‌ی هانسِ کفاش شنیده‌ای؟

ماکس: شنیده‌ام مشکلات و دردسرهایی برایش پیش آمده.

یوهان: بله! او را در حال نجوا در کلیسا، یکشنبه‌ی قبل، دستگیر کرده‌اند.

ماکس: نجوا در کلیسا! نه ! چرا این کار را کرده، نمی‌توانم باور کنم! همیشه فکر می‌کردم هانسِ یکی از مردان خوب خداست.

یوهان: واقعاً هرگز نخواهی دانست، این‌طور نیست؟ به هر حال. مقامات او را به زندان انداخته‌اند.

ماکس: کار خوبی کرده‌اند! نمی‌توانیم وجود مرد از خدا بی‌خبری را پیرامون خود تحمل کنیم. او سر مشق بدی برای دیگران خواهد بود. اگر اجازه دهیم که در کلیسا سر و صدا راه اندازد و آواز بخواند، لابد بعد هم شروع می‌کند به رقصیدن در صحن کلیسا.

یوهان: یا لباس‌های با رنگ‌های روشن در بر می‌کند. ما مردمان خوشبختی هستیم. که در چنین شهر مسیحیایی خوبی زندگی می‌کنیم. می‌توانیم از اراده‌ی خداوند بهره مند شویم و از آن لذت ببریم.

ماکس: همه‌ی دنیا می‌دانند که ما چقدر خوشبختیم. چرا که، هر هفته، پروتستان‌های بیشتر و بیشتری برای زندگی به اینجا می‌آیند.

یوهان: و چرا چنین نباشد؟ آنان می‌دانند مادام که زندگی مسیحیایی خوبی در اینجا بگذرانند، ایمن و مصون‌اند.

ماکس: من به جای حرف زدن باید به کارم برسم. به هر حال، مذهب همان چیزی است که همیشه باید فکرش باشیم، این‌طور نیست؟ سخت بکوشیم تا اجتماعی خدایی بنا کنیم.

یوهان: حق با تو است. بسیار خوب، فعلاً خداحافظ.

از جهاتی از زاویه‌ی زندگی امروزی قواعد کالون بسیار سخت و خشن به نظر می‌رسند. با همه‌ی اینها، سازمان کلیسای کالون به اعضایش حق ابراز عقیده در امور کلیسا را نمی‌داد. آیین کالون بر اهمیت آموزش و پرورش تأکید زیادی می‌نهاد. در نتیجه، بسیاری از دانشمندان پروتستان از سایر قسمت‌های اروپا برای مطالعه و تحقیق به ژنو می‌آمدند.

به تدریج، عقاید کالون در سرتاسر اروپا رواج می‌یافت. در فرانسه، پیروانش را هوگنو[1] می‌نامیدند. در اسکاتلند، یکی از پیروان آیین کالون به نام ژان توکس به اشاعه مذهب جدید در آن دیار پرداخت. در آن دیار این آیین را به نظام پرسبیتری شناختند. هر جایی که داد و ستد و سوداگر رو به رشد بود، آیین کالونی هم رو به رشد می‌نهاد. یکی از دلایل این امر آن بود که بنا بر تعلیمات این آیین کار شخص جزئی از حیات مذهبی وی به حساب می‌آید.

در نیمه‌ی قرن شانزدهم، آیین‌های کالونی و پروتستان در سرتاسر اروپا پیروان پرشماری داشتند. اما آنها تنها کلیساهای پروتستان نبودند. در فصل بعد به نهضت اصلاح دین در انگلستان نگاهی خواهیم انداخت.

---

1. Huguenots

نه بی‌معنی

بنا بر آرای کالون، تمام مردم ذاتاً گناهکارند. اما، خداوند، با احسان و نیکی‌اش، بعضی مردم را بر گزید، تا رستگار (مقدّر به حیات جاودانی) شوند. این برگزیدگان چه کسانی‌اند؟ هیچ کس با اطمینان نمی‌داند. اما این برگزیدگان «نشانه»هایی را باید بُروز دهند. آنان سخت کار می‌کنند و کتاب مقدس می‌خوانند. آنان به هیچ چیز اجازه نمی‌دهند ذهنشان را از عمل کردن به اراده‌ی خداوندی منحرف کند.

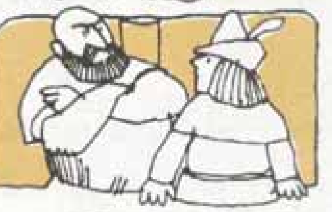
در اینجا برخی قوانین را مرور خواهیم کرد که یک مهمانخانه‌دار و مهمانانش در ژنو کالونی ناگزیر به اجرای آنها بودند.



۱. اگر کسی به کس دیگری دشنام دهد یا به او توهین روا دارد، مهمانخانه‌دار باید او را دستگیر کند.



۲. در هر مکان عمومی باید یک جلد کتاب مقدس گذاشته شود تا هر کس میل داشته باشد، بتواند آن را مطالعه کند.



۳. مهمانخانه‌دار نباید به کسی اجازه‌ی رقصیدن، تاس ریختن، و ورق‌بازی بدهد. کسی که مشکوک به عدم پای‌بندی به اصول اخلاقی است، نباید اجازه‌ی ورود به مهمانخانه پیدا کند.



۴. مهمانخانه‌دار نباید اجازه‌ی خواندن آوازهای زشت و رکیک را بدهد.



۵. هیچ کس، جز مخبران (خبرچینان)، اجازه ندارد بعد از ساعت خاموشی (ساعت نه) در شب بیدار بماند.

- آیا انتظار دارید اکثر پیروان کالون آدم‌هایی جدّی باشند، چرا بله و چرا خیر؟
- در عصر کالون، دامنه‌ی سوداگری و تجارت گسترش یافت. موفقیت در بازرگانی «نشانه‌ای» از لطف خداوندی نگریسته شد. به نظر شما این باور چگونه بر نگرش مردم به کار تاثیر نهاد؟ و چگونه بر ثروتمندان اثر گذاشت؟

۳

قانون سیادت

در آلمان و سوئیس، نهضت اصلاح دین را عمدتاً مردانی با ایده‌های مذهبی توانمند بر پا کردند. در انگلستان این اتفاق به طریق دیگری افتاد. بعضی مردم انگلیسی از همان سال ۱۵۱۷ با ایده‌های مارتین لوتر آشنا شده بودند. اما یکی از پادشاهان انگلستان بود که مردمش را از زیر سلطه‌ی کلیسای کاتولیك رُم بیرون کشید.

از سال ۱۵۰۹ که هنری هشتم تاج بر سر نهاد، تلاش کرد که پادشاه رنسانس (احیاگر) راستین باشد. وی، مانند لئوناردو داوینچی، برای گسترش دامنه‌ی استعدادهایش در چندین مسیر متفاوت تلاش می‌کرد. او شکارچی ورزیده‌ای بود، با مهارت می‌رقصید، تنیس را هم به خوبی بازی می‌کرد. و همه‌ی این کارها را با شور و شوق انجام می‌داد. وی آدم اهل مطالعه‌ی با استعدادی بود، اما کسی نبود که اجازه دهد در کتاب‌ها امور سیاسی آموزش داده شود.

در این مورد تردید اندکی وجود داشت. هنری آدم پیچیده‌ای بود. وی می‌توانست بسیار جذاب و مهربان باشد، با همه‌ی اینها چیزهایی درباره‌اش می‌گفتند مبنی بر اینکه کمی هم خجالتی است. در سال‌های اولیه فرمانروایی‌اش، علایق و توجهی به مذهب پیدا کرده بود. وی کاتولیك رُمی چندان مؤمنی بود که حتی جزوه‌ای علیه عقاید مارتین لوتر نوشت.

مدت کوتاهی بعد از اینکه هنری به پادشاهی رسید، با زنی پنج سال بزرگ‌تر از خودش ازدواج کرد. این زن کاترین آراگونی بود؛ دختر فردیناند و ایزابلا، پادشاه و ملکه‌ی اسپانیا (نگاه کنید به صفحه‌ی ۷۰). کاترین با برادر بزرگ‌تر هنری ازدواج کرده بود، اما این برادر در گذشت. بنابر قوانین کلیسا ازدواج یك مرد با بیوه‌ی برادرش ممنوع بود. اما هنری می‌خواست با کاترین به عنوان راهی در جهت بهبود روابط کشورش و اسپانیا، ازدواج کند. از این رو از پاپ درخواست کرد که در قوانین کلیسا استثنایی قایل شود تا به این دو اجازه‌ی ازدواج داده شود. پاپ با این درخواست موافقت کرد.

هنری هشتم، بر اساس نقاشی هانس هولباین در ۱۵۳۷.



هنری و کاترین با هم ازدواج کردند. به مدتی بیش از ۱۰ سال به نظر می‌رسید که آنان زوج خوشبختی‌اند. سپس، در اواخر دهه ۱۵۲۰ مشکلات و دردسر آغاز شد. اتحاد و پیمان بین اسپانیا و انگلیس هرچه کم‌رنگ‌تر و کم‌طرفدارتر می‌شد. کاترین با سپری شدن هر سال بیشتر مذهبی می‌شد. در سال ۱۵۲۷ چشم هنری به یکی از زنان زیبا و سیه‌چشم درباری، به نام آنبولین، افتاد. به‌زودی هنری عشق خود را نسبت به این دختر اعلام کرد.

هر یک از این پیش‌آمدها بر زندگی زناشویی هنری فشار وارد می‌آورد. اما اینها هرکدام در مقایسه با مسئله‌ای بزرگ‌تر از همه، ناچیز بود. این زوج سلطنتی نمی‌توانستند پسری داشته باشند، پسری که بتواند تاج و تخت انگلستان را به ارث ببرد. تمام فرزندان آنان در کودکی مرده بودند. تنها فرزند باقی‌مانده‌ی آنان دختری بود به نام ماری.

هنری کاترین را به‌خاطر عیب و نقص وی مقصر می‌دانست. در سال ۱۵۲۷ وی اعلام کرد که زندگی‌اش به گناه‌آلوده است زیرا با بیوه‌ی برادرش ازدواج کرده است. وی بر آن بود که پیوند زناشویی‌اش با کاترین را بگسلد. نقشه او این بود که با آن بولین به این امید ازدواج کند که این زن بتواند برایش وارثی مذکر بزاید.

اما خاتمه دادن به ازدواجش با کاترین دشوارتر از آن از کار درآمد که در ابتدا فکر می‌کرد. بنا بر قوانین کلیسا، ازدواج امری دائمی تلقی می‌شد. وجود چیزی مثل طلاق و جدایی اصلاً متصور نمی‌شد. از این رو هنری درخواست کرد که پاپ ازدواجش را ملغی اعلام کند (چیزی که قبلاً وجود نداشت). هنری استدلال می‌کرد که این ازدواج از همان ابتدا غیرمشروع بوده است.

آیا چنین بود؟ موضوع به این واقعیت مربوط می‌شد که پاپ پیش از وقوع این ازدواج با آن موافقت کرده بود. پاپ کلمنت، برای حل و فصل کردن مشکل این ازدواج، ناگزیر می‌شد حکم کند که پاپ قبلی اشتباه کرده است. هرگاه کاترین علیه این اقدام هشدار نداده بود، شاید پاپ می‌توانست چنین حکمی صادر کند.

کاترین با نقشه‌ی هنری مبنی به الغای ازدواجشان مخالفت می‌ورزید. پسر عمویش، امپراتور مقدس دوم، شارل پنجم، از وی قویاً حمایت می‌کرد. شارل بسیار قدرتمند بود و سپاهش قبلاً، در ۱۵۲۷، به رم حمله کرده بود. پاپ برای هراس خود از شارل توجیه و دلیل کافی در دست داشت، و از این رو تلاش کرد درخواست هنری را از سرخود باز کند. تأخیر در اجابت این درخواست، اوضاع را وخیم‌تر کرد.

هنری از دیر باز عادت کرده بود که در اکثر مواقع و موقعیت‌ها راه و رسم خاص خود را در پیش گیرد. اکنون میدانست که چه می‌خواهد، و تصمیم خود را گرفت. به

نظرش می‌رسید که خودِ پاپ او را در کمند گناه کبیره گرفتار کرده است. تحریک‌ها و انگیزه‌های آن بولین هم هنری را هر چه ناشکیب‌تر کرد. در اوایل سال ۱۵۳۰، وی درصدد یافتن راه‌هایی برای کاستن قدرت پاپ در قلمرو انگلیس برآمد.

در آن سال، وی اصحاب کلیسای انگلستان را به بستن جریمه‌ای سنگین تهدید کرد، مگر اینکه به خواست‌هایش تن در دهند. آنان با نامیدن وی به عنوان مرجع عالی کلیسای انگلیس «تا آنجا که قوانین کلیسا اجازه می‌دهد»، به خواست‌های وی تسلیم شدند. در ۱۵۳۲ هنری قانونی را از تصویب پارلمان گذرانید که به وی اجازه می‌داد که هرگاه پاپ با طلاق دادن کاترین موافقت نکند، وی بخشی از مالیاتی را که پرداخت آن به رُم بر ذمّه‌اش بود، نپردازد. در سال بعد، هنری اسقف اعظمی را خودش منصوب کرد که اجازه‌ی جدایی با کاترین را صادر کرد. سپس، در ماه مه همان سال، آن بولین به عقد ازدواج هنری درآمد و عنوان ملکه دریافت کرد.

هنری هنوز هم امیدوار بود که پاپ دعای خیر خود را متوجه ازدواج دوم او کند. در عوض، پاپ پادشاه انگلستان را تکفیر کرد. در سال ۱۵۳۴ هنری از در تلافی درآمد. وی کاری کرد که پارلمان دو قانون را تصویب کند. اولین قانون این بود که طلاق وی را قانونی کرد. دیگری چیزی فراتر از اینها بود.

قانون دوم را قانون یا سند سیادت نامیدند. بنا بر این قانون، کلیسای انگلستان (که کلیسای آنگلیکان هم نامیده شده) تأسیس شد. قرار شد که این کلیسا، کلیسایی ملّی باشد و خارجیان حقّ دخالت در امور آن را نداشتند. رهبری این کلیسا بر عهده شاه انگلستان، و نه پاپ رُم، بود.

هنری، همین که با پاپ قطع رابطه کرد، یک گام پیشتر برداشت. وی، که تا حدودی حرص و ولع هدایتش می‌کرد، پارلمان را ترغیب کرد که به بستن تمامی صومعه‌های انگلستان اهتمام ورزد. این فرایند در دو مرحله اتفاق افتاد.

صومعه‌های کوچک‌تر در ۱۵۳۶، و صومعه‌های بزرگ‌تر در سال ۱۵۳۹ بسته و ضبط شدند. از آن پس زمین‌های کلیسا به شاه تعلق گرفت، که اکثر آنها را به قیمت بازار فروخت.

هنری برخی تغییرات و دگرگونی‌های کم‌دامنه هم در خدمات کلیسا به عمل آورد. وی اجازه‌ی انتشار کتاب مقدس را که به زبان انگلیسی ترجمه شده بود، صادر کرد. اما در اعتقادات مذهبی تغییراتی اساسی پدید نیاورد. وی خودش را پروتستان تلقی نمی‌کرد. او کلیسای انگلستان را برای این به وجود آورد که به قدرت پاپ و دخالت وی در امور انگلستان پایان دهد.



شاه ادوارد ششم



ملکه ماری

با همه‌ی اینها، اقدامات هنری راه نهضت اصلاح دینی پروتستان‌ها را در انگلستان گشود. در طی نیم قرن بعدی ایده‌ها و عقاید لوتر و کالون در میان مردم انگلستان رواج یافت.

با تأسف بسیار برای هنری، ازدواج دوم وی نیز برایش وارث ذکوری به بار نیاورد. آن بولین فقط یك فرزند، دختر، به دنیا آورد که او را الیزابت نامیدند. سومین همسر هنری، ژان سیمور، برایش پسری به دنیا آورد. این پسر بعد از مرگ پدرش در ۱۵۴۷ پادشاه انگلستان شد و ادوارد ششم لقب گرفت. تحت حکومت ادوارد، کلیسای انگلستان عملاً پروتستان شد و از این رو بسیاری از طبقات حاکم عضو این کلیسا نیز به کیش پروتستان درآمدند. اما شاه جوان فقط بعد از شش سال پادشاهی درگذشت.

تخت و تاج به خواهر بزرگ‌ترش، ماری (دختر هنری و کاترین آراگونی) انتقال یافت. ماری هرگز ازدواج غم‌انگیز و ناگوار مادرش را فراموش نکرد، و خودش را کاتولیکی مؤمن می‌دانست. وی به محض رسیدن به سلطنت، تلاش کرد بسیاری از تغییراتی را که پدرش به وجود آورده بود، لغو کند و آنها را از میان بردارد. صدها پروتستان تحت شکنجه قرار گرفتند و بر هیمه‌های شعله‌ور سوزانده شدند. به این ترتیب، به مری لقب «مری خونریز» دادند.

وقتی در ۱۵۵۸ مری درگذشت، خواهر ناتنی‌اش الیزابت به جای وی بر تخت سلطنت نشست. الیزابت پروتستان بود، اما تمایلی نداشت به کاتولیك‌ها آسیبی برساند و آنها را برنجاند. در واقع، تلاش کرد حتی‌الامکان تعداد هر چه بیشتری از کاتولیك‌ها را به کلیسای انگلستان جلب کند.

۴

سرباز خداوند

تا میانه‌ی قرن شانزدهم، پروتستان‌ها در اکثر کشورهای اروپایی یافت می‌شدند. رهبران کاتولیك رُمی خواستند در جلب نظر مجدد برخی از آنان تلاش کنند. بسیار از کاتولیك‌ها نیز احساس می‌کردند که انجام برخی تغییرات و تحولات در داخل کلیسا ضروری است. به بیان دیگر، آنان خواهان تقویت کلیسای کاتولیك رُمی از طریق اجرای اصلاحات در آن بودند.

جنبش جدیدی بر این نارضایتی‌ها اضافه شد. این جنبش را بعداً اصلاح کاتولیکی، یا نهضت اصلاح دین نامیدند. یکی از رهبران این جنبش یك اسپانیایی با اعتقاد و پایبندی عمیق به کلیسا بود.

شبی از شب‌های سال ۱۵۲۱ سرباز جوانِ خوش‌اندامی در یکی از میدان‌های نبرد در اسپانیا بر زمین افتاده بود. او در جنگ به خاطر دفاع از شهر خود علیه فرانسویان شرکت جسته بود. پاهایش بر اثر انفجار گلوله‌های توپ خرد شده بود. در حالی که بر زمین افتاده بود، با خود اندیشید که دارد می‌میرد.

این جوان بعداً ایگناتیوس لویولایی نامیده شد. او تا آستانه‌ی مرگ پیش رفت، اما تحت مراقبت‌های درمانی قرار گرفت و نجات یافت. دوران بهبودی وی ایّامی طولانی و دردناک بود. لویولا بعد از آنکه پاهایش شفا یافت، تصمیم گرفت بقیه‌ی عمرش را در خدمت خداوند بگذراند. او قبلاً سرباز وطنش بوده است، اکنون می‌خواست سرباز کلیسایش باشد.

اما تبدیل شدن به سرباز خداوند آسان نبود. لویولا دانست که درباره‌ی کلیسا اطلاعات اندکی دارد. از این رو خودآموزی را شروع کرد. روزی هفت ساعت به کار خودآموزی می‌پرداخت. تا آنجا که می‌توانست از تعداد زیادی مکان‌های مقدس دیدار کرد. آن‌گاه تقریباً پانزده سال به مطالعه پرداخت.

بیش از سی سال از عمرش می‌گذشت که در شهر اسپانیایی بارسلونا وارد مدرسه شد. در آنجا در کنار پسرانی که نصف سن و سال او را داشتند، به فراگیری زبان لاتین مشغول شد. پس از گذراندن دو سال در بارسلونا، قصد وارد شدن به سایر مدارس اسپانیا و پاریس را کرد. بسی چیزها ــ هنر، علم، و بیشتر از همه، معارف مذهبی ــ آموخت.



پاپ پل سوم در سال ۱۵۴۰ ایگناتیوس لویولایی را به حضور پذیرفت. به ایگناتیوس پس از مرگش مقام قدیسی بخشیدند.

هنگام اقامتش در پاریس، نخستین پیروان مذهبی‌اش را به سوی خویش جلب کرد. در ۱۵۳۴ پیروانش عهد بستند که خویشتن را وقف کلیسا کنند. آنان برای رفتن به رُم برنامه‌ریزی کردند و خویشتن را در خدمت پاپ درآوردند. در ۱۵۳۷ لویولا مقام کشیشی یافت. سه سال بعد پاپ تشکیلات فرقه‌ی جدید لویولا را تصویب کرد. این فرقه جامعه‌ی یسوعی نامیده شد. پیروان و اعضای این فرقه را یسوعیان می‌خوانند، و لویولا رهبر آن است.

این فرقه‌ی جدید با تمام فرقه‌های دیگر کلیسا فرق می کرد. تشکیلات آن مانند ارتش بود. هر «سربازی» بایستی دوره‌ی طولانی مدرسه رفتن را طی می کرد. همان کاری که خود لویولا انجام داده بود. هر کدام باید از مردی که سرپرستش به شمار می‌آمد، بی‌چون و چرا پیروی می کرد.

از نظر لویولا، کلیسا به «سربازانی» نیاز داشت که با دشمن اصلی‌اش ـ جنبش پروتستان ـ جنگ و مبارزه کند. وی معتقد بود که یکی از نقطه ضعف‌ها در کلیساهای پروتستان این است که شخص واحدی در رأس آن قرار نداشت. از این رو وی تأکید می کرد که کلیسای کاتولیک رُمی از وجود چنین شخصی، پاپ، برخوردار است.

وی مبارزه‌ی خود را از طریق موعظه انجام می‌داد. یسوعیان آموزش دیده‌ی وی از استعداد و قدرتی برای جلب و جذب مردم به سوی باورها و اعتقادات وی، برخوردار بودند. آنان به این وظیفه‌ی خود فقط در اروپا عمل نمی کردند. آنان به سرزمین‌های دوردست ـ افریقا، آسیا، و آسیای خاوری ـ سفر می کردند و بسیاری از مردم را به کیش مسیحیت درآوردند.

شاید بزرگ‌ترین توفیق لویولا در امر آموزش اتفاق افتاد. از همان ابتدا، وی خواهان آن بود که یسوعیان به دانشورانی بدل شوند. در پانزده سال آخر عمرش، چندین مدرسه برای آموزش کشیشانش تأسیس کرد. یسوعیان هر چه بیشتری به سلک آموزگار در می‌آمدند، و آوازه‌ی آنان به عنوان معلم و آموزگار به تدریج گسترش یافت. در ظرف یک قرن، از تعدادی یسوعی دعوت شد تا مدارس موجود را هدایت و اداره کنند.

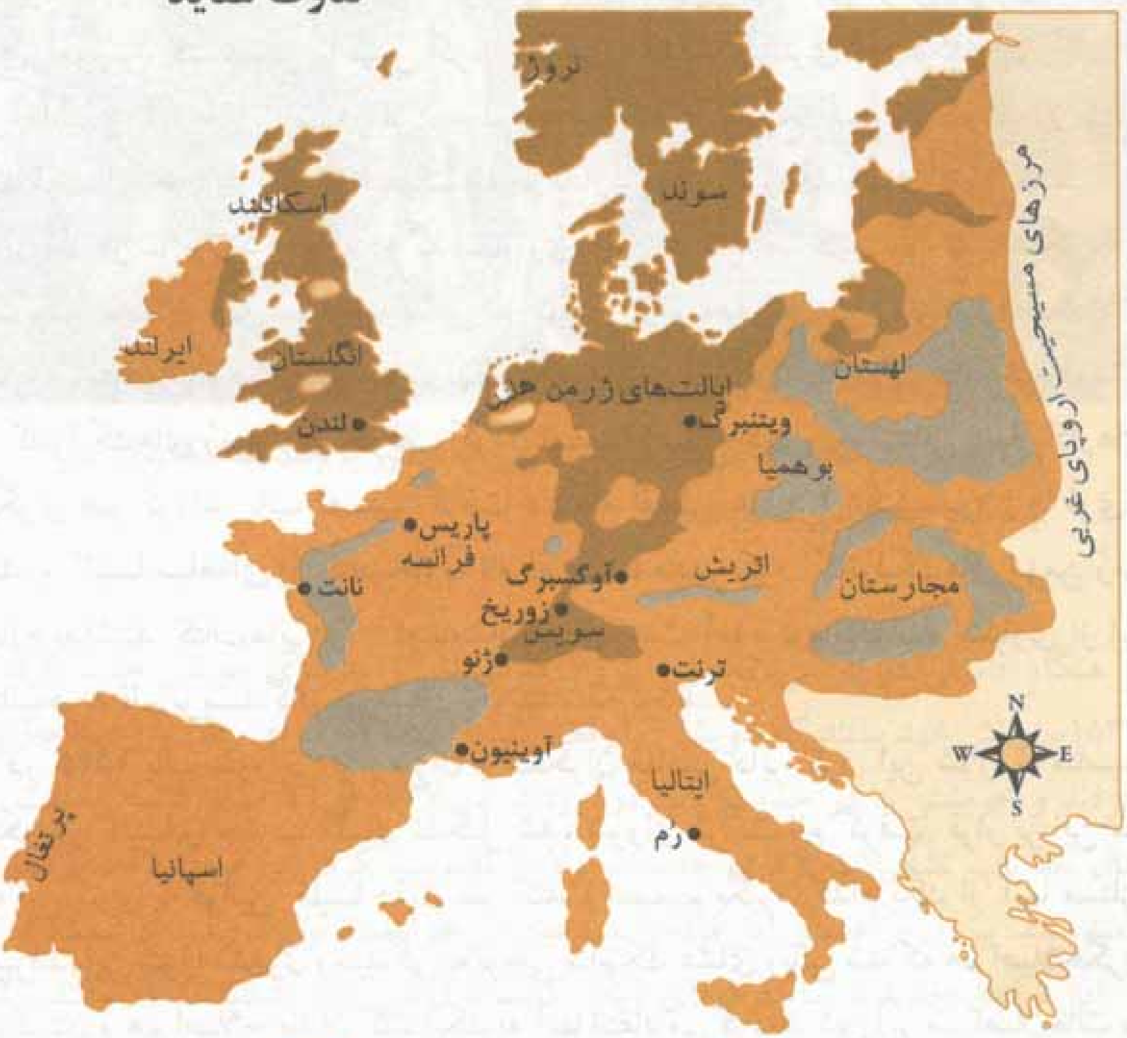
لویولا در سال ۱۵۵۶ در رُم درگذشت. وی از آن شب به بعد در میدان نبرد، دیگر برای کشورش نجنگید. اما به خاطر ایمانش به کلیسای رُمی همچنان نبرد خود را ادامه داد. و کشیشان متعلق به فرقه‌ی وی شتاب نهضت اصلاح دینی پروتستان‌ها را کند کردند.

کاتولیک‌های رُمی برای متوقف کردن نهضت اصلاح دینی پروتستانی بسیار کارهای دیگری هم کردند. پاپ تصمیم گرفت دادگاه تفتیش عقاید (انگیزیسیون) را قوی‌تر کند. و کلیسا سیاهه‌ای از کتاب‌ها، به نام فهرست، منتشر کرد. کاتولیک‌های مؤمن رُمی اجازه نداشتند کتاب‌هایی را که نامشان در فهرست آمده بود بخوانند. بسیاری از این کتاب‌ها به قلم نویسندگان پروتستان نگاشته شده بودند.

در ۱۵۴۵ پاپ شورایی از رهبران و متفکران مذهبی دایر کرد. این شورا به مناسبت اینکه در کلیسای جنوب آلمان تشکیل شد، شورای ترانت نام گرفت. قرار بر این شد که این شورا به قوانین کلیسا دقت نظر کند و تصمیم بگیرد کدام یک از آنها مستلزم تغییراند. این شورا مشغول رسیدگی به برخی مناسک عشای ربانی شد که هم اصلاحگران پروتستان و هم اصلاح طلبان کاتولیک به آنها انتقاد می‌کردند. شورا بر سر اصلاحات در سلسله‌مراتب روحانیت نیز پای فشاری کرد. سرانجام، این شورا اعتقادات کلیسا را چنان تعریف کرد که در چارچوب آن نهضت اصلاح دینی پروتستان ارتداد به شمار می‌آمد.

به طور کلّی، حرکت ضدجنبش اصلاح دینی موفقیت‌آمیز بود. از یک سو، دوباره علاقه مردم را به سوی کلیسای کاتولیک رُمی جلب کرد. از سوی دیگر، برخی چیزها را که از نظر بسیاری پروتستان‌ها خطا کاری به شمار می‌آمد، تغییر داد. سرانجام کلیسا متمرکزتر و حتی سخت‌گیرتر و متعصب‌تر در اعتقاداتش نسبت به قرون وسطا، سر بر آورد.

تفاوت عقاید



اعتقادات مذهبی در حدود سال ۱۶۰۰

نواحی پروتستان — نواحی کاتولیک

نواحی دارای اقلیت پروتستان — نواحی با اقلیت کاتولیک

- مطابق نقشه‌ی بالا، اعتقادات مذهبی اکثر مردمی که در آلمان و اروپای شمالی در سال ۱۶۰۰ زندگی می کردند، کدام بود؟ از میان اکثر مردمی که در اروپای شمالی در ۱۶۰۰ می‌زیستند، مذهب غالب کدام بود؟ به نظر شما چرا این تقسیم‌بندی اتفاق افتاد؟
- شهری را در بخش غربی فرانسه نام ببرید که یکی از مراکز پروتستان بود.
- آیا منصفانه است که بگوییم در فرانسه یا انگلستان رواداری و تساهل مذهبی از اسپانیا بیشتر بود؟ توضیح دهید.
- شخصی که در سال ۱۶۰۰ در ژنو، لندن، یا پیتسبورگ زندگی می کرد، احتمالاً چه مذهبی داشت؟

۵

مسیحیان علیه مسیحیان

همان‌گونه که ملاحظه کرده‌ایم، ایده‌ها و عقاید مارتین لوتر به تنازع خونینی در میان فرمانروایان آلمان و پیروانشان منجر شد. اما اروپای شمالی تنها ناحیه‌ای نبود که در کام جنگ‌های مذهبی فرو رفت. فرانسه نیز به میدان این نبردها تبدیل شد. نهضت اصلاح دینی در آن دیار به نخستین مانع عمده‌ی خود برخورد کرد.

در فرانسه الزام اجرای اصلاحات پروتستانی نخستین بار در دهه‌ی ۱۵۲۰ سر و صدا به پا کرد. اما پادشاه فرانسه، فرانسیس اول، هیچ‌گونه حمایتی از این نهضت در داخل کشورش به عمل نیاورد. هر چه دامنه این نهضت در فرانسه گسترش می‌یافت، تعداد زیادی از کاتولیك‌های فرانسه را بیمناك‌تر و دل‌زده‌تر می‌کرد. به همین دلیل است که کالون در سال ۱۵۳۴ به سوئیس گریخت.

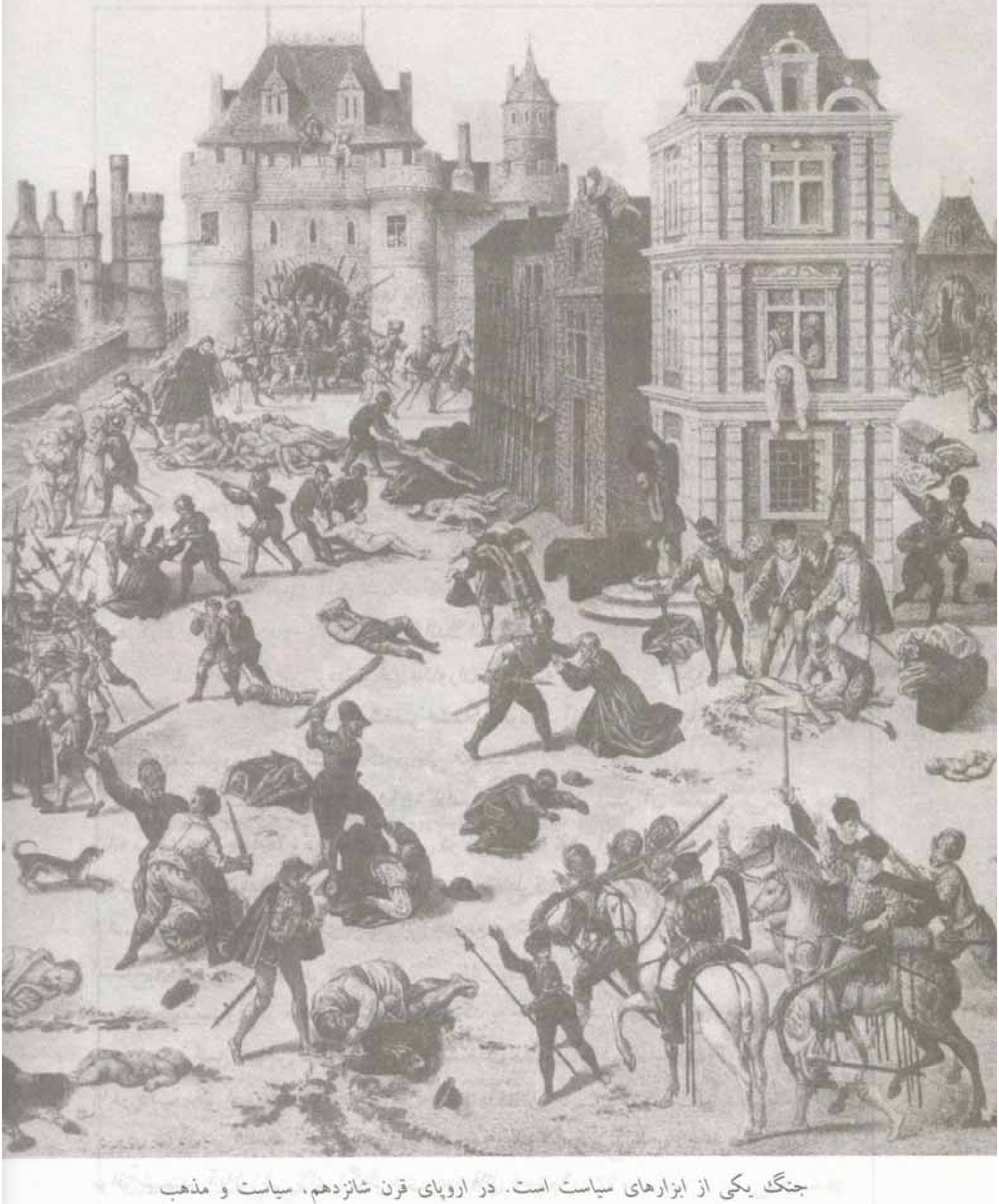
هوکنوها (پروتستان‌های کالونی فرانسه) اندك اندك، جرئت و جسارت بیشتری یافتند. در ۱۵۶۰ گروهی از آنان برای از بین بردن برخی مشاوران شاه نقشه کشیدند. این نقشه فاش شد، و رهبران آن دستگیر شدند. مشاوران شاه به شدت خشمگین بودند. آنان شورش را با چنان نیرویی سرکوب کردند که به شعله‌ور شدن آتش جنگ داخلی انجامید.

جنگ درگیر شد و از ۱۵۶۲ تا ۱۵۹۸ ادامه داشت، که گاه آتش آن خاموش می‌شد و دوباره زبانه می‌کشید. مجادله‌ها و دعواهای مذهبی در این جنگ نقش ایفا می‌کردند، اما تنها دلیل و علت آن نبودند. قسمت اعظم نبرد را یکی از جناح‌ها به خاطر کنترل کردن و تحت سلطه درآوردن دولت فرانسه به راه انداخت. با همه‌ی اینها، این منازعه در تاریخ به عنوان جنگ‌های مذهبی ثبت شده است.

سرانجام، بسیاری از مردم فرانسه از این جنگ به جان آمدند. آنان نیاز به نوسازی پردامنه‌تری را در امور فرانسه احساس کردند. یکی از نویسندگان مشهور آن دیار، میشل دومونتان، این اندیشه را در قالب یکی از رساله‌های خویش به تحریر درآورد:

وی سوآل می‌کند که آیا وقتی «آدم‌ها را زنده زنده کباب می‌کنیم» به خاطر اینکه با آرای ما موافق نیستند، آیا ارزشی برای نگرش‌های خود قائل هستیم؟

فرانسه نیازمند رهبری بود که تمامی مردم آن دیار را متحد کند. در سال ۱۵۸۹ سرانجام یکی از



جنگ یکی از ابزارهای سیاست است. در اروپای قرن شانزدهم، سیاست و مذهب نمی‌توانستند از یکدیگر جدا باشند. این هر دو مؤلفه در کشتار پروتستان‌ها در روز سن‌بارتلمی در پاریس در ۱۵۸۴ نقش ایفا کردند.

قدرتمندترین رهبران اعصار در این سرزمین ظهور کرد.

هنریِ ناوار هرگز آدم متعصبی نبود. وقتی می‌خندید چشمانش به گردش در می‌آمد، و از خیلی جهات مردی برخوردار از عقل سلیم بود. به زنان علاقه زیادی داشت، اما فرانسه را بیشتر دوست می‌داشت. زمانی به مردم فرانسه گفت: «ما تنها به خاطر خودمان به دنیا نیامده‌ایم، بلکه فراتر از همه به این جهان پای نهاده‌ایم که کمر به خدمت این سرزمین ببندیم.»

هنری در ۱۵۵۳ در نزدیکی مرز فرانسه و اسپانیا به دنیا آمده بود. وقتی هنوز خیلی خردسال بود، پدرش در نبردی علیه پروتستان‌ها به قتل رسید. اما مادرش کماکان بر باورها و اعتقادات خود مستحکم ایستاد. وی مدّت کوتاهی پس از مرگ همسرش، اعلام کرد که از پیروان کالون است. هنری از سیزده سالگی پروتستان بود و به این مذهب ایمان داشت.

پدر هنری یکی از دوک‌های فرانسوی بود. هنری از طریق پدرش یکی از وارثان تاج و تخت فرانسه به شمار می‌آمد. در هجده سالگی، با خواهر شاه هنری سوم ازدواج کرد. قرار بود آیین عقد این ازدواج در اوت ۱۵۷۲ در پاریس برگزار شود. بسیاری از اشراف و نجیب‌زادگان پروتستان برای شرکت در این مراسم در این شهر جمع شدند.

عقدِ ازدواج در موعد مقرر انجام شد. سپس، سه چهار روز بعد، شهر ناگهان به حمام خون بدل شد. هزاران هوگونو در طی قتل عام روز سن‌بارتلمی به خاک و خون کشیده شدند. مورخان هنوز هم با اطمینان نمی‌دانند که چه کسی نقشه این حمله را کشید. اما دسیسه‌گران اصلی شاه هنری سوم و مادرش بوده‌اند، که افراطیون کاتولیک از آنان حمایت کردند.

این کشتار عام برای هوگوناها بسی دردناک بود و آنان را تلخ کام کرد. بر اثر این حادثه اراده آنان مستحکم‌تر و تعارض عمیق‌تر شد. هنری ناوار در حالی که مجروح بود گریخت، اما دادگاه هنری سوم او را دستگیر و زندانی کرد. به دستور شاه، هنری موافقت کرد که از اعتقاد پروتستانی دست بردارد.

وی سه سال و نیم در چنگ شاه گرفتار بود. در ۱۵۷۶ موفق شد بگریزد. وی همین که آزادی خود را بازیافت، بار دیگر به کیش هوگو روی آورد. و در تقابل با گروهی کاتولیک به نام اتحادیه‌ی مقدس[1] از کلیساهای پروتستانی دفاع کرد. در این جنگ، هنری فرمانده نظامی دلاور و سلحشوری از کار درآمد. در یک مورد، شهری را که در

1. Holy League



پیام درون خورشید یک جناس قلب است. پس از گشودن رمز، چهار بار می‌گوید: «هنری چهارم به‌لطف خداوند، شاه فرانسه و ناوار». چند تا هنری در تصویر مشاهده می‌کنید؟

اختیار اتحادیه بود، بدون شلیک حتی یک گلوله توپ تسخیر کرد.

در ماه اگوست ۱۵۸۹، شاه هنری سوم به ضرب خنجر یک راهب فرانسوی زخمی شد. وقتی در بستر مرگ بود، هنریِ ناوا را بر بسترش فرا خواند. وی به این مرد جوان‌تر تاج و تخت را تفویض کرد و به او اصرار ورزید که اعتقاداتش را تغییر دهد. هنری ناوار تاج و تخت را پذیرفت، و شاه هنری چهارم لقب گرفت. اما توصیه شاه در حال مرگ مبنی بر تغییر کیش و اعتقاداتش را نپذیرفت، وی گفت نمی‌تواند به کیش کاتولیک درآید در حالی که خنجری بر زیر گلویش نهاده شده است.

جنگ میان هوگنوها و اتحادیه مقدس ادامه یافت. به تدریج به ذهن هنری خطور کرد که وی می‌تواند با تبدیل شدن به یک کاتولیک رُمی، مانند اکثر هموطنانش، به جنگ و خونریزی خاتمه دهد. سرانجام، در ۱۵۹۳ تصمیم گرفت که به قول خودش: «از خندق بجهد» در شهر سَن دِنی در نزدیکی پاریس، وی به کیش کاتولیک در آمد. وی در فوریه بعد رسماً به‌عنوان شاه هنری چهارم تاج گذاری کرد. جنگ علیه اتحادیه‌ی مقدس هرازگاهی تا چهار سال بعدی ادامه یافت. اما، اکنون که هنری کاتولیک شده بود، اکثر مردم فرانسه می‌توانستند وی را در حکم پادشاه خود بپذیرند. وی با دیدارش از شهر نانت در باختر فرانسه در سال ۱۵۹۵، گام‌های بلندتری به سوی صلح و آرامش مذهبی برداشت.

هنری در آن شهر فرمانی رسمی صادر کرد که از آن به عنوان فتوا نام می‌برند. بنا بر فرمان (یا حکم) نانت، در برخی مکان‌ها به هوگنوها آزادی نیایش و عبادت داده شد. طی این فرمان به آنها حق داده می‌شد که به استخدام دولت درآیند. بنا بر این فرمان، دادگاه‌هایی تأسیس شد تا بر اجرای عدالت نسبت به هوگنوها نظارت کنند. به طور خلاصه، این فرمان (یا فتوا) فرانسوی بودن و در عین حال پروتستان بودنِ هوگنوها را به رسمیت شناخت.

به این صورت، در فرانسه پروتستان‌ها و کاتولیک‌های رُمی به جنگ خود پایان دادند بدون اینکه هیچ طرفی برنده باشد. پروتستان‌ها موفق نشدند بر اکثریت مردم فرانسه پیروز شوند. کاتولیک‌ها در سرکوب کردن و از بین بردن کیش و آیین پروتستانی توفیقی کسب نکردند. این مبارزه هیچ طرفِ پیروزی نداشت، مگر سلطنت فرانسه. جنگ‌ها نزد مردم فرانسه شکاف و جدایی‌های فاحشی ایجاد کرده بود، و اکنون یک سلسله پادشاهان فرانسوی قدرتمند پای بر عرصه می‌نهادند تا در کشور خودشان اتحاد پدید آورند.

فرمان نانت در فرانسه مسئله‌ی مذهب را یک بار و برای همیشه حل و فصل نکرد. در ۱۶۸۵ لویی چهاردهم این فرمان را لغو کرد، و پس از آن متجاوز از ۲۵۰۰۰۰، پروتستان از فرانسه گریختند. اما در طی مدت زمانی طولانی‌تر، این فرمان مسیری برای رسیدن به راه‌حلی برای جنگ‌های مذهبی به شمار آمد؛ آن راه‌حل عبارت بود از اتحاد ملّی بر پایه‌ی تساهل و روا داری مذهبی.

در بسیاری از بخش‌های اروپا، فرقه‌های پروتستانی جدید ظهور کردند. برخی از آنها پیرامون یک رهبر گرد می‌آمدند. بعضی دیگر پیرامون یک ایده‌ی خاص حلقه می‌زدند. طغیان پروتستانی فقط در اتحاد مذهبی اروپا شقاق پدید نیاورد. این حرکت به ایجاد اندیشه‌ی دموکراتیک نیز کمک کرد.

اروپا دیگر هرگز یک جامعه‌ی مسیحی کاتولیک یک‌پارچه نشد. اما در پایان قرن شانزدهم، الگوی عام اعتقادات و باورهای مذهبی آن دیار جا افتاده بود. نقشه‌ی مذهبی اروپا در سال ۱۶۰۰ بسی شبیه است به نقشه‌ی مذهبی اروپای امروز.

صفحه‌ی اول

تیترهای درشت مشروح در زیر می‌توانستند در روزنامه‌های اروپایی قرن شانزدهم چاپ شوند. شما باید «اخبار داستانی» یک پاراگرافی برای هر یک از این تیترها، هر کدام روی یک برگ کاغذ، بنویسید. این داستان باید حکایت کند که چه اتفاقی افتاده و چرا این رویداد مهم بوده است.

لوتر اعلامیه‌ی حاوی مسائل خود را روی دیوار کلیسای ویتنبرگ می‌چسباند؛ در تمامی شهر بابت این ایده‌های اصلاح‌طلبانه غوغا راه می‌افتد.



پارلمان قانون سیادت را تصویب می‌کند؛ هنری پادشاه انگلیس در رأس کلیسا قرار می‌گیرد.



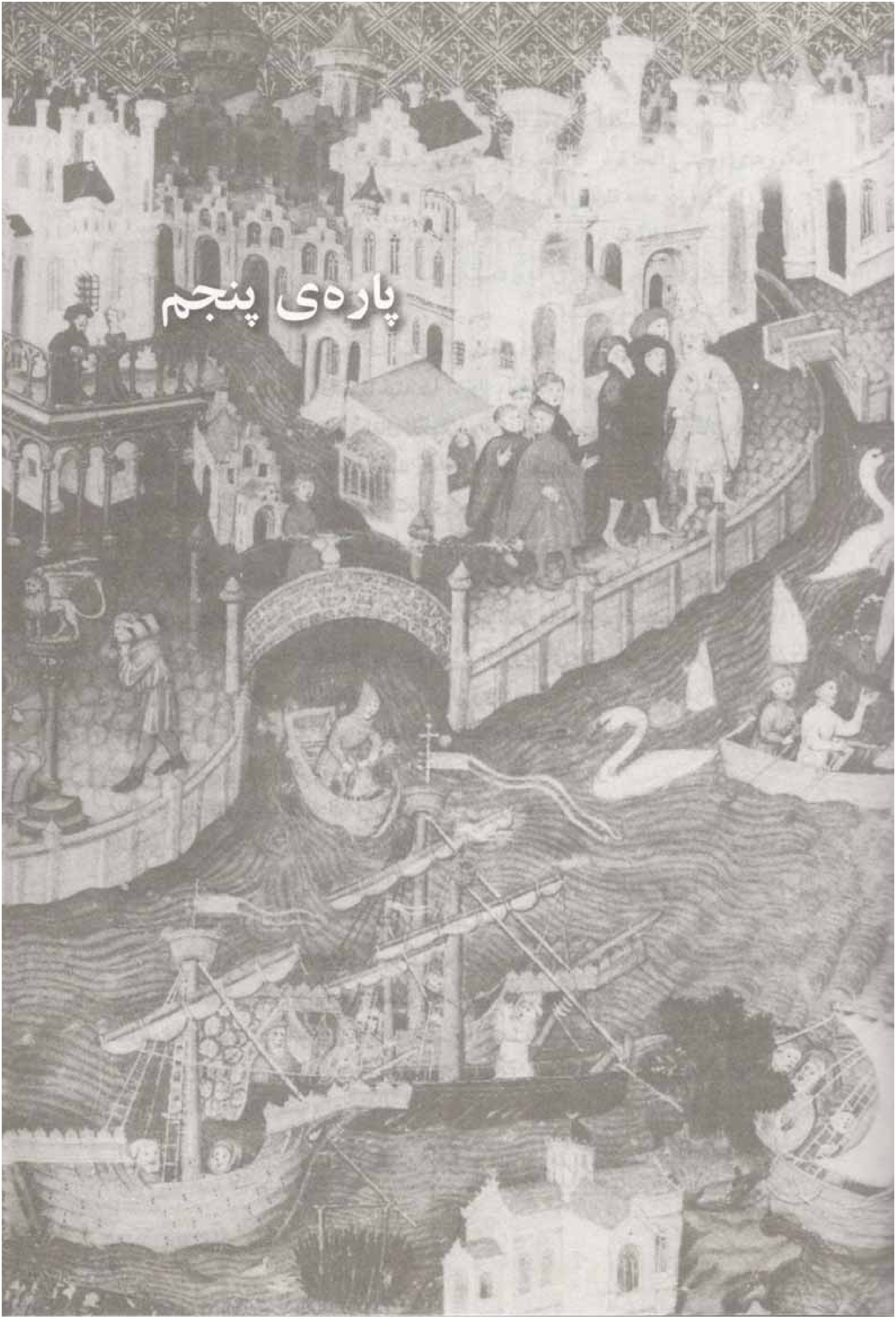
عقاید کالون در ژنو و سوئیس ریشه می‌دواند؛ کار سخت و ایمان محکم در این مذهب قوانین اصلی زندگی به شمار می‌آیند.



لویولا فرقه‌ی مذهبی جدیدی پایه می‌گذارد؛ نوکیشان مسیحی آماج یسوعیان قرار می‌گیرند.

هنری چهارم فرمان نانت را صادر می‌کند؛ در بعضی جاها آزادی نیایش و عبادت پروتستان‌ها به رسمیت شناخته می‌شود.

پارەی پنجم



عصر اکتشافات

پیشگفتار: به سوی ناشناخته‌ها

در سال ۱۳۱۷ دو نیش پادشاه پرتغال ناگهان به فکر افتاد که وضعیت بازرگانی کشورش را بهبود بخشد: وی به این نتیجه رسید که پرتغال به یک نیروی دریایی نیاز دارد. بهترین نیروی دریایی را که بشود راه انداخت. وی برای کسب یاری به سوی شهر ایتالیایی جنوا، که آن موقع یکی از بنادر مهمّ اروپا محسوب می‌شد، دست نیاز دراز کرد. وی از یک دریاسالار، بیست ناخدا و دریانورد اهل جنوا دعوت کرد به پرتغال بروند. او امیداور بود که این جنوایی‌ها بهترین شیوه‌های دریانوردی را به پرتغالی‌ها آموزش دهند.

در ظرف یکصد سال، نقشه‌ی دو نیش فراتر از رؤیاهای وی با موفقیت قرین شده بود. نیروی دریایی پرتغال در تمام اروپا به بهترین نیروی دریایی تبدیل شده بود. در خلال یکصد سال بعدی، پرتغالی‌ها سفرهایی به اقیانوس اطلسِ ناشناخته راه انداختند. آنان بزرگ‌ترین دوران کاوشی را آغاز کردند که دنیا تا آن موقع به خود دیده بود.

اروپاییان قرون وسطا از اقیانوس اطلس تیره در هراس بودند. آنان این اقیانوس را به نام‌های ترس‌آمیزی نامیدند؛ مثلاً، «دریای تاریکی»، یا «دریای دلتنگیِ سبز». گه‌گاه، به نظر می‌رسید که برخی از این اروپاییان آگاهی مبهمی از سرزمینی در آنِ سوی اقیانوس اطلس دارند. اما فقط تعداد اندکی از آنها به خطر کسب اطلاعات بیشتر در این‌باره تن دادند.

نخستین اروپاییانی که جرأت ورزیدند و خطر رفتن به دل اقیانوس اطلس را به جان خریدند احتمالاً دریانوردان نروژ باستان از سرزمین‌های اسکاندیناوی بودند. آنان در حدود سال ۸۶۰ تا ایسلند دریانوردی کردند ـ سپس از ایسلند به سوی باختر تا گرین لند کشتی راندند. آن‌گاه، در حدود سال ۱۰۰۰ میلادی یکی از آنان، لیف اریکسون، در ساحل

(صفحه‌ی پشت) یک نقاشی اروپایی از سفر مارکوپولو به چین از اواخر قرن سیزدهم.

1. Vineland

امریکای شمالی، آنجا که اکنون نیوفاوند نام دارد، پای به خشکی نهاد. وی که تحت تأثیر انگورهای وحشی آنجا قرار گرفته بود، این مکان عجیب را تاکستان نام نهاد.

اما، وقتی نروژی‌ها به قاره‌ی اروپا باز گشتند تعداد انگشت‌شماری از گستره و طول سفر آنان آگاه شدند. تا اواخر قرن شانزدهم طول کشید که برای نخستین بار جنگ‌های صلیبی توجه اروپاییان را به سرزمین‌های دور دست جلب کرد. حتی پس از آن نیز، دامنه چنین توجهی به کندی گسترش یافت.

در میانه‌ی یک رشته‌ی کامل پیشرفت‌های به هم پیوسته که در اواخر قرون وسطا اروپا را دگرگون کردند، این توجه و علاقه قوام یافت. قبلاً دیدیم که برخی از این تغییرات کدام بودند. شهرها رشد می‌کردند. کسب و کارهای جدیدی دایر می‌شدند. برخی بازرگانان وام بهره‌ای می‌دادند. بعضی فرمانروایان ثروتمندتر و قدرتمندتر می‌شدند. و دمیدن روح نوزایش (رنسانس) اروپاییان را ترغیب می‌کرد زمینه‌هایی را بکاوند که قبلاً هرگز در آن حوزه‌ها سرکی نکشیده بودند.

پیشرفت علمی نیز در این روند سهم خود را ایفا می‌کرد. کشتی‌ها بزرگ‌تر می‌شدند، و نوآوری‌های جدید به راهبری مسیر آنها کمک می‌کرد. شاید مهم‌ترین این نوآوری‌ها را بشود قطب‌نما برشمرد، که احتمالاً منشأ اختراع آن اعراب یا چینی‌ها بودند. پیش از اختراع قطب‌نما، دریانوردان مجبور بودند مسیر خود را در دریا از روی موضع خورشید یا ستارگان بیابند. آنان، به‌کمک قطب‌نما، توانستند جهت خود را حتی در ابری‌ترین شب‌ها هم پیدا کنند.

تمام این پیشرفت‌ها به علاقه و توجه دامنه‌دارتری برای کاوش سرزمین‌های جدید انجامید. شاه دونیش در پرتغال حرکت و جنبشی پدید آورده بود، و اکنون این کشور کوچک داشت به جلو می‌رفت. این سرزمین یکی از چهره‌های مهم دریانوردی، یعنی کوچک‌ترین پسرِ جان اول پادشاه پرتغال، را در دامن خود پرورش داد. نویسندگان قرن نوزدهم انگلیسی این مرد را شاهزاده هنری دریانورد نامیدند، و امروزه هم وی را به همین نام می‌شناسیم.

ماجرای هنری در سال ۱۴۱۵ آغاز شد. در آن سال پرتغال بندر مراکشی سئوتا را تسخیر کرد، و هنری به فرمانروایی آنجا گمارده شد. در سئوتا، مسافران درباره‌ی سرزمین افریقایی جنوب صحرا قصه‌های شگفت‌آوری حکایت می‌کردند. آنجا سرزمین سر سبز و پر علفی بود که آبرفت رودخانه‌های بزرگی به شمار می‌آمد. طلا و عاج به‌فراوانی در آنجا یافت می‌شد. و این ثروت در تجارت و داد و ستد به مصرف می‌رسید.

هنری پس از گذراندن چند ماه در مراکش، به وطن خود بازگشت. اما قصه‌هایی که

درباره‌ی افریقا می‌گفتند توجه وی را به کشف و کاوش آن منطقه برانگیخته بود. هنری می‌خواست قدرت پرتغال را تعالی بخشد و ایمان مسیحی را پراکنده کند. او این را هم دریافته بود که توفیق در این امر برای سرزمینش ثروت بیشتری به بار خواهد آورد. و از این رو وی، مانند شاه دونیش، تمام توجه خود را روی دریا متمرکز کرد.

در سال ۱۴۱۹ هنری به فرمانروایی جنوبی‌ترین ایالت پرتغال برگزیده شد. وی در ساگریش، سرزمینی سنگلاخ در بلندی‌های جنوبی‌ترین نقطه‌ی پرتغال، دربار کوچکی برپا کرد. و در آنجا یک قصر ساخت و رصدخانه‌ای دایر کرد. در لاگوش، شهر مجاور، لنگرگاه‌ها و کارخانه‌های کشتی‌سازی بنا کرد.

هنری در لاگوش با کشتی‌سازان، دریانوردان، ابزارسازان و نقشه‌کش‌ها ارتباط برقرار کرد. تحت هدایت هنری، این متخصصان دانش و شناخت خود از دریا را ژرفا بخشیدند. آنان گزارش‌های مسافران و سفرهای دریایی اولیه را به‌دقت مطالعه می‌کردند. حاصل تلاش آنان کشتی‌های بهتر، نقشه‌های دقیق‌تر، و ابزار مطمئن‌تر بود. آنان، در کنار بهبود و ارتقای کیفیت تجهیزات، توانستند سفرهای دریایی جسورانه‌تر و متهورانه‌تری را برنامه‌ریزی کنند.

هنری برنامه‌ریز اصلی بود. نقش وی این بود که سایر دریانوردان را ترغیب و تشویق، و در صورت لزوم آنها را راه‌اندازد. کشتی‌های پرتغالی از ساگریش به اعماق اقیانوس اطلس پر مخاطره شِراع می‌افراشتند. پرتغالی‌ها جزایر آزور در باختر پرتغال و مادیرا در جنوب را تسخیر کردند. شکر و سایر فراورده‌هایی که از این جزایر به دست می‌آمد صرف هزینه‌های سفرهای دریایی جدید می‌شد.

متصرفات و کشورگشایی‌های اولیه آسان بودند. وقتی هنری دریانوردان را به سفر در امتداد کرانه‌های افریقایی اقیانوس اطلس برانگیخت، شرایط دشواری برایش پیش آمد. دریانوردان با برخورد به برآمدگی‌های بزرگ رو به باختر در افریقا دلسرد و نومید شدند. آنان گزارش می‌دادند که کرانه‌های آن دیار چندان خشک و بی‌آب و علف است که هیچ اروپایی نمی‌تواند در آنجا زندگی کند. آنان می‌گفتند که آب دریا به علت وجود نمک چندان غلیظ است که کشتی نمی‌تواند راه خود را در آن بشکافد و پیش برود.

اما هنری در اراده و نیتِ خود ثابت قدم بود. وقتی ناخدایانش در قبال چنین سفرهایی دریایی هشدار دادند، وی به همه آنان اصرار کرد که پیش بروند. سرانجام، آنان مسیر خود را به سوی جنوب یافتند. در دهه‌ی ۱۴۴۰ این دریانوردان از دماغه‌ی بلانکو گذشتند و به «سرزمین ثروت» رسیدند. آنان از این سرزمین طلا و عاج به دست آوردند تا به هزینه‌ی سفرهای دریایی دیگر برسانند.





هنریِ دریانورد و قطب‌نما
دروازه‌های دنیای جدید را به روی
اروپای قرن پانزدهم گشودند.

اما، همه‌ی سوداگری و تجارت آنها به طلا و عاج محدود نمی‌شد. قسمتی از این کار بسی بی‌رحمانه‌تر و ستمگرانه‌تر بود: تجارت بردگان افریقایی. این تجارت سنگدلانه از قرن یازدهم میلادی به دست اعراب انجام می‌شد، و اکنون پرتغالی‌ها هم در آن درگیر و دست در کار شدند. تا سال ۱۴۴۸ تجارت بردگان چندان پردامنه شده بود که هنری نخستین ایستگاه بازرگانی اروپایی برای فروختن افریقاییان را تأسیس کرد.

اما تجارت برده فقط یکی از مقاصد سفرهای دریایی پرتغالی‌ها بود. در دوران هنری، نیت اصلی عبارت بود از پویش و اکتشاف سرزمین‌های ناشناخته و دستیابی به ثروتی که از آن به دست می‌آمد. با گذشت زمان، این سفرهای دریایی ایده‌ها و افکاری را بر ذهن برخی دریانوردان متبادر کرد. آنان امیدوار بودند که با دور زدن ساحل جنوبی افریقا به آسیا برسند.

هنری در سال ۱۴۶۰ درگذشت، بدون اینکه هرگز به یکی از سفرهای دریایی اکتشافی خودش دست زده باشد. او هیچ مسیر و سفری را به کمک ستارگان یا قطب‌نما هدایت نکرده بود. وی هیچ سرزمین جدیدی را به چشم ندیده بود. بلکه دید و اراده‌ی وی دیگران را تشویق و ترغیب به این کارها کرده بود. وی، بیشتر از هرکس دیگری، دانه‌هایی را افشاند که نهال‌های اکتشافات بزرگی از آنها رویيدند.

گاه شماری



۱۴۸۸ ــ بارتولومئو دیاش به نوک جنوبی افریقا می‌رسد.

۱۴۹۲ ــ کریستوفر کلمبوس (کریستف کلمب)ـ دنیای جدید را «کشف می کند»

۱۴۹۸ ــ واسکودوگاما مسیر تمام آبی را به هند می‌یابد.

۱۵۰۰ ــ پدرو کابرال بر ساحل امریکای جنوبی پیاده می‌شود.

۱۵۲۲ ــ کشتی فردیناند ماژلان بعد از دور زدن کره‌ی زمین به اسپانیا برمی گردد

۱۵۳۰ ــ فرانسیسکو پیزارو امپراتوری اینکاها در پرو را تسخیر می کند

۱۶۰۰ ــ کمپانی هند شرقی بریتانیا تشکیل شد.

۱۶۳۰ ــ جان وینتروپ به سیلم، ماساچوست، وارد می‌شود.

- چرا دوره‌ی زمانی بین ۱۴۵۰ و ۱۶۵۰ را می‌توان عصر اکتشاف سرزمین‌های ناشناخته نامید؟
- کلمبوس و پیزارو چگونه بنیاد امپراتوری اسپانیا در دنیای نو را پی می‌نهند؟
- چند قرن بعد از پیاده شدن کلمبوس در دنیای جدید، جان وینتروپ وارد سِیلم، ماساچوست، شد؟

۱

امیرالبحر دریای اقیانوس

تا سال ۱۴۶۰ دریانوردان شاهزاده هنری بیش از یک‌سوم عرض اقیانوس اطلس را با کشتی درنوردیده بودند. آنان خطر پیمودن بیش از ۲۴۰۰ کیلومتر (۱۵۰۰ مایل) به سوی جنوب را به جان خریده بودند. اما بیست و هشت سال پس از مرگ هنری بود که یک ناخدای پرتغالی به سفری سرنوشت‌ساز دست زد. در سال ۱۴۸۸ بارتلومئودیاش[۱] به نوک جنوبی افریقا رسید، و اثبات کرد که در آنجا مسیری تمام آبی به آسیای خاوری وجود دارد.

کشف او برای پرتغال یک پیروزی بود. اما این کشف امیدهای یک دریانورد ۳۷ ساله‌ی جنوایی را که در سال ۱۴۸۸ با نقشه‌ای متفاوت به پرتغال آمده بود، بر باد داد.

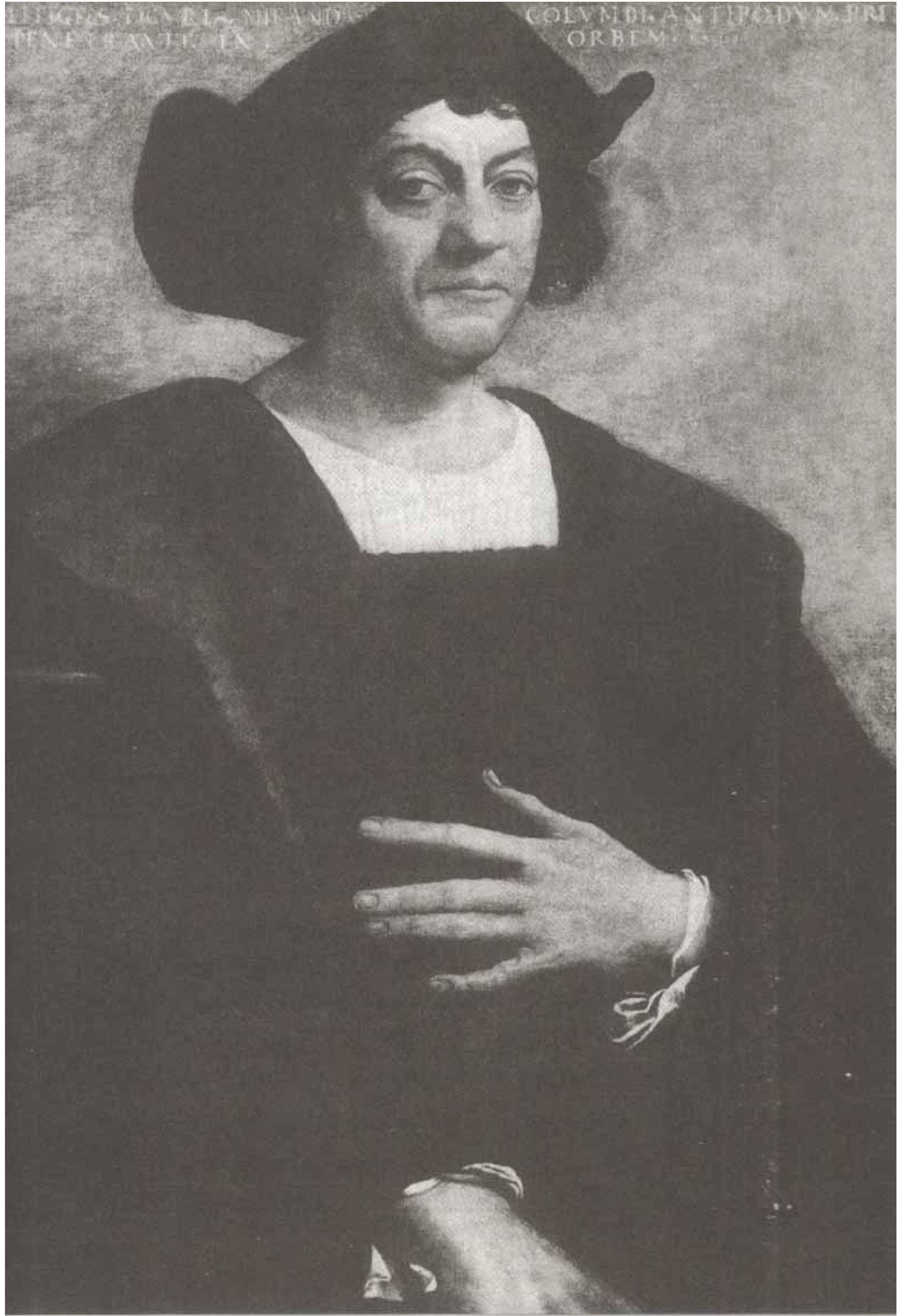
کریستوفر کلمبوس (کریستف کلمب) نخست در سال ۱۴۸۴، ایده خود را برای پرتغالی‌ها توضیح داد و تشریح کرد. وی این نقشه را «عملیات هند شرقی» نامید، که طرحی ساده و در عین حال شگفت‌انگیز بود. کریستف کلمب هم مانند تقریباً همه‌ی اروپاییان با سواد و درس خوانده‌ی آن زمان با این نظر که زمین گِرد است، موافق بود. با این همه، وی استدلال می‌کرد که برای رسیدن به آسیای خاوری نیازی نیست که به سوی جنوب کشتی برانند و رأس افریقا را دور بزنند. فقط لازم است به سوی غرب، در عرض اقیانوس اطلس، کشتی برانند.

کلمب صرفاً درباره‌ی ممکن بودن این چنین سفری استدلال نکرد. وی در واقع فکر می‌کرد که این مسیر از مسیر دور زدن ساحل جنوبی افریقا کوتاه‌تر است. وی فاصله‌ی بین جزایر قناری تا ساحل چین را ۳۵۵۰ مایل دریایی (۵۶۸۰ کیلومتر) برآورد کرد. این مسیر چندصد مایل کوتاه‌تر از فاصله‌ی بین جزایر کیپ ورد (رأس‌الاخضر) و رأس جنوبی افریقاست.

البته، کلمب دو اشتباه بزرگ مرتکب شد. فاصله‌ی واقعی بین جزایر قناری و سواحل چین حدود ۱۱۷۰۰ مایل (۱۸۷۲۰ کیلومتر) بود، و این مسیر را نمی‌شود به خط مستقیم و

---

1. Bartholomew Dias


ORBEM

از طریق دریا طی کرد. یک قاره‌ی وسیع در این میانه واقع است، قاره‌ای که کلمب وجود آن را در خواب نمی‌دید. وی وسعت آسیا را بسی فراتر از میزان واقعی‌اش تخمین زده بود. او وسعت «دریای اقیانوس» را نیز خیلی کم‌تر برآورد کرده بود.

آنچه طرح و نقشه‌ی کلمب را بسیار شگفت‌انگیز کرد، علم اعداد و منطقش نبود. این پیشنهاد و نظر او هم که دریانوردان کارآمد و توانا می‌توانند با دریانوردان از غرب به شرق برسند، عجیب نبود. گفته شده که ارسطو، فیلسوف یونانی، حدود ۱۸۰۰ سال پیشتر این نظر را ابراز داشته بود. و کارشناسان اروپایی در همان ایام درباره‌ی آن بسی بحث کرده بودند.

آنچه در طرح کلمب عجیب می‌نمود، تصمیم و اراده وی بر این بود که خودش این سفر را انجام دهد. کلمب، به عنوان یک مسیحی پرشور، معتقد بود که خداوند وی را برای انجام این وظیفه برگزیده است. برای کلمب اهمیتی نداشت که در فرماندهی کردن کشتی‌ها در دریا تجربه‌ای نداشت. هنر و فن دریانوردی وی که در سفرهای دریایی بسیار تحت فرماندهی دیگران کسب شده بود، برای راهنمایی و هدایتش در این هدف کافی می‌نمود.

اما، پیش از هر چیز وی به پشتیبانی و تدارکات ـ کشتی، تجهیزات، و خدمه ـ نیاز داشت. وی تلاش کرد این پشتیبانی و حمایت را از پرتغالی‌ها، سپس از ایزابلای کاستیلی، آن‌گاه دوباره از پرتغالی‌ها، دریافت کند. در سال ۱۴۸۸ سفر دریایی دیاش پرتغالی‌ها را از مسیری تمام آبی به ثروت‌های شرق رسانید. آنان مسیری دیگر نیاز نداشتند و یا نمی‌خواستند. از این رو کلمب یک بار دیگر از ایزابلا درخواست حمایت کرد. وی به دقت به طرح و نقشه‌ی او گوش فرا داد، و اکنون ایزابلا بزرگ‌ترین امید او به شمار می‌آمد.

ایزابلا برای توجه کردن به کلمب دست‌کم دو دلیل داشت. اولاً، به موقعیت‌های پرتغال در آب‌های آزاد رشک ورزید و همین کامیابی‌ها را برای اسپانیا هم می‌خواست. ثانیاً، وی مسیحی متدینی بود و در طرح و نقشه کلمب راهی برای رقابت با اسلام از طریق دست‌اندازی به قلمروهای جدید می‌دید. با همه‌ی این احوال، هراس دامنه دار وی از اسلام باعث شد که چندین ماه حواسش از این طرح منصرف و منحرف شود. وی قسمت اعظم پول و انرژی خود را برای بیرون راندن اعراب مغربی از اسپانیا صرف کرده بود (پاره‌ی دوم، فصل سوم را بنگرید.)

کریستوفرکلمبوس (کریستف‌کلمب)، مردی با اعتقادات عمیق مذهبی، سخت عقیده داشت که خداوند وی را برای بزرگی، شهرت و افتخار برگزیده است.

کلمب مدت زیادی منتظر ماند. وی ایزابلا و درباریانش را در بسیاری از سفرها همراهی کرد، با این امید که ملکه یک بار دیگر او را به حضور بپذیرد. آن‌گاه، در اوایل ۱۴۹۲ شنید که ملکه سرانجام ایده‌ی او را رد کرده است. وی، خشمگین دربار را ترک گفت و عازم فرانسه شد.

درست در همین هنگام، یکی از ملازمان ملکه (ایزابلا) در مورد کلمب با وی صحبت کرد. این درباری پیش‌بینی کرد که این طرح فواید زیادی به ازای مخاطراتی اندک به بار خواهد آورد. وی همچنین گفت که می‌تواند مبلغی پول برای این سفر فراهم آورد. این بار ملکه رضایت داد. و کلمب را به دربارش بازگردانید. القابی را که در پی کسب آنها بود، به وی بخشیدند: «نایب‌السلطنه هند شرقی» و «امیرالبحر دریای اقیانوس.»

در بهار ۱۴۹۲، «عملیات هند شرقی» آغاز شد. کلمب سه کشتی، کشتی فرماندهی سانتاماریا و دو سفینه کوچک‌تر پنتیا و نینا، را راه انداخت. تا نیمه‌ی تابستان وی متجاوز از ۹۰ خدمه گردآورده و انبار کشتی‌ها را از مواد غذایی آکنده بود. در سوم آگوست، ۱۴۹۲، اندکی پیش از طلوع آفتاب، این ناوگان کوچک بادبان برافراشت و از پالوس اسپانیا، عازم دریا شد. ناوگان یادشده در جزایر قناری دور از سواحل افریقا کوتاه زمانی توقف کرد. سپس، در نهم سپتامبر، از آن نقطه سفری آغاز شد که قرار بود جهان را دگرگون کند.

پیمودن اقیانوس اطلس ۳۳ روز طول کشید. این سه کشتی کوچک مسیر دریایی امن و بی‌خطری را در تمامی راه پیموده بودند. اما همین که خدمه‌ی این کشتی‌ها خطر ورزیدند و به پیشروی بیشتر در آب‌های ناشناخته پرداختند، راه بسی ناهموار شد. دریانوردان، دوبار فکر کردند که خشکی را تشخیص داده‌اند. مشاهدات آنان، دو بار غلط از کار درآمد. در نزدیکی پایان این سفر دریایی خطرهای آشکار طغیان و نافرمانی خدمه پیش آمد.

آن‌گاه، در یازدهم اکتبر، چوب‌ها، شاخه‌های درختان، و گیاهان خشکی در آب آشکار شدند. در ساعت ده شامگاه همان روز به نظر کلمب رسید که نوری را در دوردست دیده است. چهار ساعت بعد دیده‌بانی بر کشتی پینتا یک صخره‌ی سنگی ــ یا چیزی شبیه آن ــ را مشاهده کرد. فریادی در فضا طنین افکند که می‌گفت «خشکی![1]». نینا، پینتا و رسانتاماریا در دنیای جدید بر خشکی گام نهاده بودند.

آن خشکی که آنان به آنجا نزدیک شده بودند، یکی از جزایر باهاما ـ احتمالاً همان جزیره‌ای که آن را جزیره‌ی واتلینگ[2] می‌نامیم. کلمب فکر کرد که به هند شرقی،

---

۱. این کلمه به زبان اسپانیایی بر زبان آمد: Terra.

2. Watling Island

جزایری در جنوب آسیا، وارد شده است. وی در ۱۲ اکتبر به ساحل گام نهاد و این جزیره را به نام فردیناند و ایزابل (ایزابلا) به تملک خود درآورد. وی این جزیره را سن‌سالوادور و مردمی را که در آنجا ملاقات کرد هندیشمردگان[1] (اکنون، سرخپوستان) نامید.

وقتی کلمب به آنجایی رسید که فکر می‌کرد هند شرقی است، تصور کرد که تا ژاپن نباید چندان راهی مانده باشد. از ژاپن، فقط فاصله کوتاهی تا چین راه خواهد بود. در این هنگام کلمب در صدد جست‌وجوی این هردو مکان از طریق دریانوردی در اطراف دریای کارائیب برآمد. اما، وی در عوض یافتن ژاپن یا چین، دو جزیره‌ی بزرگ ــ کوبا و هیسپانیولا ــ را پیدا کرد. (هیسپانیولا همان جزیره‌ای است که اکنون سرزمین‌های هائیتی و جمهوری دومینیکن را تشکیل می‌دهد.)

سانتاماریا در هیسپانیولا به گل نشست. کلمب آن را رها کرد، و یک مستعمره‌نشین (کلنی) با ۳۸ نفر جمعیت (از خدمه‌ی کشتی‌ها) را در آن جزیره باقی نهاد، و به سوی اسپانیا بادبان کشید. وی شش اسیر هندیشمرده (سرخپوست) که قرار بود در قالب باتیست به مسیحیت ایمان آورند، همراه خود برد. این امید را هم در دل پرورانده بود که سرزمین‌هایی که «کشف کرده است» طلا داشته باشند.

در ۱۵ مارس ۱۴۹۳، نینا پیروزمندانه در بندر پالوس پهلو گرفت. کلمب، از آنجا به بارسلونا رفت و از جانب فردیناند و ایزابل به گرمی مورد استقبال قرار گرفت. شاه و ملکه با اجرای آیین عشای ربانی در کلیسای سلطنتی دستاوردهای وی را ارج نهادند. کلمب به بالاترین منزلت در حرفه و پیشه خود دست یافته بود.

اما دوره‌ی حرفه‌ای کلمب بس کوتاه بود. وی سه بار دیگر به امریکا برگشت. در سفر سومش، به مصب رودخانه اورینوکو[2] در لبه خاوری امریکای جنوبی رسید. وی نظر داد که اورینوکو باید یکی از رودخانه‌های آسیا باشد و به هیسپانیولا برگشت، در حالی که پویش و کشف این ناحیه تحقق نیافت.

کلمب در ۵۴ سالگی درگذشت، در حالی که هنوز فکر می‌کرد راهی به آسیای خاوری یافته است. هرگز به فکرش خطور نکرد که قاره دیگری در این مسیر واقع شده است. تا حدودی به این دلیل، تاریخ کلک ظالمانه‌ای به او زد. تاریخ قاره امریکا را به نام دریانوردی ایتالیایی، امریکوسپوس، نامید. و سپوس یکی از نخستین کسانی بود که معتقد بودند «آسیایی» که کلمب یافته است، اصلاً آسیا نیست.

---

1. Indians
2. Orinoco Riuer

نامه‌ی کلمب

متن زیر، بر پایه‌ی نامه‌ای واقعی استوار است کریستف کلمب در کشتی «نینا» نوشته است. این نامه خطاب به یکی از درباریان شاه بود.

۱۵ فوریه‌ی

۱۴۹۳

عالیجناب:

می‌دانم که از بابت موفقیت‌هایی که پروردگار عالم در این سفر به من عطا فرموده، خشنود هستید. پس از ۳۳ روز، به هند شرقی رسیدم. جزایر بسیاری با جمعیت‌های زیادی در آنجا یافتم. مالکیت تمامی این جزایر را برای اعلیحضرتین به تصرف درآوردم.

این سرزمین‌ها جملگی بسیار زیبایند... سرشار از کوهستان‌های مرتفع، مزارع بارور، و هزاران نوع درخت. سهولت لنگرگاه‌ها و مزیت‌های رودخانه‌ها را فقط باید دید تا باور کرد... در داخل این سرزمین‌ها معادن آهن فراوانی می‌توان یافت.

اینجا قطعاً سرزمین مطلوبی است. حالا که آن را به چشم دیده ایم، هرگز نباید آن را از دست بدهیم. به من گفته شده است که جزیره‌ی بزرگ‌تر دیگری حاوی مقادیر فراوانی طلاست. من هندیانی (سرخ‌پوستانی) به اسپانیا می‌آورم تا شاهدی بر این مدعا باشند. نیز معتقدم که ریواس و دارچین را هم کشف کرده‌ام.

عالم مسیحیت از اینکه این تعداد بی‌شمار مردم به اعتقادات مقدس ما گرویده‌اند، و از بابت منافعی که برای آن سرزمین به ارمغان می‌آورد، باید سپاسگزار باشد.

گوش به فرمان شما.

امیرالبحر

- کدام نشانه‌ها و ارجاعات، پادشاه اسپانیا را به آن سو هدایت کرد که فکر کند کلمب به هند شرقی رسیده است؟
- چرا کلمب مشتاق بود مردم را متقاعد کند که وی سرزمین طلا و ادویه را یافته است؟
- گفته شده است که کاشفان به جست‌وجوی «طلا، شکوه، و خداوند» می‌رفتند. در این مورد در نامه‌ی بالا چه گواهی می‌توانید بیابید؟
- می‌دانیم که کلمب واقعاً امریکا را «کشف» نکرد، که مدت‌ها پیش از او کسانی به این سرزمین پای نهاده بودند. پس، چرا سفر اکتشافی وی چنین سفر پراهمیتی شد؟

۲

سه سرباز

نخستین سفر دریایی کلمب به رقابت دامنه‌دارتری بین اسپانیا و پرتغال انجامید. پاپ از قبل تمامی قلمرو دماغه بوژادور در افریقای باختری تا هند شرقی را به پرتغال بخشیده بود. در ۱۴۹۳ دولت اسپانیا از پاپ خواست که حکم کند این دولت می‌تواند مالکیت چه سرزمین‌هایی را ادعا کند. پاپ خطی فرضی ترسیم کرد که از طریق اقیانوس اطلس از شمال به جنوب ترسیم می‌شد. تمام سرزمین‌های نو یافته واقع در باختر آن خط متعلق به اسپانیا، و جمله سرزمین‌های نو یافته واقع در خاور این خط از آن پرتغال می‌شد.

حکمیّت پاپ را خطِ مرز نامیدند. پرتغال پس از کوتاه زمانی به آن اعتراض کرد، و گفت‌وگوهایی بین دولت‌های اسپانیا و پرتغال برقرار شد. حاصل این گفت‌وگوها عقد عهدنامه توردسیلاس در سال ۱۴۹۴ بود. بنا بر این عهدنامه، خط یاد شده ۲۷۰۰ فرسخ (۷۱۰۰ مایل یا ۱۶۲۰۰ کیلومتر) به سوی باختر جابه‌جا شد (نقشه‌ی آخر فصل). بعداً، این خط به پرتغالی‌ها امکان داد که مالکیت برزیل را ادعا کنند و آنجا را به تصرف درآورند.

اما این خط‌کشی هم به رقابت بین دریانوردان اسپانیایی و پرتغالی نقطه پایانی ننهاد....

در سال ۱۴۹۷ چهار فروند کشتی لیسبون را ترک کردند. واسکودوگاما، پسر یک اشراف‌زاده‌ی پرتغالی، این چهار کشتی را فرماندهی می‌کرد. دوگاما، مانند همه‌ی ناخدایان پرتغالی اطلاعات و دانش عمیقی در ریاضیات و دریانوردی داشت. وی سربازی مصمم و با اراده بود.

دو گاما در تلاش بود که به بزرگ‌ترین اقدام دریانوردی دست بزند که تا آن موقع اروپا مشاهده کرده بود. وی عازم هند از طریق دور زدن دماغه امیدنیک در لبه‌ی جنوبی افریقا بود. فواصل بسیار طولانی بودند. از جزایر کیپ ورد تا دماغه‌ی امید نیک ۳۷۷۰ مایل (۳۲۰۶ کیلومتر) در دریاهای آزاد راه بود. دماغه‌ی امید نیک تنها نیمه‌ی راه به شمار می‌آمد!

1. Cape Boyador   2. Treaty of Tordesillas

این ناوگان، در نوامبر ۱۴۹۷ دماغه‌ی امید نیک را دور زد. از زمانی که این ناوگان لیسبون را ترک گفته بود، تقریباً چهارماه سپری می‌شد. اکنون دوگاما در صدد برآمد بهترین راه را به سوی شمال در امتداد کرانه‌ی خاوری افریقا در پیش گیرد. وی کشتیرانی در آب‌هایی را آغاز کرد که تا آن هنگام هرگز هیچ اروپایی این مسیر را نپیموده بود.

پیشروی کند و دشوار بود. کشتی‌ها بر اثر توفان در هم کوبیده شده بودند و آب از آنها نشت می‌کرد. ملاّحان و خدمه از هنگام ترک جزایر کیپ وِرد میوه و سبزیجات تازه نخورده بودند. از این رو، به اسکوربوت[1] مبتلا شده بودند.

واسکودوگاما یک ماه در کرانه‌های جنوب خاوری افریقا توقف کرد تا خدمه کشتی‌هایش بیاسایند و کشتی‌ها نیز تعمیر شوند. سپس بار دیگر به سوی شمال بادبان برافراشت تا اینکه به کرانه‌هایی رسید که امروز کنیاست. دوگاما، در آنجا با خوش‌اقبالی و حسن تصادف روبه‌رو شد. وی راهنمایی یافت که مسیر هندوستان را می‌شناخت. در مدتی کم‌تر از یک ماه، این راهنما ناوگان نام برده را از دریای عربستان عبور داد. در ماه مه ۱۴۹۸، ناوگان واسکودوگا، در کلیکوت در کرانه جنوب باختری هندوستان لنگر انداخت.

این سفر دریایی حدود ده ماه به درازا کشیده بود. مسیر بازگشت به پرتغال دوازده ماه طول کشید. چهار فروند کشتی از لیسبون حرکت کرده بودند؛ دو فروند کشتی بازگشتند. نیمی از خدمه در راه مرده بودند.

برای پرتغالی‌ها انجام این سفر به هزینه‌هایش میارزید. واسکودوگاما پل دریایی به شرق را یافته بود. رویای دیرینه‌ی آنان اکنون تحقق یافته بود. سفر دریایی دوگاما به پرتغال کمک کرد که به یکی از قدرت‌های جهانی بدل شود. و برای نخستین بار، دروازه‌های آسیای خاوری را به روی سایر قدرت‌های دریایی اروپا ـ پرتغال، اسپانیا، و انگلستان ـ گشود.

واسکودوگاما بعد از بازگشت به پرتغال قصه‌ها و ماجراهای زیادی داشت که حکایت کند. شاه مانوئل اول، پادشاه پرتغال، کنجکاو و مشتاق به یافتن سرزمین‌ها و راه‌های بیشتر، ناوگان دوم را به هندوستان گسیل داشت؛ این یکی بسی بزرگ‌تر از اولی بود. این ناوگان را پدرو کابرال، پسر یک نجیب‌زاده‌ی دیگر، فرماندهی می‌کرد. وی در مارس سال ۱۵۰۰ به سوی هندوستان بادبان برافراشت، و پس از کوتاه مدتی در یکی از شگفت‌ترین حوادث در تاریخ دریانوردی درگیر شد.

---

۱. Scursy. کمبود ویتامین C. همراه با خستگی، خونریزی از لثه‌ها که بعداً باخونمردگی پوست و پیدایش نقاط خونریزی در اطراف فولیکول‌های مو مشخص می‌شود. م.

دریانوردی از جزایر کیپ ورد به دماغه امیدنیک در یک خط مستقیم ناممکن بود. خلیج گینه بین آنها واقع است، که باد به ندرت در این خلیج می‌وزد. بادبان‌ها باید همواره شل و بدون استفاده هفته‌ها آویخته می‌ماندند. کابرال برای اجتناب از وارد شدن به این منطقه‌ی بدون باد و هوای آرام کشتی‌هایش را به سوی قلب دریا راند. وی این کشتی‌ها را تحت وزش بادی مطلوب و بسامان به جنوب باختری هدایت کرد. دورتر از قلب دریا باید باد دیگری بر کشتی‌های وی وزیده باشد. این باد ظاهراً کشتی‌ها را به شتاب به سوی جنوب خاوری رأس افریقا رانده است.

اما کابرال مسافتی بسیار زیاد به جنوب باختری کشتی راند. وی نمی‌توانست به چشمانش اطمینان کند. در برابرش خشکی قرار گرفته بود. بنا بر اتفاقی صرف، وی تصادفی به کرانه‌ی امریکای جنوبی رسیده بود.

کابرال به راه خود به سوی هند ادامه داد. اما پیش از این کار، خبر کشف هیجان‌انگیز خود را برای شاه مانوئل اول فرستاد. مانوئل نفرات و کشتی‌هایی برای کشف سرزمین جدید گسیل کرد. سرانجام، این سرزمین، برزیل، مستعمره‌ی پرتغال شد.

واسکودوگاما و کابرال الهام‌بخش سایر دریانوردانی شدند که راه آنان را پی می‌گرفتند. از میان آنان، بلندپروازترین‌شان یک ناخدای پرتغالی، به نام فردیناند ماژلان، بود. چند سالی پس از آنکه کابرال اتفاقی به امریکای جنوبی وارد شد، ماژلان سفری در همان جهت را هدایت کرد. گروه وی تا کره‌ی زمین را به طور کامل دور نزد به اروپا بازنگشت.

این مسئولیت بزرگی با آغازی پیش پا افتاده بود. ماژلان، مانند دوگاما و کابرال، از اشراف‌زادگان بود. سال‌ها در کشتی‌های تجارتی پرتغالی‌ها در شرق خدمت کرده بود. وی احساس می‌کرد مستحق کارهای بزرگ‌تری است. دوبار برای باریافتن به نزد شاه مانوئل اقدام کرد، و هر دو بار ناکام ماند. ماژلان، از روی خشم پرتغال را ترک کرد و به خدمت شاه شارل اول، پادشاه اسپانیا، درآمد.

با ایده‌ای جالب به نزد شارل رفت. وی عهدنامه‌ی توردسیلیاس رابه شاه یادآوری کرد، آن‌گاه نقشه و طرح خودش را پیش کشید. گویی که وی، ماژلان، راهی برای دور زدن رأس امریکای جنوبی یافته باشد. و گیریم که وی بادبان برافراشته و به سوی باختر و جزایر اسپایس (جزایر ادویه که اکنون بخشی از اندونزی است) رفته باشد.

چه دلیلی داشت که این سرزمین‌ها در بخش اسپانیایی آن خط نیفتند؟ چه علتی داشت که آن ثروت و تجارت نصیب اسپانیا نشود؟

شارل این ایده را پسندید. از این رو، در سپتامبر ۱۵۱۹، ناوگان ماژلان متشکل از پنج فروند کشتی از اسپانیا رو به دریا بادبان برافراشت. سیزده ماه بعد ماژلان به رأس امریکای جنوبی رسید. وی در آنجا کانالی یافت و به آن وارد شد، با این امید که این کانال یک مصب رودخانه نباشد. بیست روز بعد در سر دیگر آن کانال بود. ماژلان اثبات کرده بود که راهی به دور امریکای جنوبی به سوی دریای جنوب وجود دارد. وی از شادی شروع به گریه کرد.

هوا آفتابی و خوب بود، بادهای مساعد می‌وزیدند. ماژلان خطاب به ناخدایانش گفت که آنان «در آب‌هایی کشتی‌رانی کردند که قبلاً هیچ کشتی در این آب‌ها رانده نشده بود.» از آنجا که آب بسیار آرام بود، وی نام آنجا را آرام و ساکت[1] نهاد (اقیانوس آرام از همان زمان بر این اقیانوس جهانی داده شده است) کانالی که وی از آن عبور کرد بعداً تنگه‌ی ماژلان[2] نام گرفت.

اکنون دریانوردان بر پهنه وسیع اقیانوس کبیر کشتی می‌راندند. وی با پیشروی‌اش با مشکلی جدّی روبه‌رو شد، و آن فقدان خوراک بود. آب آشامیدنی بر اثر وجود لجن و گل و لای سبزرنگ شده بود. موش‌ها بشکه‌های حاوی بیسکویت را شکسته و این شیرینی‌ها را غیرقابل استفاده کرده بودند. خدمه، یکی پس از دیگر بر اثر گرسنگی می‌مردند. بعضی‌ها تناب‌های چرمی کشتی را می‌خوردند. آنان که خوش اقبال بودند موش می‌خوردند.

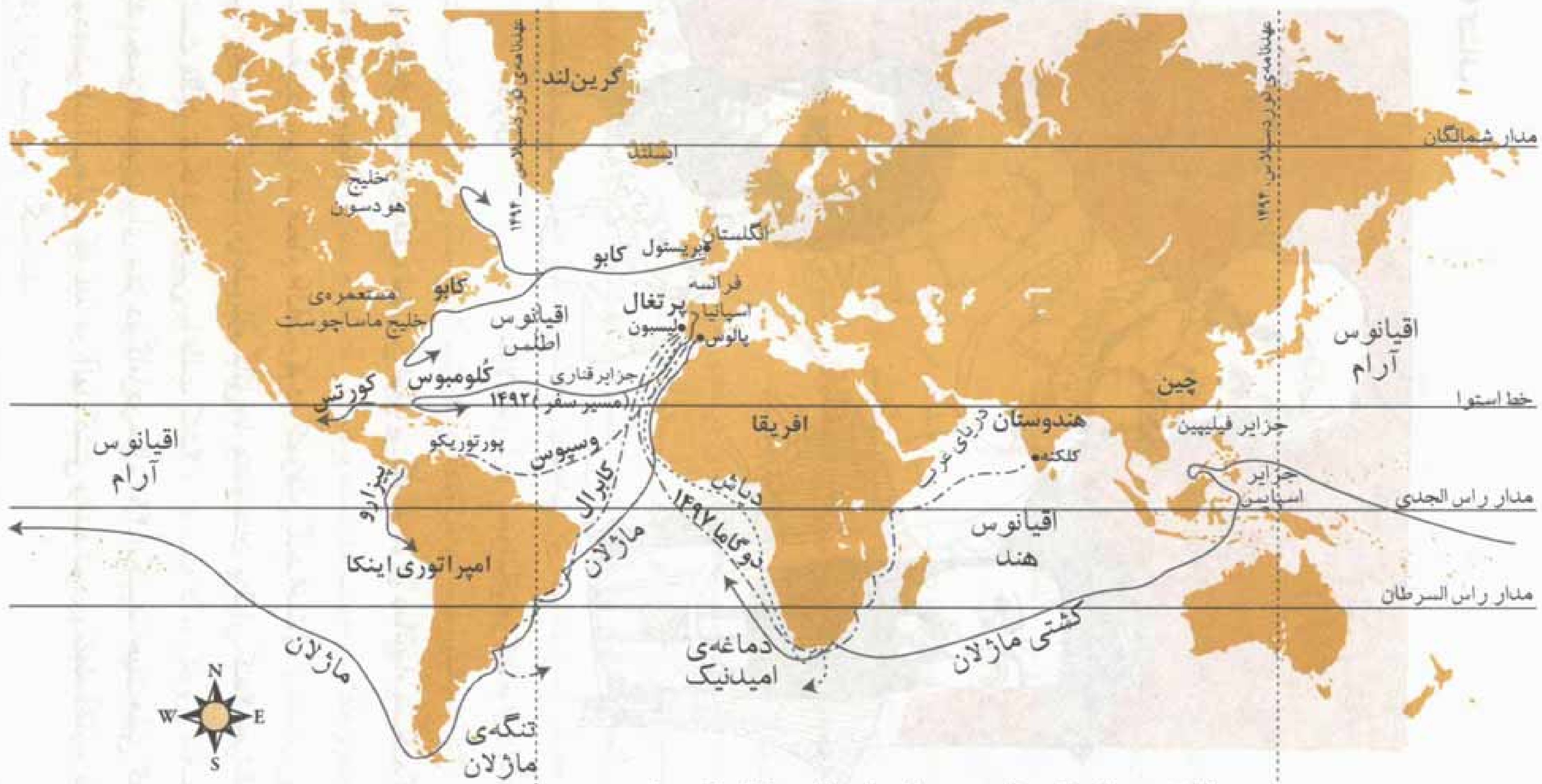
ماژلان، هجده ماه پس از ترک کردن اسپانیا به جزایر فیلیپین رسید. این واپسین خشکی‌ای بود که وی در آن پیاده شد. ماژلان در فیلیپین از شاهِ یکی از جزایر علیه مردم جزیره‌ی دیگر جانبداری کرد. در طی یک جنگ سخت، ماژلان از ناحیه پا مجروح شد و به زمین افتاد. مردم محلی نیز پس از کوتاه‌زمانی او را به قتل رساندند.

کامل کردن این سفر بر عهده‌ی خوان دو اِلکانو، یکی از افسران ماژلان، قرار گرفت. وی از راه افریقا در سپتامبر ۱۵۲۲ با زحمت فراوان به اسپانیا برگشت. از پنج فروند کشتی که اسپانیا را ترک کرده بودند، فقط یک فروند از آنها بازگشت؛ این کشتی هم چندان درهم شکسته بود که آب به داخل آن نشت می‌کرد. هفده مردی که از آن بیرون آمدند «بسی ضعیفتر و نحیف‌تر از هنگام عزیمت» به نظر می‌آمدند. آنان سه سال هم پیرتر شده بودند.

الکانو از پادشاه اسپانیا پاداش گرفت. این پاداش و جایزه کره‌ای بود که بر آستین کت او دوختند. روی این کره نوشته شده بود :تو نخستین کسی بودی که مرا دور زدی.

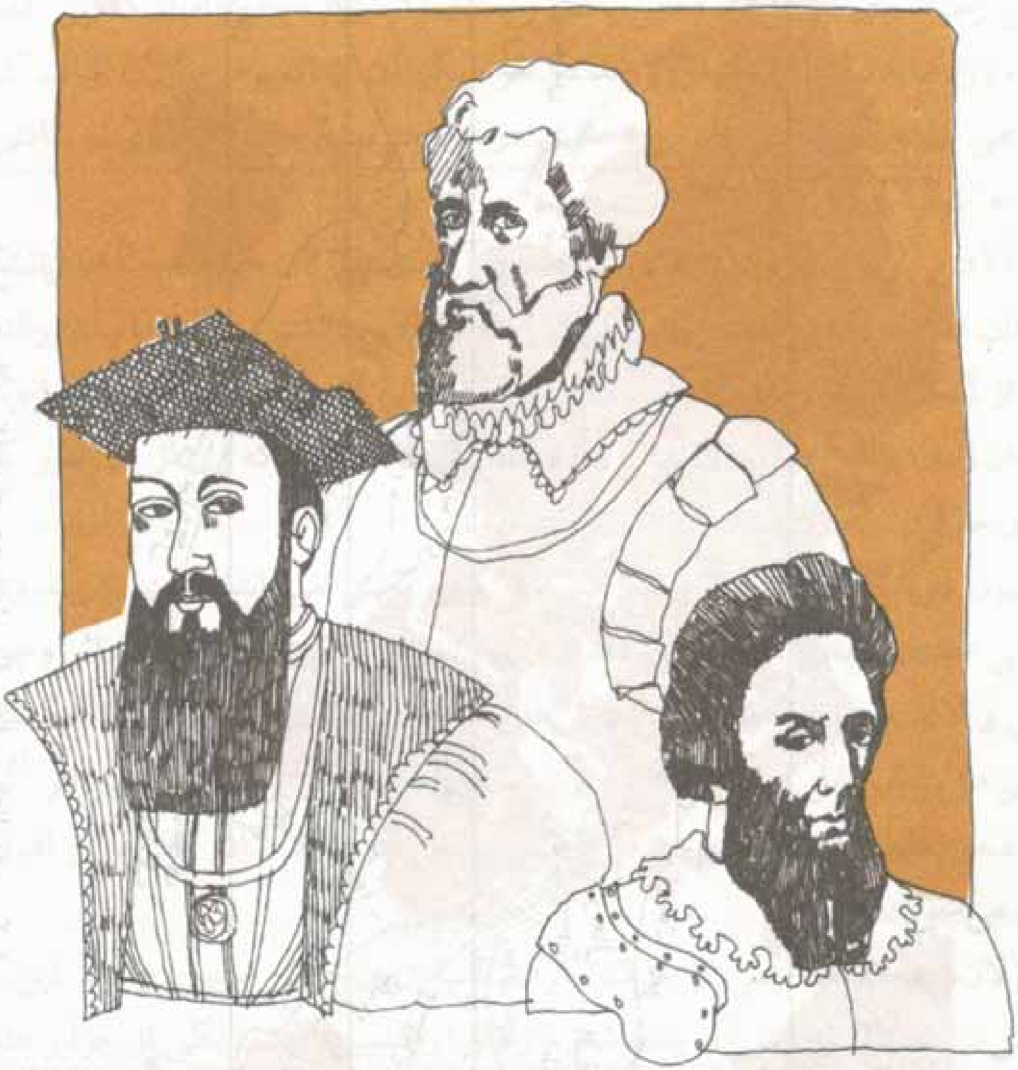
---

1. Pacific　　2. Strait of Magellan



خط توردسیلاس که دنیای جدید را بین اسپانیا و پرتغال تقسیم کرد.

مسیر اکتشاف



کابرال ماژلان واسکو دوگاما

- بنا بر نقشه‌ی صفحه‌ی قبل، نخستین اروپایی که به سوی دماغه امیدنیک کشتی راند چه کسی بود؟
- کدام سفر دریایی سرانجام «اثبات کرد» که زمین گرد است؟
- چرا پرتغال توانست روابط بازرگانی با هندوستان برقرار کند؟ چرا اسپانیا توانست مالکیت جزایر فیلیپین را طلب کند؟
- یک مجموعه جهت برای سفر دو گاما در سال ۱۴۹۷ بکشید. جهت‌هایی که باید پیموده شوند، آب‌هایی که باید در آنها کشتی رانده شود، و نقطه آغاز و مقصد را در این مسیر سفر بگنجانید.

۳

مرد ساکت

«تب» اکتشاف به‌زودی از مرزهای اسپانیا و پرتغال فراتر رفت. سایر کشورهای اروپا خط نشان (توردسیلیاس) را نادیده گرفتند و هیئت‌های اکتشافی خود را به پهنه اقیانوس اطلس گسیل کردند. انگلستان دوبار، در ۱۴۹۷ و ۱۴۹۸، یك دریانورد ایتالیایی، جان کابوت، را برای گشت زدن در امتداد سواحل کانادا و نیوانگلند گسیل کرد. کابوت به نخستین پوینده‌ی آن زمان تبدیل شد که بر خاك امریکای شمالی پای نهاد.

در آن زمان اروپاییان تازه داشتند پی‌می‌بردند که امریکا با آسیا فرق دارد و جای دیگری است. با این حال، پویندگان با پرچم‌های فرانسوی، انگلیسی، و هلندی به دریا‌ـنوردی به سوی امریکای شمالی ادامه دادند. بسیاری‌شان امیدوار بودند گذرگاهی شمالی باختری از طریق قاره‌ی امریکا به آسیای خاوری بیابند. اما همه‌ی قضیه هم این نبود.

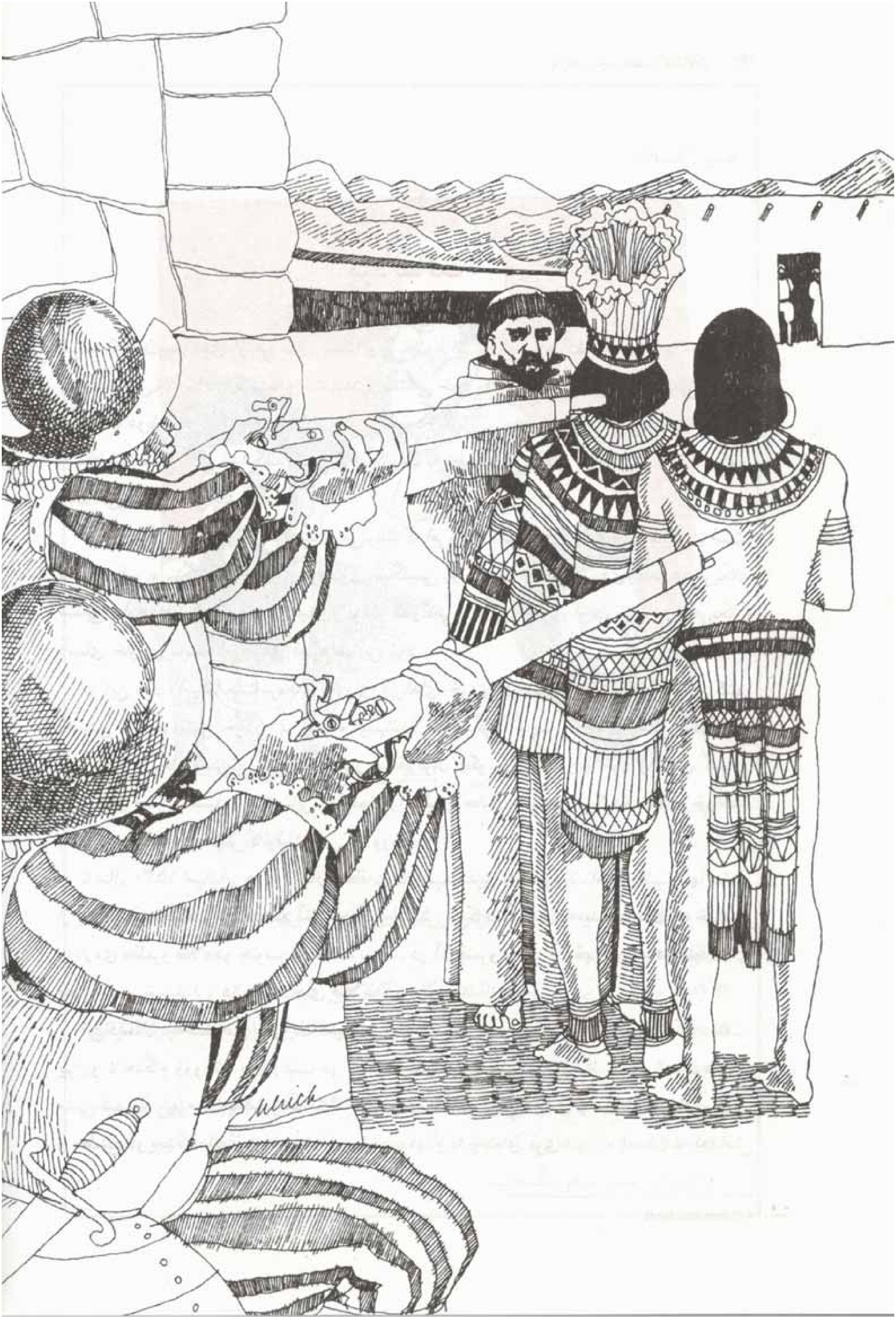
در این میان، اسپانیا مستعمره‌های ماورای دریاهای خود را در اسپانیا تشکیل می‌داد. این کشور نخستین مستعمره‌نشین خود را بر جزیره هیسپانیولا تثبیت کرد، و پس از کوتاه زمانی مستعمرات خود را از آنجا گسترش داد. این کشور تسخیرگران (کونکی استادور[1]) خود را برای گشودن قلمروهای جدید، گسیل داشت. این مهاجمان را غالباً روحانیان همراهی می‌کردند، که سرخپوستان (هندیشمردگان) را به کیش کاتولیك رمی درآورند.

تا سال ۱۵۳۰ اسپانیایی‌ها به اربابان منطقه‌ی کارائیب تبدیل شده بودند. اما کارائیب تنها بخشی از پاداشی به حساب می‌آمد که آنان جست‌وجویش می‌کردند. آنان به یك داستان سرخپوستی درباره‌ی «قلمرو طلا» در جنوب علاقه‌مند بودند. در آن قلمرو، بنا بر آن قصه، مردم در فنجان‌های طلا آب می‌نوشیدند و در بشقاب‌های طلا غذا می‌خوردند.

این داستان، به‌خصوص برای یك اسپانیایی، فرانسیسکو پیزارو، کشش و گیرایی ویژه‌ای داشت. پیزارو تا هنگام ورودش به کارائیب در ۱۵۰۲، ماجراجویی‌های فراوانی از سرگذرانده بود. وی مدتی شهردار شهرستان پاناما بوده است. وی مردی سخت کوش، جدی و ساکت، همراهی خوب و مطمئن در جنگ‌ها و مبارزات شناخته شده بود. او با اراده‌ای قوی در راه رسیدن به اهدافش

---

1. Conquistadores


Ulrich

مبارزه می‌کرد.

وی یکی از بستگان دور خودش، هرنان کورتس، را سرمشق خود قرار داده بود. کورتس با نیروی اندك در سال ۱۵۱۹ با کشتی به مکزیك رفته بود. در ظرف فقط دو سال اسپانیایی‌ها قدرت امپراتوری آزتك را درهم شکسته بودند. کورتس خود را ارباب مکزیك ساخته و ثروت و دارایی‌اش فراتر از رؤیاهای اکثر آدم‌ها بود.

کاری که کورتس در مکزیك انجام داده بود، پیزارو تصور می‌کرد می‌تواند در سرزمین طلا ـ پرو ـ انجام دهد. وی به اسپانیا بازگشت تا از شارل اول، پادشاه، کسب اجازه کند. وی با آن مجوز و عنوان «فرماندار» و «ناخدای کل» برگشت. این عناوین، بنا بر فرض، قدرت نظارت و کنترل ۶۰۰ مایل از ساحل جنوبی اقیانوس آرام را به وی می‌بخشید.

پیزارو در ژانویه ۱۵۳۰ از پاناما بادبان افراشت. وی نیرویی ۲۰۰ نفری با چند رأس اسب، چند قبضه تفنگ و توپ در اختیار داشت. چهار برادر و دو دوستش نیز همراهش بودند. یکی از این دوستان یک روحانی (کشیش) بود. دیگری، دیه‌گو دو آلما گرو، یک مرد جنگی بود.

کشوری که آنان در آنجا پیاده شدند به سه‌پاره تقسیم می‌شد ـ یک بیابان ساحلی، یک جنگل جنوبی، و رشته کوه‌های عظیم آند که بین آن دوپاره‌ی دیگر قرار داشت. در دره‌ها و فلات‌های این کوهستان‌ها سرزمین طلا، امپراتوری ثروتمند و قدرتمند اینکا، قرار داشت. امپراتور این سرزمین در هنگام پیاده شدن پیزارو شخصی به نام آتالووالپا بود. آتالووالپا مردی ساکت بود که فقط وقتی صحبت می‌کرد که مجبور می‌شد.به ندرت کسی لبخندی بر لبان او دید بود.

کوتاه‌زمانی پس از پای نهادن پیزارو به خشکی، به آتالووالپا[1] درباره‌ی «مردانی رشید با پوستان سفید» خبر دادند. گفته می‌شد این بیگانگان چوب دستی‌هایی با خود حمل می‌کنند که از فاصله‌ای طولانی مرگ می‌افشانند. آنها بر حیواناتی سوار می‌شدند که از سریع‌ترین جنگجویان اینکا تندتر حرکت می‌کنند. به نظر می‌رسید این بیگانگان برای طلا و نقره بیشتر از هر چیز دیگری ارزش قائل‌اند. آنان برای دستیابی به طلا و نقره مهیای جنگیدن، کشتن و کشته شدن‌اند.

آتالووالپا و مردمش نظر کاملاً متفاوتی به طلا داشتند. از نظر آنها، طلا یک نماد مذهبی بود. از این فلز در امپراتوری آنان فراوان یافت می‌شد. آنان این فلز را مفید می‌دانستند اما

---

1. Athaualpa

نه ارزشمندتر از آهن. آنان این فلز را نمی‌اندوختند، و مطمئناً برای دستیابی به آن جنگ هم نمی‌کردند.

آتالووالپا برای دیدن این مردان بسی کنجکاو شد. کنجکاویش سبب درنگ و دودلی‌اش در اقدام شد. آیا باید به سپاهش دستور می‌داد که به این «سپید پوستان رشید» هجوم آورند و آنان را به دریا بریزند؟ و یا اینکه باید با آنها ملاقات کند؟

این تردید و دودلی او چندان برایش گران تمام شد که هرگز نمی‌توانست تصور کند.

امپراتور به دیدار و ملاقات با بیگانگان رضایت داد. قرار بود این ملاقات در شهر اینکایی کاجامارکار[1] صورت پذیرد. پیزارو به تصرف و استیلای سریع نیاز داشت. وی می‌دانست نیروهایش از پس سپاه اینکا بر نمی‌آید. خدعه و خیانت تنها امید وی به شمار می‌آمد.

وقتی آتالووالپا و مردانش به میدان اصلی شهر کاجامارکا وارد شدند، این میدان خاموش و خالی بود. سربازان اسپانیایی در بناهای مشرف بر میدان پنهان شده بودند. یک روحانی (کشیش) پا پیش گذاشت و یک جلد کتاب مقدس به دست آتالووالپا داد و از امپراتور اینکا خواست مسیحیت و حاکمیّت شارل اول را بپذیرد. پاسخ آتالووالپا پرتاب کردن کتاب مقدس به زمین بود.

با اشاره‌ی پیزارو، سربازان سلاح‌های خود را شلیک کردند. به آنان فرمان داده شده بود که تا آنجا که می‌توانند آدم بکشند، اما به آتالووالپا آسیبی نرسانند. اکثر اینکاها در رگبار گلوله‌های اسپانیایی‌ها ناگهان و در جا کشته شدند. بیشترشان هم فقط به چماق‌های چوبی کوتاهی مسلح بودند.

آتالووالپا را دستگیر و در یک سلول به زنجیر کشیدند. در آنجا بود که عشق و اشتیاق اسپانیایی‌ها به طلا را به خاطر آورد. این رهبر اینکا چندان طلا و نقره به پیزارو پیشنهاد کرد که به او بدهد که سلولی را که در آن زندانی بود پر کند و او بتواند از آنجا آزاد شود. پیزارو این پیشنهاد را پذیرفت و کالاها را گرفت. اما به بخشی از این معامله پشت پا زد. وی آتالووالپا را همچنان در زندان و اسارت نگه داشت.

آلماگرو، سرمشق و الگوی پیزارو، معتقد بود که آتالووالپا همواره می‌تواند منشأ خطر باشد. آلماگرو پیزارو را متقاعد کرد که این اینکا باید بمیرد. آتالووالپا پذیرفت که به عنوان مسیحی غسل تعمید داده شود. با همه‌ی این احوال، وی محکوم به مرگ از طریق

1. Cayamarca

خفگی شد؛ و به این ترتیب او را هم به قتل رساندند.

اکنون اسپانیایی‌ها به سوی کرسکو، پایتخت امپراتوری اینکا، پیشروی کردند و بدون هیچ‌گونه منازعه و جنگی آنجا را به تصرف خود درآوردند. در سال ۱۵۳۳، پیزارو فرمانروای سرزمین طلایی شد. رویاهایش به حقیقت پیوسته بود.

ضرب‌المثلی است که می‌گوید کسی که با شمشیر زندگی می‌کند، با شمشیر هم می‌میرد. این ضرب‌المثل درباره‌ی فرانسیسکو پیزارو کاملاً صدق کرد.

دوست و همراه پیزارو، آلماگرو، نسبت به قدرت او حسادت می‌ورزید. بین این دو مرد بر سر تقسیم طلا و نقره‌ای که از اینکاها گرفته بودند مناقشه برقرار بود. پیزارو از تقاضاهای فزاینده آلماگرو هر چه بیشتر شکیب و طاقت خود را از دست می‌داد. در سال ۱۵۳۸ وی فرمان داد که دوستش را به جرم خیانت به دار بیاویزند. این فرمان در میدان اصلی کرسکو به اجرا درآمد.

اما آلماگرو تعدادی دوست و پشتیبان داشت. آنان از اجرای اعدام خشمگین شدند و از اینکه در آینده آنان نیز کشته شوند، به هراس افتادند. در سال ۱۵۴۱ آنان به قصر پیزارو در شهر ساحلی لیما هجوم آوردند. در آنجا پیزارو را گیر انداختند و انتقام خود را از او گرفتند.

جنگ بین اسپانیایی‌ها ادامه یافت. فقط با ورود یك فرمانروای جدید در سال ۱۵۶۹ صلح و نظم برقرار شد. فرمانروایی اسپانیایی‌ها تا سال ۱۸۲۴ ادامه یافت که در این سال پرو استقلال خود را باز یافت.

در جست‌وجوی مهربانی

اهل کلیسا غالباً به عنوان مبلغان مذهبی به دنیای جدید می‌رفتند. برخی از آنان شیوه‌ی رفتار اسپانیایی‌ها با اینکاها را خطا می‌دانستند. فرض کنید می‌توانستید با یکی از این مبلغان مذهبی (میسیونر) مصاحبه کنید تا به احساساتش پی ببرید. در زیر پاسخی را که در پی‌اش بوده‌اید، می‌یابید.



بسیاری از اسپانیایی‌ها با بومیان (هندیشمردگان) رفتار هولناکی کرده‌اند. آنان غالباً گروه‌های پر شمار آنها را، پیش از آنکه فرصت داشته باشند چیزی درباره‌ی مذهب فراگیرند، قتل عام می‌کردند... گاهی در شگفتیم که چرا اسپانیایی‌ها به این رفتارهای بیرحمانه دست می‌زنند. به نظرم اشتیاق و حرص‌شان به طلا و جاه‌طلبی آنها برای رسیدن به مقام و عناوین مهم علت این امر باشد.

برخی رویدادهای هولناکی را به یاد می‌آورم که همین اواخر اتفاق افتادند، بومیان (سرخ‌ـ‌پوستان) آمده بودند تا نسبت به پادشاه کاستیل ادای احترام کنند. آن شب، بعد از رفتن سرخ پوستان، فرمانروا گروه‌هایی را برای آتش زدن خانه‌های آنان گسیل داشت. بعضی از این بومیان کشته شدند. بعضی دیگر را نیز شکنجه دادند تا بگویند طلاهایشان را در کجا پنهان کرده‌اند. بعد هم آنان را به بردگی در آوردند... پادشاه اسپانیا باید برای خاتمه دادن به این وضعیت کاری کند...

- مبلغ مذهبی نسبت به شیوه‌ی رفتار اسپانیایی‌ها با بومیان (هندیشمردگان یا سرخ پوستان) چه احساسی باید داشته باشد؟ چرا فکر می‌کنید که نگرش او با دیدگاه فرماندار اسپانیایی فرق می‌کرد؟
- آیا به نظر شما اسپانیایی‌ها یا هر کدام از اروپاییان دیگر حق داشتند زمام امور امریکا را به دست گیرند؟ توضیح دهید.

۴

مستعمره‌نشین سخت‌کوش

در ذهن بسیاری از اروپاییان، به نظر می‌رسید که قاره‌های «جدید» نیاز به توسعه دارند و آن را طلب می‌کنند. همین که اسپانیایی‌ها مستعمره‌نشین‌ها (کلنی‌ها)ی خود را بر پا کردند، سایر اروپاییان برای خودشان وظیفه‌ای مشابه قائل شدند. انگلیسی‌ها نخستین تلاش خود را در دهه‌ی ۱۵۸۰ برای استقرار در ویرجینیا به کار بستند. صیادان فرانسویِ حیوانات پوست خزدار در سال ۱۶۰۴ به جایی وارد شدند که اکنون کانادا است.

«اکتشاف‌ها و پویش‌ها»ی اروپا در آسیا، افریقا، و قاره‌ی امریکا به‌زودی دگرگونی‌های پر دامنه‌ای در زندگی و حیات اروپایی ایجاد کرد. مسیرهای بازرگانی گسترش یافتند، و در پی آن حجم تجارتی که در امتداد این مسیرها انجام می‌شد افزایش یافت. کشتی‌ها چای از آسیای خاوری و سیب‌زمینی از امریکا می‌آوردند. این کشتی‌ها الوار می‌آوردند تا برای خانه‌های اروپایی تبدیل به مبلمان شوند. اما کشتی‌های چند کشور اروپایی درگیر تجارت بسیار شرم‌آورتری هم شدند و آن تجارت بردگان افریقایی بود. این تجارت که در قرن شانزدهم آغاز شده بود، به نحو فاحشی گسترش یافت. میلیون‌ها افریقایی را علی‌رغم تمایل و خواستشان به قاره‌ی امریکا گسیل داشتند تا در معادن و کشتزارهای آن دیار به کار گرفته شدند.»

تجارت ماورای دریاها به فکر و نکته‌ی اصلی زمانه بدل شد. و سوداگری به جامه‌ی نظامی در آمد که تحت آن چنین تجارتی انجام می‌شد. آموزه‌های سوداگری از این قرار بود که هر کشور باید بیشتر از کالایی که خریداری (وارد) می‌کند، کالا بفروشد (صادر کند)، و به این ترتیب موازنه‌ی تجاری مطلوبی را برقرار کند. این نظام همچنین می‌آموخت که یك کشور برای تأمین نیازهایش نباید به کشورهای دیگر متکی باشد. بهترین راه برای تأمین نیازمندی‌های یك کشور عبارت بود از داشتن مستعمره‌هایی برای خودش. این مستعمره‌ها می‌توانستند مواد خام مورد نیاز کشور مادر را تأمین کنند. افزون بر این، مستعمره‌نشین‌ها می‌توانستند کالاهایی را خریداری کنند که کشور مادر تولید می‌کرد.

انگلیسیان بیشتر از اکثر کشورهای دیگر اروپایی آموزه‌های این نظام را به کار بستند. هدف آنان، برخلاف پرتغالی‌ها، برپایی پایگاه‌های تجارتی نبود. استخراج معادن و ایجاد کشتزارها با کار بردگی

نیز منظور صرف آنها را تشکیل نمی‌داد، که اسپانیایی‌ها این هدف را دنبال کرده بودند. انگلیسی‌ها مستعمرات را مکان‌هایی برای سکونت درازمدت مردم خودشان می‌نگریستند. در این مستعمرات، مستعمره‌نشینان انگلیسی، مانند اکثر هموطنانشان در انگلستان می‌توانستند زندگی و کار کنند.

این طرح و نقشه برخی نتایج شگفت به بار آورد. برای اینکه ببینیم چه اتفاقی افتاد، بررسی خود را روی بزرگ‌ترین مستعمره‌نشینان اولیه در امریکای شمالی، یعنی خلیج ماساچوست، متمرکز می‌کنیم.

جان وینتروپ انتظار روزگار رو به راهی را برای خود نداشت. می‌دانست که مستعمره‌نشینان انگلیسی پیش از سال ۱۶۰۷ در ویرجینا، و در ۱۶۲۰ در پلیموت سکونت یافتند. بیماری، بی‌غذایی، و آب و هوای نامساعد چندصدتن از آنان را به کام مرگ کشانده و بقیه هم به بدبختی، سیه‌روزی و عذاب افتاده‌اند. با همه‌ی اینها اکنون سال ۱۶۳۰ بود، و آن مستعمره‌نشینان دوام آورده و زنده مانده بودند. وینتروپ مطمئن بود که وی و دوستانش نیز می‌توانند در خلیج ماساچوست دوام آورند.

آنان دلیلی مهمّ و تعیین‌کننده برای رفتن به آنجا داشتند. آنان مردمانی عمیقاً مذهبی بودند که اعتقاد داشتند کلیسای انگلیس راه خطا می‌پیماید. این کلیسا توجه زیادی به تظاهر کردن و آیین و تشریفات مبذول می‌داشت و به نظر دوستان و همراهان وینتروپ، توجه و نظرشان به خداوند و کتاب مقدس کافی نبود. از آنجا که این افراد عقیده داشتند کلیسا به پاکیزه‌سازی نیاز دارد، آنان را پاک‌دینان (پیوریتن‌ها[1]) یا خشکه‌مقدسان نامیدند.

وینتروپ و دوستانش به این نتیجه رسیدند که نمی‌توانند کلیسای انگلیس را تغییر دهند. اما آنان توانستند برپا کردن یک کلیسای «پاک» را در امریکای شمالی آغاز کنند. و از این رو به جست‌وجوی جا و مکان پرداختند که به آنجا بروند.

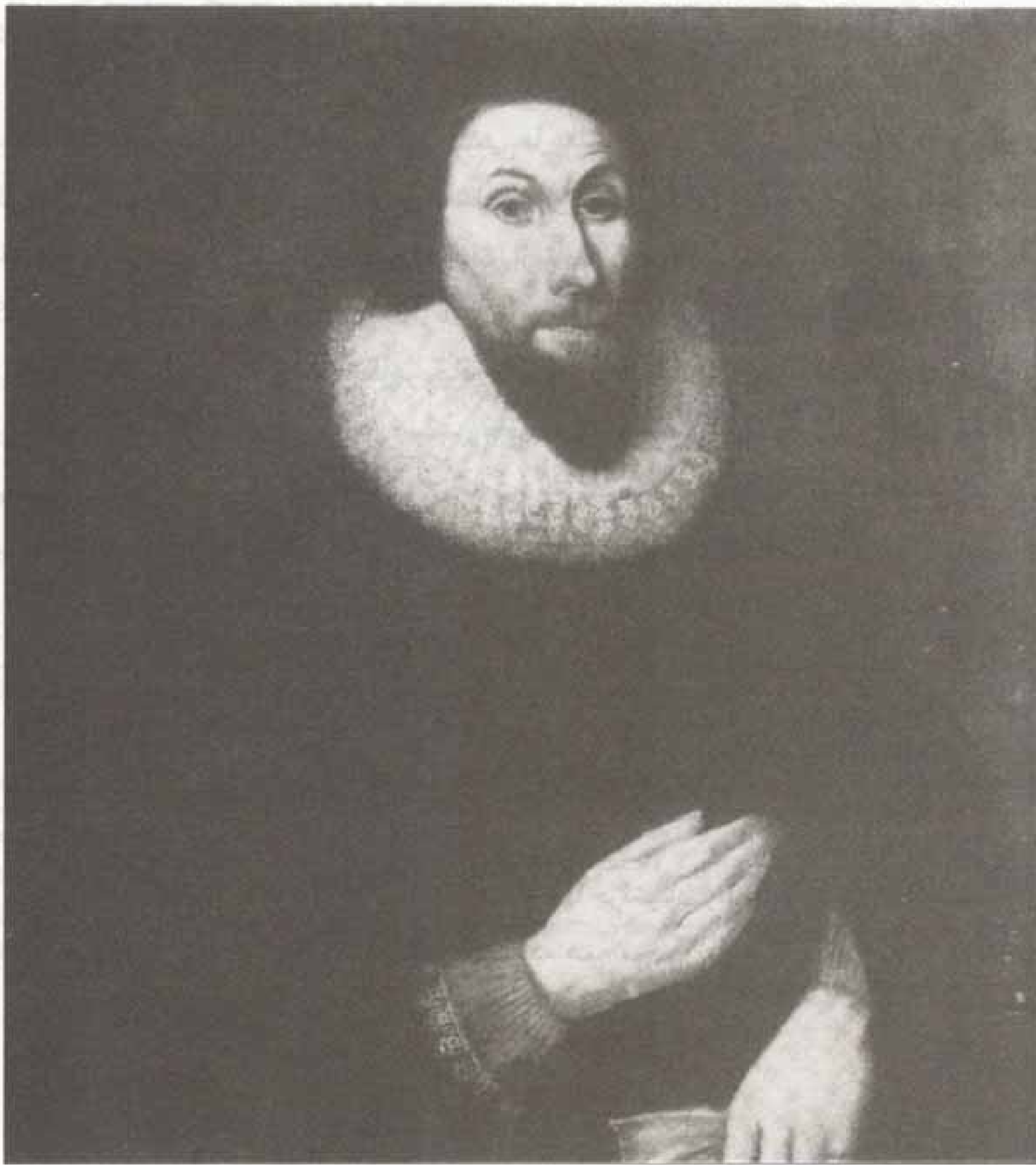
در همان ایام، کمپانی‌های زیادی ناگهان در انگلستان برپا شده بودند تا تجارت با نقاط مختلف جهان را سر و سامانی بخشند. این کمپانی‌ها از پادشاه مجوز (یا امتیاز) دریافت می‌کردند که به آنان حق کنترل و نظارت بر ناحیه‌ی خاصی را می‌بخشید. آنان می‌توانستند در این ناحیه‌ی مشخص مستعمره‌نشینی راه اندازند و استقرار یابند. همچنین می‌توانستند قوانین محلی خاص خودشان را، مادام که با قوانین انگلستان در تعارض نباشد، اعمال و اجرا کنند.

---

1. puritans



اکثر این پیوریتن‌های جان سختِ خلیج ماساچوست ما را ترک کردند. عشق و دلبستگی آنان به کار، ایمانشان به کلیسا و اجتماع، و بی‌اعتنایی آنان به شادمانی و لذت، مشهود است. آیا چهره جان وینتروپ (زیر) و پیروانش (بالا) این خصلت‌ها را باز نمی‌نماید؟



یکی از این کمپانی‌ها مجوزی برای تصاحب اراضی پیرامون خلیج ماساچوست در اختیار داشت. این کمپانی توجه وینتروپ را جلب کرد، زیرا بسیاری از بازرگانانی که در این کمپانی سهم داشتند، پیوریتن بودند. دفتر مرکزی این کمپانی نیز، مانند تمام کمپانی‌های تجاری انگلیسی دیگر، در خاک انگلستان واقع بود. اما وینتروپ و دوستانش نظری داشتند. به نظر می‌رسد آنان حق نظارت بر کمپانی را خریداری کرده باشند. پس، وقتی به خلیج ماساچوست رفتند، دفتر مرکزی هم بایستی همراه آنان به آنجا منتقل می‌شد. آنان می‌توانستند بدون مداخله‌ی انگلستان بر مستعمره‌نشین خود حکم برانند.

و همین کار را هم کردند. سهامداران جدید کمپانی، وینتروپ را به عنوان مدیر آن برگزیدند، که معنای آن این بود که وی فرماندار مستعمره‌نشین هم هست. و در هشتم آوریل سال ۱۶۳۰، نخستین ناوگان کشتی‌های وی، متشکل از چهار فروند کشتی و چهارصد نفر مستعمره‌نشین از سواحل انگلستان لنگر برگرفت. وینتروپ در میان آنان بود ـ اما همسرش، مارگارت، همراهش نبود. وی باردار بود و قرار شد سال بعد عازم این سفر شود. تا آن هنگام، وی و جان قرار گذاشته بودند که دو روز در هفته هر کاری دارند زمین بگذارند و به مدت یکساعت به یکدیگر فکر کنند.

دو ماه بعد، دوازدهم ژوئن، این کشتی‌ها به شهرِ مهاجرنشینی که سال قبل گروه کوچکی آن را بر پا کرده بودند، وارد شدند. روز بسیار گرمی بود، از این رو تازه واردان دانستند که تابستان اینجا بسی طاقت فرساتر از تابستان‌های انگلستان است. و نیز پی بردند که زمستان‌های اینجا هم بسیار سردتر است.

آنان که قبلاً آمده بودند به ظاهر قیافه‌های زشتی داشتند. تازه‌واردان نیز بهتر نبودند، زیرا ذخایر غذایی آنان در طول سفر رو به اتمام نهاده بود. بسیاری از آنان احساس می‌کردند که دوست دارند به انگستان برگردند. اما جان وینتروپِ سخت‌کوش اصلاً به این فکرها نبود. او به سختی مشغول راه انداختنِ کارها بود.

او باریکه زمین حاصلخیزی را انتخاب کرد که تازه واردان می‌توانستند در آنجا مستقر شوند. این زمین در نزدیکی جایی واقع بود که اکنون خلیج بوستن است. وی ذخیره‌سازی غذا برای زمستان را سازماندهی و با رهبران سرخ‌پوستان ملاقات کرد. وی در پی فراورده‌های محلی می‌گشت که می‌شد از آنها برای تجارت با انگلستان سود جست.

وینتروپ همچنین تلاش کرد اطمینان یابد که مهاجرنشینان زندگی پاک و خداپسندانه‌ای را طی می‌کنند. دولت وی حکم صادر کرد که همه مجبورند به کلیسا بروند. و مجازات

انواع سوءرفتارها و خلاف کاری‌ها را بر شمرد. (این قوانین چندان که امروز ممکن است به نظر برسند، سخت نبودند. در ویرجینیا، که مستعمره‌نشینی پیوریتن به حساب نمی‌آمد، قوانین بسیار مشابهی با آنها جاری بود.)

وینتروپ و تعدادی دیگر از سهامداران، تحت امتیاز و مجوز کمپانی، حکومت و دولت را اداره می‌کردند. هیچ مستعمره‌نشین دیگری حق اظهار نظر نداشت. وینتروپ به این نوع نظام اعتقاد راسخ داشت. وی و سایر رهبران این اجتماع فکر می‌کردند حکومت کردن خردمندانه برای یک گروه کوچک آسان‌تر است. در عین حال، وی انسانی نیک‌اندیش و پاک نیت بود. مستعمره‌نشینان هر چه بیشتری به این مستعمره‌نشین می‌آمدند. (در پایان سال ۱۶۳۰، جمعیت آن به ۲۰۰۰ نفر رسید.) وینتروپ پی برد که برای به حساب آوردن دیدگاه‌های آنان باید راهی بیابد.

وینتروپ و سایر رهبران در یکی از نشست‌های دولت در نوزدهم اکتبر، اعلام کردند که آنان برای انجام نوعی انتخابات طرحی ارائه خواهند کرد. این گام بس کوتاهی بود که آنان در جاده‌ی دموکراسی پیمودند. اما این گام، نخستین مرحله از شمار گام‌هایی بود که باید طی می‌شد.

کوتاه زمانی پس از این نشست، مسئله‌ی مبرم تری ذهن ساکنان این مستعمره‌نشین را به خود مشغول کرد. زمستان سخت و بی‌ترحم، و همراه با آن مبارزه برای بقا، آغاز شد. در بهار بعد، حدود ۲۰۰۰ نفر دیگر هم به انگلستان باز گشته بودند. اما برای آنان که ماندند، سختی‌ها هم گذشت.

وینتروپ برای مارگارت نوشت: «خدا را سپاس، بسی خشنودم که اینجایم. از آمدنم به این سرزمین پشیمان نیستم؛ و اگر این سختی‌ها و عذاب‌ها را پیش بینی می‌کردم، باز هم به اینجا می‌آمدم. هرگز در زندگیم بهتر از این نخورده‌ام، بهتر از این نخوابیده‌ام، و بیش از این آرامش خاطر نداشته‌ام.»

وینتروپ تا سال ۱۶۴۹ که درگذشت، همچنان فرماندار بود. در آن هنگام، خلیج ماساچوست از دو مجلس، یك منشور حقوق، و سایر جنبه‌های دموکراسی برخوردار بود. سایر مستعمره‌نشینان امریکای شمالی گام‌های مشابهی برداشته بودند.

ایده‌ی اولیه در پس مستعمره‌نشینان، رونق بخشیدن به تجارت و آوردن ثروت بیشتر به انگلستان بوده است. ایده‌های نو و نامنتظره‌ای در این راه ظهور یافته و رشد کرده است. در برخی مستعمره‌نشینان، ساکنان به یافتن شیوه‌های جدید زندگی، با آزادی بیشتری نسبت به آنکه هرگز از وجودش خبر نداشتند، توفیق یافتند.

صفحه‌ی اول

تیترهایی شبیه به تیترهایی که در زیر آمده‌اند، ممکن بود در روزنامه‌های اروپا چاپ شوند. کار شما این است که با ارائه‌ی یکی از این داستان‌ها به شیوه‌ی ارائه‌ی اخبارگویان تلویزیونی کمک کنید. دانش آموزان کلاس به چهار گروه تقسیم شوند. هر گروه باید درباره‌ی یک ماجرا بحث کند، و بگوید که چه اتفاقی افتاده است و این اتفاق چرا مهم بوده است. آن‌گاه باید هر گروه یکی از اعضایش را به عنوان گوینده‌ی خبر انتخاب کند. وی گزارشی یک دقیقه‌ای درباره‌ی رویداد یاد شده برای همه‌ی دانش‌آموزان کلاس ارائه می‌دهد.



کشتی‌های ماژلان کره‌ی زمین
را دور می‌زنند، و گِرد بودن
زمین را قطعاً اثبات می کنند.

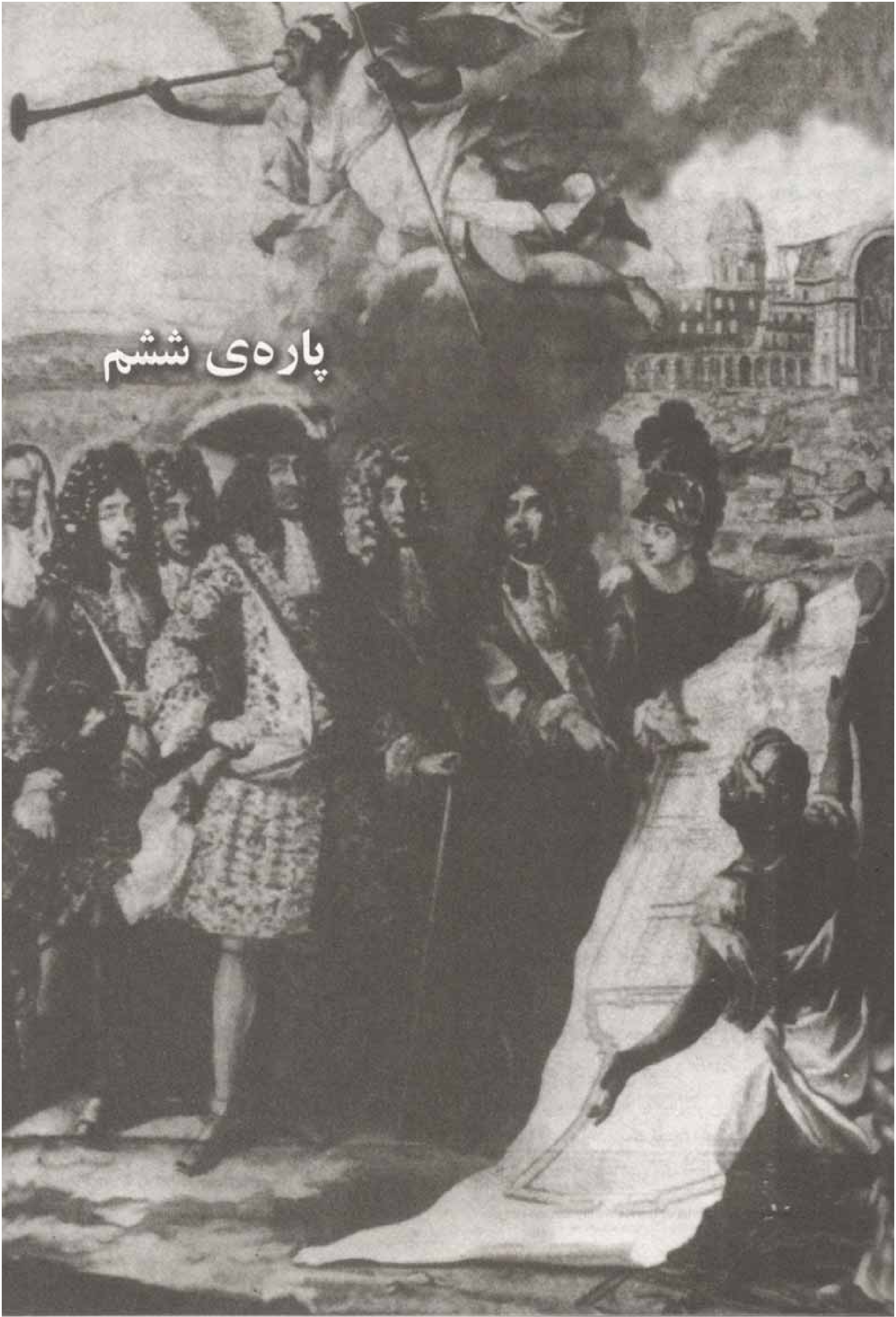
کلمب با دیدن خشکی در
«دریای اقیانوس» بر این باور است
که به هند شرقی رسیده است.



پیوریتن‌ها در ماساچوست رحل
اقامت می‌افکنند؛ جان وینتروپ بر
مستعمره‌نشین جدید فرمان می‌راند

پیزارو «قلمرو طلا» را فتح
می کند؛ اکنون ثروت امپراتوری
اینکا به اسپانیا تعلق دارد.

پارەی ششم



سرآغاز
اروپای جدید

پیشگفتار: «حاصل کار من ـ ستارگان!»

در سال ۱۵۳۴، مرد هفتاد ساله‌ای در شهر لهستانی فرائنبورگ در بستر آرمیده بود. این مرد حاصل عمر خود را تکمیل کرده بود. وی نابینا و چندان ضعیف بود که به دشواری حرکت می‌کرد. او می‌دانست که زمان مرگش بسیار نزدیک است.

این مرد نیکلاوس کوپرنیکوس نام داشت. وی لهستانی، و نام لهستانی‌اش کوپرنیک بود. اما در آن زمان، دانشمندان اروپایی زبان لاتینی را به کار می‌گرفتند. کوپرنیک، در مقام دانشمند، از شکل لاتینی نام خود استفاده می‌کرد.

صدای پایی به گوش رسید. دوستی در اتاق این پیرمرد را گشود. این دوست کتابی را محکم در بر گرفته بود، صفحات این کتاب را طلاکوب کرده بودند. همین که به اتاق وارد شد، بار دیگر به عنوان لاتینی کتاب نظر انداخت. این عنوان از این قرار بود: **درباره‌ی گردش افلاک آسمانی**.[1]

آن دوست کتاب یاد شده را از آلمان، محل چاپ آن، آورده بود. وی کتاب را در دست مردِ در حال مرگ نهاد. بنا بر یک گزارش، کوپرنیک کتاب را لمس کرد تا از ماهیت آن آگاه شود. پس از چند لحظه‌ای، آن دوست شنید که کوپرنیک می‌گوید: «آه، حاصل کار من ـ ستارگان!»

کتابی که اکنون کوپرنیک در دست داشت، همان کتابِ تألیف خودش بود. وی در این کتاب در این‌باره بحث کرده بود که زمین کره‌ای است که در فضا به دور خود می‌چرخد. و تلاش کرد که به کمک ریاضیات و منطق نشان دهد که زمین و سیارات خورشید را دور می‌زنند. این نظر در قرن شانزدهم عموماً پذیرفتنی نبود.

(تصویر صفحه‌ی قبل) لویی چهاردهم پادشاه فرانسه نقشه‌های ساختن یک قصر را تصویب می‌کند، که طرح مختصر آن در بالای شکل دیده می‌شود.

1. On the Revolutions of the Heavenly Bodies

در آن روزها، اکثر دانشمندان دیدگاه دیگری داشتند. ایده‌ها و آرای آنان از یک منجم یونان باستان به نام بطلمیوس اخذ شده بود؛ شخص اخیر حدود ۲۰۰ سال پیش از میلاد می‌زیست: بطلمیوس اظهار می‌داشت که زمین مرکز عالم است؛ از نظر او خورشید، ستارگان، و سیارات زمین را دور می‌زدند.

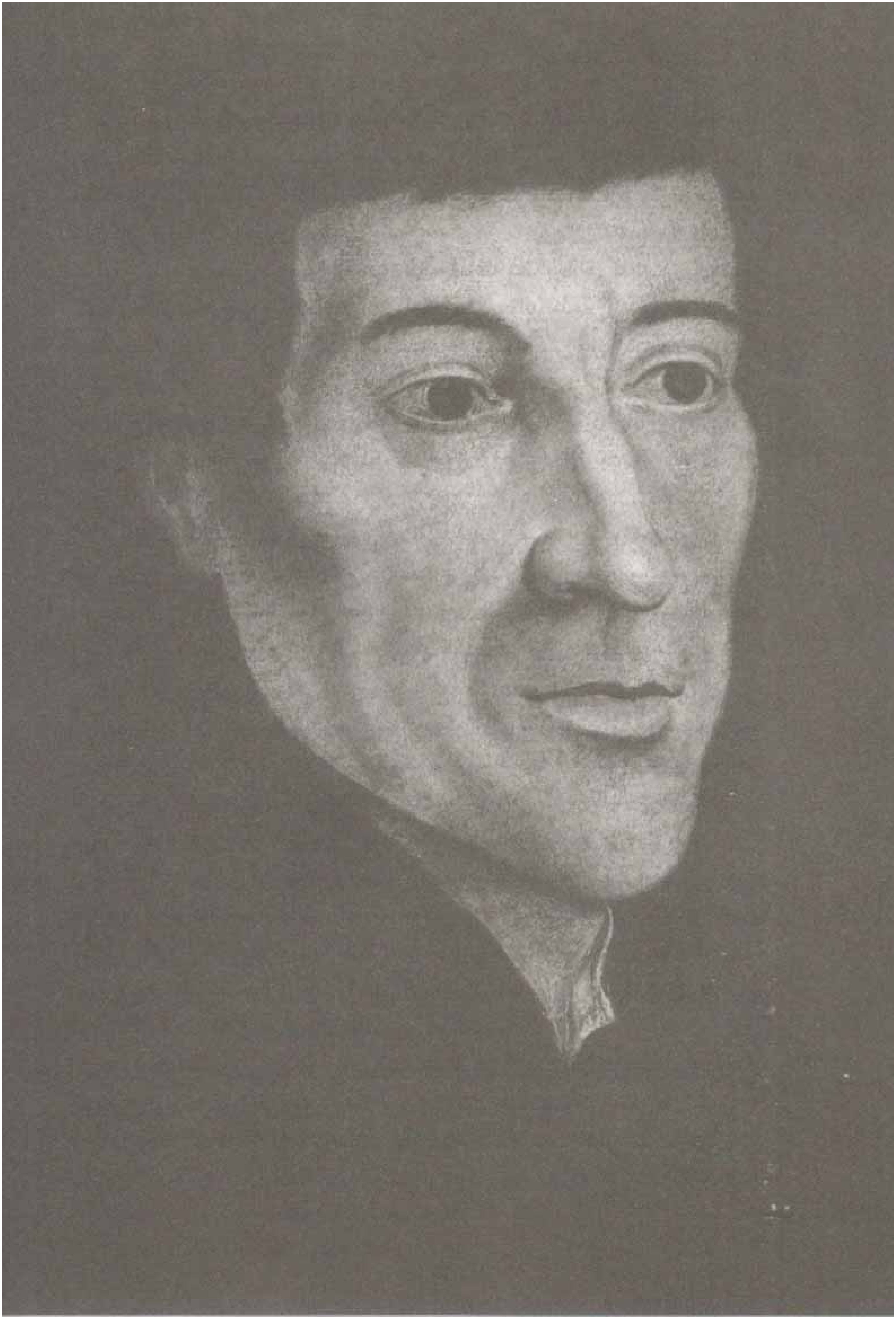
آرا و نظرهای بطلمیوس بیش از ۱۵۰۰ سال پذیرفته شده بود. با گذشت زمان، اهالی کلیسای کاتولیک رُمی این نظرات را در چارچوب عقاید مذهبی تشریح می‌کردند و توضیح می‌دادند. این مردان کلیسا می‌گفتند خداوند خودش عالم یا جهان هستی را به مرکزیت زمین طراحی کرده و آفریده است. از یک بابت، آنان فکر می‌کردند که این طرح نمایانگر اهمیت آدمی در نقشه‌ی پروردگار است، زیرا چنان‌چه زمین مرکز عالم باشد، اظهار این نظر که انسان‌ها در طراحی و آفرینش خداوندی از اهمیت حیاتی برخوردارند، بسی آسان می‌شود.

کوپرنیک، مانند بطلمیوس توجه و علاقه‌ی خاصی به نجوم مبذول داشته بود. و از همان دوران نوجوانی به حرکت ستارگان دقت می‌کرد و آنها را مطالعه و بررسی می‌کرد. وی این کار را با چشم غیرمسلح انجام می‌داد، زیرا هنوز تلسکوپ اختراع نشده بود. وی تحت تأثیر نوشته‌های برخی از فیلسوفان یونان باستان هم قرار داشت. این متفکران گفته بودند که خورشید مرکز جهان هستی است.

از مدّت‌ها قبل کوپرنیک نتیجه گرفته بود که آرای بطلمیوس اشتباه است، و نتایج خود را هم بیان کرد. برخی دوستانش نسبت به این سخنان به وی هشدار دادند. مخالفت با آموزه‌های کلیسا می‌توانست بسیار خطرناک باشد. کسی که با کلیسا مخالفت می‌کرد می‌توانست مرتد و ملحد شمرده و احتمالاً به مرگ محکوم شود.

با همه این احوال، کوپرنیک از پشت کردن به مشاهدات خویش و انکار آنها امتناع ورزید. وی می‌توانست استدلال کند که خودش نیز از جمله وفاداران و مؤمنان کلیسای رُمی، و یکی از مقامات کلیسای جامع شهر خودش به شمار میآید. وی هرگز از بیان و اظهار این اعتقاد که خداوند عالم را خلق کرده است مضایقه نکرده بود. همه‌ی حرف او این بود که معتقد است حرف‌های بطلمیوس درست نبوده‌اند.

کوپرنیک ایده‌ها و آرای خود را در کتاب درباره‌ی گردش افلاک آسمانی جمع‌بندی کرد. وی این کتاب را طی چندین سال و به زبان لاتین نوشت. وقتی بخش‌های کتاب یاد شده را تکمیل کرد، آن را به دوستانش نشان داد. وقتی کتاب کامل شد، برخی از این دوستان آن را در آلمان چاپ کردند. یکی از آنان باخبر شد که کوپرنیک نسخه‌ای از



این کتاب را در بستر مرگ دریافت کرده است.

آرای کوپرنیک در دوره‌ی حیات وی با اقبال چندانی مواجه نشد. مثلاً، مارتین لوتر کوپرنیک را احمق شمرد. سال‌ها بعد بود که اکثر دانشمندان به حرف‌های کوپرنیک توجه جدی مبذول داشتند. اما، در پایان قرن شانزدهم، بعضی منجمان و ستاره‌شناسان به بررسی دقیق‌تر آرا و نظرهای کوپرنیک پرداختند.

یکی از آنان دانشجویی آلمانی جوانی به نام یوهانس کپلر بود. وی به مرور ایده‌های کوپرنیک پرداخت تا آنها را دقیق‌تر کند. مثلاً، کوپرنیک این عقیده را ابراز کرده بود که مسیر گردش زمین به دور خورشید دایره است. اما، کپلر نتیجه گرفت که مسیر حرکت زمین در این مدار (به دور خورشید) نه دایره بلکه شکلی تخم‌مرغی به نام بیضی است.

یکی دیگر از پیروان کوپرنیک یک ایتالیایی به نام گالیلئو گالیله بود. گالیله، در ضمن سایر کارهایش، نخستین کسی بود که دریافت چهار قمر، سیاره‌ی مشتری را دور می‌زنند. این یافته این تصور را که همه اجرام سماوی به دور زمین می‌گردند، باطل کرد.

تمام این ایده‌ها و تصورات درباره‌ی عالم و جهان هستی ایده‌هایی بسیار نو بودند. اینها هم، مانند بسیاری ایده‌ها و آرای جدید، ظاهراً پرسش‌هایی بیشتر از آن پیش می‌کشیدند که پاسخ دهند. اگر زمین خورشید را دور می‌زند، نیروی عامل این حرکت کدام است؟ چرا زمین از مدارش منحرف نمی‌شود و در فضا سرگردان نمی‌ماند؟ چه چیزی این واقعیت را توضیح می‌دهد که اشیا بر روی سطح زمین فرو می‌افتند؟ و حرکت کشندها (جزر و مدها)ی اقیانوس از کدام عامل آسمانی سرچشمه می‌گیرند؟

این پرسش‌ها و بسیار پرسش‌ها از این دست اذهان کپلر و نیز گالیله را سخت به خود مشغول کرده بودند. هر کدام پاسخ‌هایی جزئی و پاره پاره به برخی از این پرسش‌ها داده بودند، اما هیچ‌کدام از این پرسش‌ها نمی‌توانستند تردیدها و دل‌مشغولی‌ها را برطرف کنند.

اینها همه قرار بود دستاورد ریاضیدانی انگلیسی به نام ایساک نیوتون باشند. نیوتون بود که برای اقناع اکثر دانشمندان اروپایی اثبات کرد که آرای کوپرنیک درست بوده‌اند.

در سال ۱۶۸۷ نیوتون کتابی تحت عنوان «**اصول ریاضی فلسفه‌ی طبیعت**[1]» منتشر کرد. وی در این کتاب تشریح کرد که عامل حرکت زمین همان نیرویی است که همه‌ی اجرام و اجسام در جهان هستی به یکدیگر وارد می‌آورند. این همان نیرویی است که ما اکنون

کوپرنیک (صفحه‌ی مقابل) معتقد بود که زمین خورشید را دور می‌زند.

1. Mathematical Principles of Natural Phylosophy

به نام گرانِش می‌شناسیم. بنا بر نظر نیوتون، هر سیاره‌ای نیرویی گرانشی دارد که به جرم آن و فاصله‌اش از سایر اجرام آسمانی بستگی دارد.

نیوتون این ایده‌ی پیچیده و بغرنج را قانون گرانش عمومی نامید. وی این قانون را نه تنها در مورد سیارات، بلکه در مورد هر ذره‌ی ماده در جهان هستی (عالم) اعمال کرد. وقتی قوانین نیوتون با سایر یافته‌ها در این زمینه ترکیب می‌شدند، حرکت سیارات را در مدارشان توضیح می‌دادند. قانون یاد شده این حقیقت را توضیح می‌داد که اشیای روی زمین به چه علت رو به سطح زمین فرو می‌افتند (سقوط می‌کنند). حتی حرکت جزر و مد (کشند)ها هم در چارچوب این قانون تشریح می‌شد.

قانون گرانش عمومی نیوتون برای اکتشاف‌های علمی دیگر به بنیان و پایه بدل شد. این قانون دورانی را به نام **عصر خرد**[1] نیز آغاز کرد، که باور و اعتقاد پردامنه‌تری به عقل و خرد به‌عنوان راهنمای ایده‌های نو را جاانداخت. در این صورت، این قانون از یک بابت مرحله و گامی بین آینده و گذشته به شمار می‌آمد. نیوتون اذعان می‌کرد که نمی‌توانسته بدون بهره‌گیری از آثار و کارهای گذشتگان به توفیقی دست یابد. می‌گفت: «من با سوار شدن بر دوش غول‌ها توانستم افق‌های گسترده‌تری را مشاهده کنم.»

یکی از این غول‌ها نیکولا کوپرنیک بود. او بود که قطاری را به راه انداخت که به قانون نیوتون انجامید. سیصد سال پس از مرگ کوپرنیک، در زادگاهش در لهستان بنای یاد بودی به افتخارش بنا کردند. این بنا حاکی از آن بود که گام‌هایی که کوپرنیک به پیش برداشته بود و به دوره‌ی علمی‌تری در تفکر اروپایی هدایت شده بود.

امروزه این دوره را سرآغاز اروپای جدید می‌نامیم. رشد و تعالی علم احتمالاً مهم‌ترین جنبه‌ی این عصر بوده است. اما تحولات و دگرگونی‌های سیاسی ـ اجتماعی نیز از شاخصه‌های این عصر محسوب می‌شدند. در فصل‌های بعدی این کتاب نگاهی به این تحولات خواهیم انداخت.

---

1. Age of Reason

گاه شماری







۱۵۴۳ ـ انتشار کتاب کوپرنیک تحت عنوان «درباره‌ی گردش افلاک آسمانی».

۱۵۸۸ ـ شکست ناوگان اسپانیا

۱۶۱۶ ـ کلیسای کاتولیک رمی ایده‌های کوپرنیک را غیرقانونی اعلام کرد

۱۶۳۲ ـ انتشار رساله‌ی «محاوره درباره‌ی دو منظومه‌ی بزرگ جهان» اثر گالیله.

۱۶۳۳ ـ محاکمه‌ی گالیله و محکومیت وی از جانب دادگاه کلیسا به‌جرم ارتداد.

۱۶۶۱ ـ آغاز حکومت مطلقه‌ی لویی چهاردهم بر فرانسه (تا سال ۱۷۱۵).

۱۶۸۷ ـ با انتشار کتاب «اصول ریاضی» نیوتون عصر خرد آغاز می‌شود (که تا ۱۷۸۹ ادامه داشت)

۱۶۸۹ ـ آغاز حکومت مطلقه‌ی پتر کبیر در روسیه (تا ۱۷۲۵)

۱۷۴۰ ـ آغاز حکومت فردریک کبیر بر پروس (تا ۱۷۸۶)

- آیا درست است که انقلاب علمی کوپرنیک، گالیله و نیوتون حدود یک قرن ونیم طول کشید؟
- با استفاده از اطلاعات کسب شده در مسیر زمانی بالا، درباره‌ی یا در جهت مخالف با گزاره‌ی زیر بحث کنید: تا قرن هفدهم، تمام کاتولیک‌های رمی آزادانه می‌توانستند بدون واهمه از مجازات با آموزه‌ها و احکام جاافتاده‌ی کلیسا مخالفت ورزند.
- کدام رویداد در مسیر زمانی بالا، افول وجهه و اقتدار اسپانیا را مشخص می کند؟ کدام یک از فرمانروایان یادشده در بالا در خلال عصر خرد فرمان می‌راندند؟

۱

ناوگان اسپانیا (آرمادا)

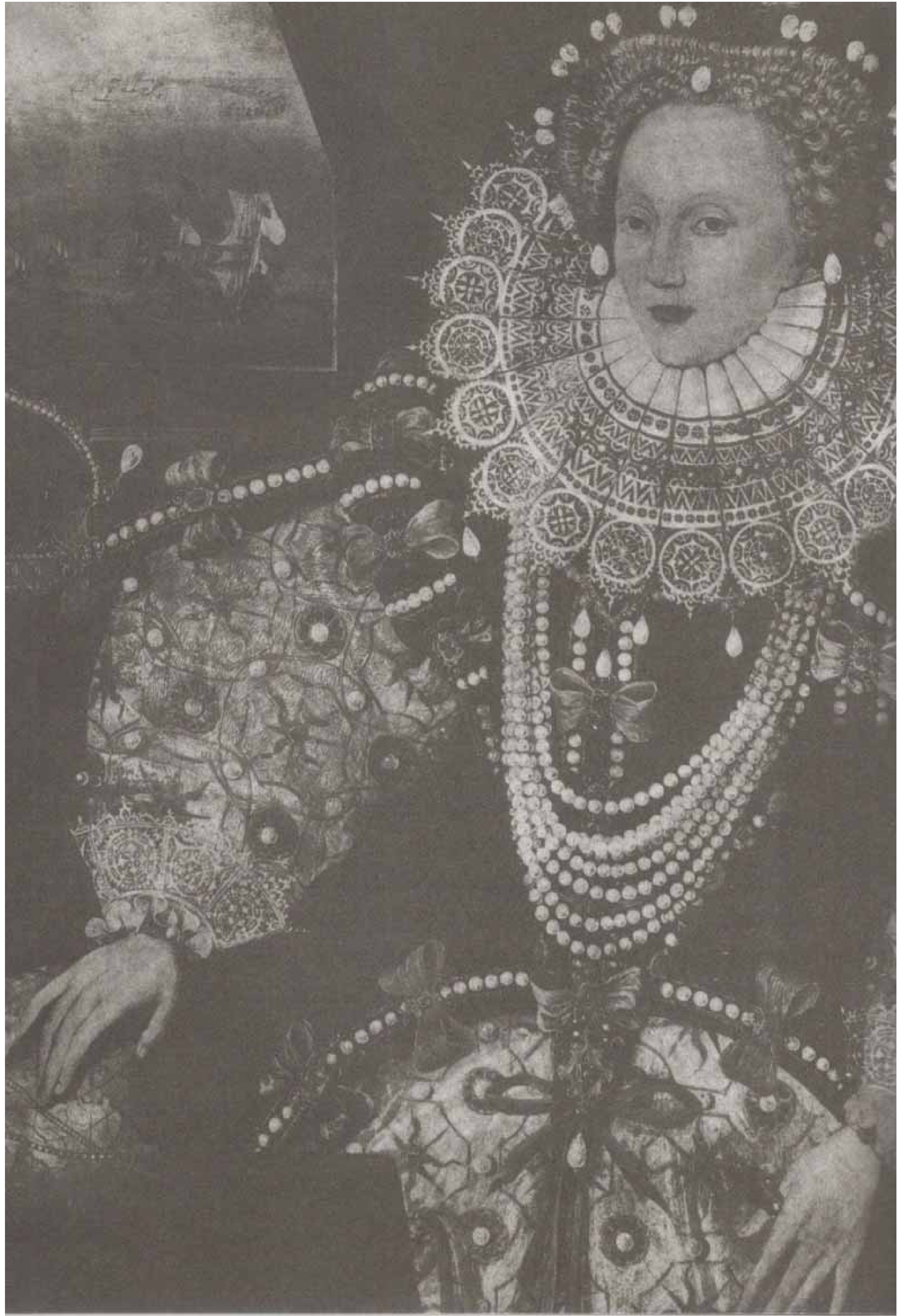
تا اوایل قرن هفدهم، فیلیپ دوم، شاه اسپانیا، دارای پهناورترین امپراتوری در میان تمام فرمانروایان اروپایی بود. وی نه تنها بر اسپانیا، پرتغال، و هلند حکم می‌راند، بلکه بر بسیاری از مستعمرات آن سوی دریاها نیز فرمانروایی می‌کرد. قلمرو وی از مکزیك و پرو در قاره امریکا تا گوآ در کرانه‌ی هندوستان، گسترده بود. در واقع، وی بزرگ‌ترین امپراتور در تمام تاریخ تا آن هنگام به شمار می‌آمد.

تملك و در اختیار داشتن چنین امپراتوری عظیمی به فیلیپ وجهه‌ی زیادی می‌بخشید. اما تحولات و دگرگونی‌ها در شرف دست‌اندازی به اعتبار وجهه و اقتدار فیلیپ بودند. همان‌گونه که ایده‌های بطلمیوسی عالم را به کناری نهادند. یکی از این تحولات از جنگ بر سر آب‌های آزاد ناشی شد. این جنگ را «نخستین بحران بین المللی بزرگ در تاریخ معاصر» نامیده‌اند.

مشهور بود که فیلیپ شاه «مانند کودک سوخته‌ای که از آتش می‌هراسد» از جنگ واهمه می‌کند. وی در ۳۰ سالگی مستقیماً جنگ را دیده و از آنچه مشاهده کرده بود، بیمار شد. شاید چیزی که بیشتر از هر چه شاه اسپانیا را به هراس می‌انداخت، جنگ با انگلستان بود. وی یک بار با یکی از ملکه‌های انگلستان، ماری تودور، مشهور به «ماری خونین»، ازدواج کرده بود (ر.ک پاره‌ی چهارم، فصل سوم). وی انگلستان را به خوبی می‌شناخت و از قدرت انگلیسیها در دریا آگاهی کافی داشت.

فیلیپ از قدرت دریایی انگلیسی‌ها واهمه می‌کرد، اما در ۱۵۸۷ از آن کشور خشمگین نیز شد. به مدتی بیشتر از بیست سال، ناخداهای انگلیسی به چپاول و ربودن کشتی‌های اسپانیایی مشغول بودند. یکی از این دزدان دریایی، فرانسیس دِریک، در اقصی نقاط جهان کشتی رانده بود و هر جا کشتی اسپانیایی می‌یافت به آن حمله می‌آورد. وقتی پادشاه اسپانیا باز پس دادن کالاهای مسروقه را درخواست کرد، الیزابت، ملکه‌ی انگلستان در ابتدا امتناع ورزید. در عوض، دریک را به نشان شوالیه مفتخر کرد.

اما دردسرها و درگیری‌های فیلیپ با انگلستان عمیق‌تر و پردامنه‌تر از دزدی دریایی شد. فیلیپ خود را یکی از پسران وفادار کلیسای کاتولیک رم می‌دانست. وی مشتاق بود



ماری استوارت، «ملکه‌ی اسکاتلند» (بالا، چپ)، و فیلیپ دوم شاه اسپانیا (بالا، راست) خطرهای عمده برای قدرت الیزابت اول، ملکه‌ی انگلستان (تصویر صفحه‌ی مقابل)، به شمار می‌آمدند. ماری، که مانند فیلیپ کاتولیک رُمی بود، روزگاری سرشار از دسیسه و توطئه را سپری می‌کرد. وی در سال ۱۵۸۷ به علت نقشه‌هایی که علیه تاج و تخت انگلستان طرح کرده بود، به قتل رسید. وی در اینجا در حالی که پسرش را در آغوش گرفته مشاهده می‌شود، این پسر همان جیمز اول پادشاه آینده انگلستان است.

به کلیسا کمک کند تا برخی از پیروانش را که در جریان نهضت اصلاح دین از دست داده بود، بار دیگر به سوی خود جلب کند. به این ترتیب، با الیزابت ملکه انگلستان که پروتستان بود، هم بر سر مسائل مذهبی و هم زمینه‌های سیاسی از در دشمنی و عداوت درآمد. علت آن هم این بود که الیزابت به پروتستان‌های هلند کمک می کرد تا خود را از حاکمیت اسپانیا رها کنند.

به این ترتیب، فیلیپ در اوایل سال ۱۵۸۷ تصمیم گرفت تهدید انگلستان را یک بار برای همیشه از میان بردارد. نقشه‌ی وی طرحی بلندپروازانه به شمار می‌رفت، زیرا مستلزم فراهم آوردن بزرگ‌ترین ناوگان کشتی‌ها در جهان تا آن زمان بود. این کشتی‌ها باید به سوی انگلستان روانه می‌شدند، و هزاران سرباز اسپانیایی را با خود حمل می کردند. این سربازان به انگلستان حمله و راه تهاجم به دشمن را از هلند و از عرض کانال انگلستان هموار می کردند. باید الیزابت را از پادشاهی انگلستان بر می‌انداختند، و شکوه و عظمت دامنه‌دارتری برای امپراتوری اسپانیا فراهم می‌آوردند.

اجرای این طرح‌ها در تمام طول زمستان ۱۵۸۸ پیش می‌رفت. فیلیپ معمولاً آدم آرامی بود، اما برای آغاز عملیات تهاجمی که قرار آن نهاده شده بود، بسی ناشکیبایی می کرد.

تا ماه مه ۱۵۸۸ ناوگان وی، به نام آرمادا، برای بادبان بر افراشتن آماده بود. یکصد و سی فروند کشتی، حامل سرباز، اسب، قاطر، و توپ مهیا کرده بودند. روی هم رفته، آرمادا حدود ۲۷۰۰۰ مرد ــ برخی از آنان مطمئن و سایرین نه چندان مطمئن نسبت به تسخیر انگلستان ــ را در خود جای داده بود.

در این میان، انگلستان از حمله‌ی قریب الوقوع اطلاع یافته بود. برخی مشاوران الیزابت به وی اصرار کرده بودند که خود را پنهان کند، تا اسپانیاییان نتوانند وی را دستگیر کنند؛ اما الیزابت از این کار امتناع ورزید. وی تصمیم گرفت در کنار مردمش بایستد. با نزدیک‌تر شدن زمان جنگ و هماوردی، وی حتی با سربازان ملاقات کرد و به آنان دلگرمی داد.

در تابستان بعدی، الیزابت قدرت و توان خود را جمع‌بندی و بیان کرد. طی یک سخنرانی اظهار داشت: «می‌دانم که پیکر ضعیف و ناتوان زنانه‌ای دارم، اما از دریا دلی و قدرت تحمل یک شاه برخوردارم.» سربازان را چنین شهامت و تهوری برانگیخت. آنان دانستند که ملکه‌اشان در هنگام نیاز در کنارشان ایستاده است. الیزابت حتی تحسین اکثر کاتولیک‌های انگلیسی را نیز برانگیخت. آنان خودشان از وی و خاک انگلستان در برابر اسپانیای کاتولیک حمایت کردند.

در سی‌ام ژوئیه آرمادا به سوی کانال انگلیس شراع برافراشت. سربازان انگلیسی که ناوگان را مشاهده کردند از اندازه‌ی کشتی‌ها یکه خوردند. کشتی‌های انگلیسی بسیار کوچک‌تر بودند و نمی‌توانستند تعداد زیادی توپ حمل کنند. در نزد بسیاری از سربازان انگلیسی به نظر می‌رسید که هر گلوله‌ی توپ اسپانیایی‌ها کافی است تا یک کشتی انگلیسی را تکه تکه کند.

اما، با شروع نبرد آشکار شد که کشتی‌های کوچک انگلیسی از یک مزیت برخوردارند. انگلیسی‌ها پی بردند که میتوانند به سوی یک کشتی اسپانیایی شلیک کنند، آن‌گاه به سرعت از تیررس گلوله‌های توپ اسپانیایی‌ها دور شوند. کشتی‌های انگلیسی، با حرکت سریع به پس و پیش به ناوگان اسپانیایی آسیب فراوانی رساندند. با همه‌ی این احوال، ناوگان آسیب دیده در امتداد کرانه‌ی جنوبی انگلستان، بدون تحمل تلفات عمده، به حرکت درآمد.

در ششم آگوست، این ناوگان به نقطه‌ای در نزدیکی کاله، فرانسه، رسیده بود. شب بعد انگلیسی‌ها با اقدام به آتش کشیدن آرمادا به آن حمله کردند. سپس، انگلیسی‌ها وارد نبرد شدند، و به ناوگان اسپانیایی‌ها ضربه‌ها و آسیب‌های سهمگینی وارد آوردند. سپس

توفانی هم وزیدن گرفت که آسیب‌ها را مضاعف کرد. در دوازدهم آگوست، مشخص بود که آرمادا شکست خورده است.

فقط نیمی از کشتی‌های اسپانیایی توانستند از غرق یا گرفتار شدن به دست دشمن بگریزند. آنان تلاش کردند با پیمودن دور کامل جزیره انگلستان عقب‌نشینی کنند. باز هم تعدادی دیگر از این کشتی‌ها در راه برگشت به وطن خویش بر اثر توفان‌های دریاهای شمالی در هم شکسته شدند. در میان دریانوردان و سربازان بیماری شیوع یافت. تا آن زمان که آرمادا به زحمت در بنادر اسپانیایی پهلو می‌گرفت، اسپانیایی‌ها هزاران تن از مردان خود را از دست داده بودند. نسبت به این تلفات، انگلیسی‌ها فقط حدود یکصد نفر تلفات داده بودند.

در انگلستان، بعد از پایان نبرد، ناخداها و دریانوردان طی آیین و مراسم باشکوهی به وطن بازگشتند. آتش پیروزی آسمان لندن را روشن کرده بود. نقشه‌ی شاه فیلیپ برای تسخیر انگلستان با شکست مواجه شده بود. انگلستان کماکان در مقام یکی از قدرت‌های چیره بر دریاهای آزاد باقی ماند.

شکست آرمادا مجادله و کشمکش بین اسپانیا و انگلستان را فرو ننشانید. این دو کشور تا سال ۱۶۰۳ همچنان در حالت جنگ باقی ماندند. نبرد کانال انگلستان به قدرت دریایی اسپانیایی‌ها هم پایان نداد. اسپانیا، زخم خورده و آزرده بابت تلفاتش، ناوگان خود را نوسازی کرد و در پهنه دریا از پیش قوی‌تر شد.

با همه‌ی این احوال، شکست ناوگان اسپانیا ضربه‌های دردناکی را بر وجهه و اقتدار اسپانیا نواخت. پیش از این نبرد، اسپانیایی‌ها بدون اینکه با مقاومت و بازخواست قدرت اروپایی دیگری مواجه شود از یك پیروزی به پیروزی دیگر راه می‌پیمودند. بعد از ۱۵۸۸ سایر کشورهای اروپا دانستند که می‌شود با اسپانیا هماوردی کرد و آن را شکست داد. هر چند که به مدتی بیش از یك قرن اسپانیا کماکان قدرتمندترین کشور اروپایی باقی ماند، دوره اقتدار عظیمش اکنون به سر آمده بود.

مصاحبه با شاهد عینی

فرض کنید می‌توانستید با بعضی از مردم که در خلال شکست ناوگان اسپانیایی (آرمادا) زنده بودند، صحبت کنید. در زیر برخی پرسش‌هایی که باید می‌پرسیدید، درج شده‌اند. به نظر شما پاسخ آنها چه می‌بود؟

شخص مورد پرسش	پرسش شما	پاسخی که داده می‌شد
 فیلیپ، شاه اسپانیا	می‌دانم که شما از جنگ خیلی بدتان می‌آید. چرا تصمیم به جنگ با انگلستان گرفتید؟	
 الیزابت، ملکه‌ی انگلستان	شایع شده بود که مشاورانتان وقتی درباره‌ی حمله قریب‌الوقوع اسپانیایی‌ها شنیدند، به شما اصرار کردند که پنهان شوید. چرا شما توصیه‌ی آنها را به کار نبستید؟	
 یک کاتولیک انگلیسی	چرا از ملکه الیزابت پروتستان پشتیبانی کردید و نه از فلیپ شاه کاتولیک؟	
 سربازی اسپانیایی که از نبردجانِ سالم به در برد.	به نظرت چرا انگلستان توانست شما را شکست دهد؟	
 سربازی انگلیسی که با اسپانیایی‌ها جنگید.	به نظر تو این پیروزی برای آینده کشورت چه اهمیتی دارد؟	

۴

ستاره‌نگر

پیروزی انگلستان بر ناوگان دریایی اسپانیا بر وجهه و اعتبار اسپانیا ضربه‌ی شدیدی نواخت. در این میان، در خشکی هم تغییرات چشمگیری در جریان بود. تقریباً در همین هنگام، تعدادی دانشمند اروپایی توجه خود را به مطالعه‌ی حرکت معطوف کرده بودند. برخی از آنان این پرسش را مطرح می‌کردند: «خون چگونه در بدن آدمی جریان می‌یابد؟» دیگرانی نیز می‌خواستند پاسخ این پرسش را بدانند: «چه چیزی سبب حرکت سیارات می‌شود؟» پرسش دوم یکی از بسیار پرسش‌هایی بود که گالیله دانشمند ایتالیایی در مورد آنها کندوکاو کرد.

در سال ۱۶۰۹ گالیله از اختراع جدیدی به دست یك سازنده‌ی عینك تك‌چشمی در هلند خبردار شد. این هلندی دو قطعه ذره بین مختلف در دو سر یك لوله کار گذاشت، آن‌گاه آن را در برابر چشمانش قرار داد. وی پی برده بود که با نگریستن از طریق این دو قطعه ذره‌بین، اشیای دور نزدیك‌تر به نظر می‌رسند. گالیله از شنیدن خبرهای مربوط به این یافته‌ها و اکتشافات شگفت‌زده شد. وی خودش به تراشیدن و پرداخت کردن عدسی‌هایی، و جا انداختن آنها در داخل لوله‌ها، اقدام کرد. گالیله به این ترتیب چیزی را ساخت که خودش آن را «شیشه‌ی تجسس‌گر» یعنی «تلسکوپ» خواند.

گالیله با نگریستن از طریق دوربین تلسکوپ خود، رصدهای جدیدی انجام داد. وی چهار قمر از دوازده قمر سیاره‌ی مشتری را کشف کرد. وی همچنین مشاهده کرد که کهکشان راه شیری از هزاران ستاره تشکیل شده است. گالیله اثر نیکولا کوپرنیك را خوانده بود. اکنون وی، در پی انجام رصدهایش، نتیجه گرفت که حق با کوپرنیك بوده است، و اینکه زمین در مداری به دور خورشید می‌گردد نظر درستی است.

اما همه‌ی اروپاییان نگرش یکسانی نداشتند. آرا و ایده‌های کوپرنیك نگران‌کننده بودند، و برخی اروپاییان به همین دلیل برای مخالفت با این نظرها از گرایش‌های انسانی خود پیروی می‌کردند. در سال ۱۶۱۶، بیش از هفتاد و دو سال پس از مرگ کوپرنیك، یکی از مقامات کلیسای کاتولیك رُمی ایده‌ها و نظرهای وی را غیرقانونی و مطرود اعلام کرد.

در همان سال، گالیله را از پذیرفتن نظریه‌ی کوپرنیك برحذر داشتند. و به مدت ۱۶ سال بعدی

را در همین وضعیت احتیاط‌آمیز باقی ماند. آن‌گاه، در سال ۱۶۳۲، وی بزرگ‌ترین نوشته‌های خود پیرامون نجوم، محاوره درباره‌ی دو منظومه بزرگ جهان، را عرضه کرد. در این کتاب، دو نفر درباره‌ی آرای کوپرنیك و بطلمیوس بحث می‌کنند، و کوپرنیك برنده‌ی مباحثه است.

اتفاقاً، محاوره در زمانی انتشار یافت که پاپ اوربان هشتم تحت فشار سیاسی شدیدی بود. وی به کتاب یاد شده چنان واکنش نشان داد که گویی به شخص وی حمله شده است. گالیله به رُم فراخوانده شد تا به عنوان مرتد در پیشگاه دادگاه حاضر شود. در ماه ژوئن ۱۶۳۳، وی مقصر و گناهکار شناخته و به زندان محکوم شد. گالیله را پس از سپری شدن محکومیت‌اش، ناگزیر کردند زانو بزند و از حرف‌هایش در کتاب محاوره استغفار کند.

گالیله واپسین سال‌های عمرش را در خانه‌ای ییلاقی در نزدیکی فلورانس، به حالت حبس سپری کرد. وی، هر چند که نابینا و بیمار بود، تا لحظه‌ی مرگش در سال ۱۶۴۲ کماکان هوشیار و فعال باقی ماند. دو دانشمند جوان که با گالیله زندگی و از او مواظبت می‌کردند در کارهایش به وی یاری می‌رساندند. گالیله، در خلال این سال‌ها فرصت یافت تا در زندگی خود تأمل کند. این صحنه‌ی تخیلی چگونگی این تأملات وی را بازگو می‌کند.

زمان: بامدادی تابستانی در ۱۶۴۰.

مکان: اتاقی در خانه‌ی ییلاقی گالیله.

رویداد: گالیله بر صندلی بزرگی نشسته و به خواب رفته است. گرمای خورشید، که از پنجره‌ی گشوده به درون اتاق می‌تابد، او را ناراحت می‌کند. دوستش، وینچنزو ویویانی، در جای دیگری در خانه مشغول کار و مطالعه است. گالیله ناگهان فریاد می‌زند.

گالیله: وینچنزو ! وینچنزو!

وینچنزو (در حال وارد شدن به اتاق): مرا فراخواندید، استاد؟

گالیله: من اشتباه نکردم!

وینچنزو (بر شانه‌ی گالیله دست می‌گذارد): شما خوابید، آقا.

گالیله (حالا بیدار شده است): وینچنزو، من بدون تو چه می‌کردم؟ باز هم داشتم خواب می‌دیدم.

وینچنزو: همان خواب همیشگی.

گالیله: نمی‌دانی این یکی چه خوابی بود.

وینچنزو: فکر می‌کنم خیلی هم خوب می‌دانم.

گالیله: بسیار خوب، پس درباره‌اش حرفی نمانده که بزنیم.

وینچنزو: به نظرم حرف‌هایی هست. گاهی خوب است که درباره‌ی آنچه که ناراحتتان

می‌کند با دوستان قابل اعتمادتان صحبت کنید.

گالیله: می‌دانم که می‌توانم به تو، وینچنزو، اطمینان کنم. تو وقتی که فقط یک پسربچه بودی آمدی اینجا که از من مراقبت کنی.

تو منشی، پرستار و دوستم بوده‌ای و من در عوض چیزی به تو نداده‌ام.

وینچنزو: این طور نیست، آقا. شما شناخت علم جدید خودتان را به من عرضه کردید. من بسی چیزها فرا گرفته‌ام که در غیر این صورت آموختن آنها برایم مقدور نبود.

گالیله: حالا باز هم داری با من مباحثه و جر و بحث می‌کنی.

وینچنزو: من به منظور فراگیری با شما مباحثه می‌کنم. شما چیزی می‌گویید، و من می‌گویم چنین نیست. سپس شما علت آن موضوع را بیان و اثبات می‌کنید که حق با شماست. به من نشان می‌دهید که حقایق در نظر شما بیشتر از دیدگاه‌ها و نگارش‌ها معنی می‌دهند. اهمیت برهان علمی را برای من آشکار می‌کنید. اما همین حالا شما از وارد شدن به این موضوع‌ها اجتناب می‌کنید. می‌خواهم مطالب بیشتری درباره‌ی خوابتان به من بگویید. همه‌ی منظور من همین بود.

گالیله: خیر!

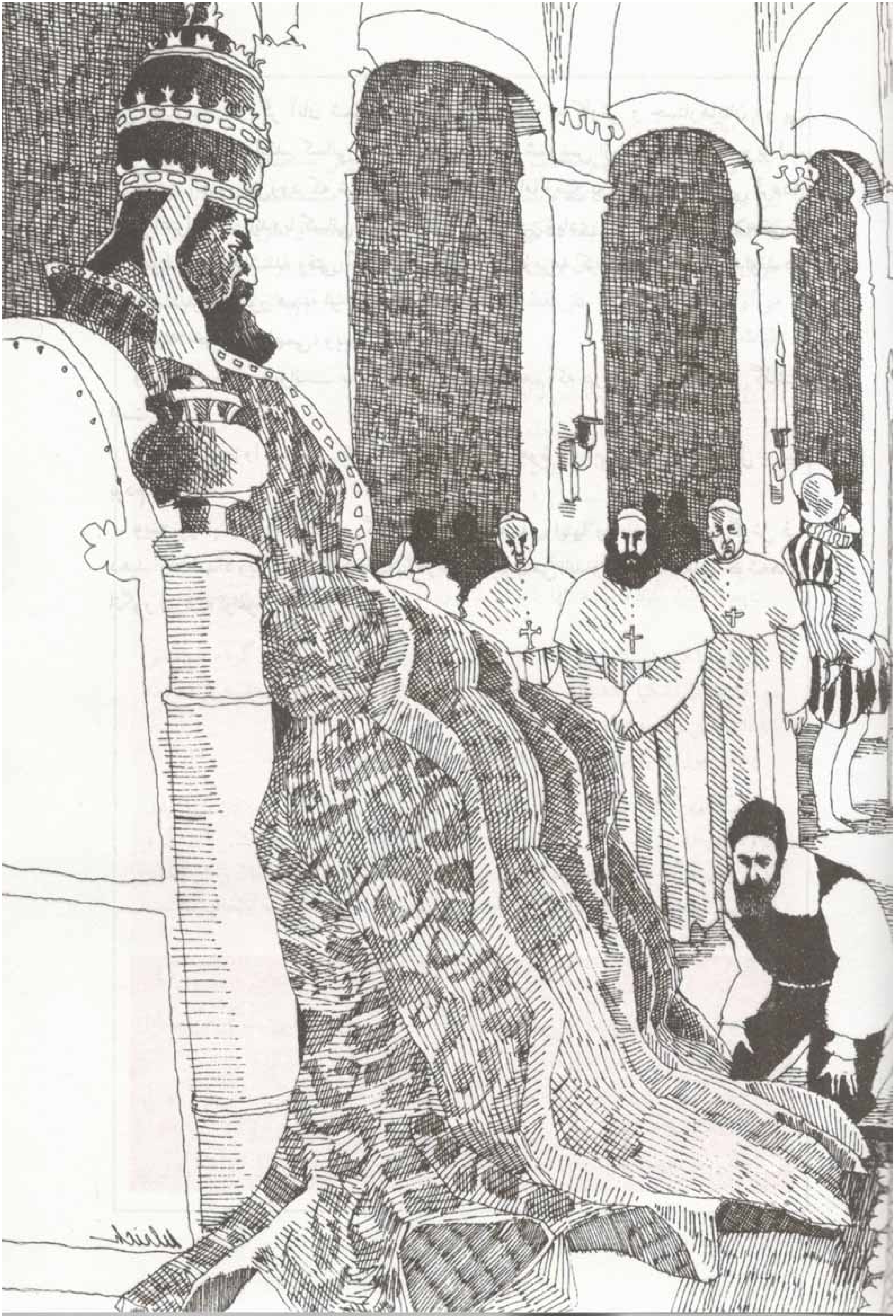
وینچنزو: ... در رم. باید مرا هم در این ماجرا سهیم کنید.

گالیله: ترجیح می‌دهم در مورد تاک‌هایم صحبت کنم. درباره‌ی درختان مو و زیتون برایم حرف بزن.

وینچنزو: خیر. خواب شما درباره‌ی دوستانتان است. شما نسبت به آنچه که آنان درباره‌تان می‌گویند نگران می‌شوید. هفت سال گذشته، و هنوز هم بسیار کسان به دیدن شما نمی‌آیند. به نظرتان آنها شما را به‌خاطر تن دادن به آرای ارباب کلیسا جبون و ترسو می‌دانند. فکر می‌کنید به این علت از شمار دوری می‌جویند که شما در دفاع از باورهایتان قدرتمندتر ایستادگی نکردید.

گالیله: ترسو! آیا ترسوها به این خاطر زندگی می‌کنند که کاری را بکنند که باید انجام دهند؟ آیا ترسوها با این هدف زندگی می‌کنند که با دوستانی رو به رو شوند که آنها را جبون و ترسو خواهند خواند؟ من از چنین دوستانی دغدغه‌ی خاطر ندارم. در سرزمین‌های دیگر کسانی هستند که می‌دانند من سکوت نکرده‌ام. کار من ادامه دارد. تو می‌دانی که آخرین کتابم پنهانی به هلند انتقال داده و در آنجا منتشر شده است. اگر شهید می‌شدم که نمی‌توانستم این کتاب را بنویسم.

وینچنزو: البته! شما از شکنجه و مرگ هراسی به دل راه نمی‌دادید. واهمه‌ی شما از



این بابت بود که اگر آنان شما را به قتل می‌رساندند، به کاوش و جستارهایتان در پی حقیقت پایان می‌دادند. کسانی هستند که می‌گویند شما پس از استغفار، چیزی زیر لب می‌گفتید. تصور می‌رود که شما زیر لب گفته‌اید: «اما زمین به دور خورشید می‌گردد!» وقتی اعتراف کردید، با کسانی صحبت کردید که چیز زیادی نمی‌دانستند و اطلاعاتی از این موضوع‌ها نداشتند. وقتی آن کلمات را زیر لب زمزمه کردید، آنها را با خداوند در میان نهادید که هنوز هم به او اعتقاد دارید.

گالیله: خوب می‌فهمی، وینچنزو!

وینچنزو: خواهم توانست به دوستانتان توضیح دهم که در ذهن شما چه می‌گذشته است.

گالیله: وینچنزو! آرزو می‌کنم مثل تو جوان و تیزهوش بودم. آرزو می‌کنم مثل تو بینا بودم.

وینچنزو (پنجره را بیشتر می‌گشاید): اما شما همه‌ی اینها را دارید. به من گوش فرا دهید. چه بامداد زیبایی است. آفتاب بر درختان زیتون می‌تابد و رنگ دانه‌های خوشه‌های انگور دارد به ارغوانی روشن می‌گراید.

آزمودن یک ایده

یکی از جنبه‌های مهم انقلاب علمی بهره‌گیری از روش به اصطلاح علمی بود. این روش به آن معنا بود که دانشمندان دیگر به مراجع و مستندات باستانی یا آنچه که منطقی به نظر می‌رسید، متکی نبودند. آنان اکنون ایده‌ها و نظریات خود را از طریق مشاهده، شکل دادن و پرداختن فرضیه، و آزمودن این فرضیه با آزمایش، می‌آزمودند. یک رأی و نظر فقط در صورتی پذیرفته می‌شد که بشود درستی آن را اثبات کرد.

روش علمی را می‌توان از این قرار جمع‌بندی کرد:

الف. فرضیه‌ای بر اساس مشاهده پرداخته می‌شود؛

ب. این فرضیه با انجام آزمایش آزموده می‌شود؛

ج. از این آزمایش داده‌هایی را گردآوری می‌کنند؛

د. از این داده‌ها نتیجه‌گیری می‌شود؛

ه. آزمایش در زمان‌های دیگر و به دست پژوهشگرانی دیگر انجام می‌شود. اگر بتوان این نتایج را تکرار کرد و مشابه آنها را به دست آورد، درستی فرضیه پذیرفته می‌شود.

در اینجا فرصتی پیش آمده که از روش علمی بهره برگیرید. چهار گروه پژوهشی در کلاستان تشکیل شده‌اند. هر یک از آنها به آزمودن فرضیه‌ای مشابه برگمارده شده‌اند. این فرضیه از این قرار است:

دانش‌آموزان دبیرستانی نسبت به دبیران دبیرستان بیشتر ورزش می‌کنند.

پرسشنامه‌ی زیر شما را در گردآوری داده‌ها راهنمایی می‌کند. در برگزیدن گروه‌های دانش‌آموزی و معلمان، به یاد داشته باشید که از هر دو جنس (مؤنث و مذکر) بهره گیرید و نمونه‌گیری‌اتان منصفانه باشد. مثلاً، بیشتر معلمان را از بخش آموزشی بهداشت یا اکثر دانش‌آموزان را از تیم‌های ورزشی مدرسه انتخاب نکنید.

پرسشنامه

- چند ساعت (دقیقه) در هر روز برای انجام ورزش بدنی خاصی سپری می‌کنید؟ کدام ورزش؟
- آیا در یک تیم ورزشی بازی می‌کنید؟ در این صورت، چه تیمی است؟ در هر روز (یا هفته) چه مدت از وقت خود را به این ورزش اختصاص می‌دهید؟
- تخمین می‌زنید که هر روز تقریباً چند دقیقه پیاده‌روی می‌کنید؟

۳

خورشیدشاه

کار و اثر دانشمندانی چون کوپرنیك و گالیله بسیاری از اروپاییان را شگفت‌زده و حیران کرد. ایده‌ها و نظرات سنتی و متعارف درباره‌ی جهان هستی از اعتبار ساقط و به عقب رانده شده بودند. جان دان، شاعر انگلیسی، واهمه‌ها و هراس‌های مردم آن دوران را با این کلمات بیان کرد:

فلسفه‌ی جدید، همگان را به تردید روا داشتن فرامی‌خواند،
عنصر آتش به‌کلی از صحنه رانده شده است؛
خورشید گم‌شده، و زمین نیز،
و هیچ ذکاوتی در نزد آدمی یافت نمی‌شود که
او را به جایی که در پی‌اش می‌گردد، هدایت کند.

با همه‌ی این احوال، برخی باورهای متعارف و سنتی در قرن هفدهم کماکان مستحکم بر جای خود باقی ماند. اعتقاد به قدرت بی‌چون و چرای پادشاهان از جمله این موارد بود. پیشینه‌ی این نگرش دست‌کم به فراعنه‌ی مصر می‌رسید. اما یکی از شاهان قرن هفدهمی، لویی چهاردهم، قدرت پادشاهان را به اوج جدیدی رساند.

لویی معتقد بود که وی شخصاً مقدس است و فقط به خداوند پاسخگوست. اعضای دربار لویی بر این اعتقاد صحه می‌نهادند و آن را قبول داشتند. آنان وی را خورشید شاه می‌نامیدند زیرا به نظرشان تمامی شکوه از او تابیده می‌شد.

حدود یک ربع مانده به ساعت هشت، پیشخدمت مخصوص اتاق خواب در آنجا ظاهر شد. یکی دو دقیقه بعد، یک ساعت‌ساز به اتاق خواب پادشاه وارد شد تا ساعت سلطنتی را کوک کند. سپس متخصص کلاه‌گیس سلطنتی حضور یافت. وی کلاه‌گیسی کوتاه را آورد که شاه در حال لباس پوشیدن بر سرش می‌گذاشت، و این نخستین کلاه‌گیسی بود که شاه در روز بر سر می‌نهاد.

لویی چهاردهم، دولتمردی هوشمند، پیمانی را با سوئیس امضا می‌کند.





کاخ ورسای با میلیون‌ها فرانک هزینه و در مدت ۴۷ سال تکمیل شد.

دقیقاً در ساعت هشت، پیشخدمت مخصوص شاه را از خواب بیدار می کرد. سپس پزشک مخصوص و جراح مخصوص بدن شاه را ماساژ و مشت و مال می‌دادند و پیراهنش را عوض می کردند. ساعت هشت و ربع، پیشکار بزرگ و گروه برگزیده‌ای از اشراف و نجیب‌زادگان به حضور پذیرفته می‌شدند، و آب مقدس را به حضور شاه می‌آوردند. این گروه کوچک، در حین دعا خواندن شاه عقب می‌رفت، و سپس بر می گشت تا شاهد پوشیدن ردا و بر سرگذاشتن کلاه‌گیس شاه نباشد. چند دقیقه‌ای بعد، سایر اشراف به داخل اتاق می‌آمدند تا لباس شاه را مشاهده کنند.

و به این ترتیب یک روز عادی در ورسای، کاخ لویی چهاردهم، آغاز می‌شد. نه ورسای یک کاخ عادی بود، و نه لویی یک پادشاه معمولی. وی، حتی از کودکی، موضع و مرتبه‌ای را که برای آن در زندگی مهیا می‌شد، شناخت. وقتی هنوز پنج‌سال از عمرش سپری نشده بود، او را به کنار بستر پدر در حال مرگش بردند. پادشاه پرسید «او کیست؟» پسر او پاسخ داد: «لویی چهاردهم». سه هفته بعد، در چهاردهم ماه مه سال ۱۶۴۳، لویی سیزدهم درگذشت، و پسرش وارث تاج و تخت فرانسه شد.

البته، فرمانروایی لویی بلافاصله آغاز نشد. تا سال ۱۶۶۱ ملکه مادر و نخست وزیر وی،

ژول مازارَن، به فرانسه حکومت می‌کردند. در سال ۱۶۶۱، مازارَن درگذشت و لویی مهار کامل قدرت را به دست گرفت.

از بسیاری جهات، لویی برای موضع و مقام خود کاملاً آماده و مجهز بود. این درست است که این پادشاه هرگز واقعاً در زبان لاتین تسلط پیدا نکرد و کتاب‌های اندکی مطالعه کرد. با همه اینها، از یک بابت احتمالاً نسبت به اکثر پادشاهان دیگر فرهیخته‌تر بود. مازارَن، یکی از هوشمندترین دولتمردان اروپا، راه و رسم حکومت را به وی آموخته بود. این پادشاه در خلال حکمروایی تمام و کمال خود، همواره مقام نخست‌وزیری را خود بر عهده داشت، و یکی از لایق‌ترین و تواناترین وزیران به شمار می‌رفت.

از جمله‌ی سایر نقاط قوت لویی این بود که به نقش خود به بهترین وجه اشراف داشت و به آن در حدّ کمال عمل می‌کرد. بسیاری او را خوش‌قیافه‌ترین مرد فرانسه می‌دانستند، و هیچ‌کس نمی‌توانست ظرافت طبع او را انکار کند. وی رقاصی عالی، موسیقی‌دان و قصه‌گویی شایسته، و بسیار باادب و نزاکت بود. حساسیت شدیدی به عدالت، رغبت زیادی به کار سخت و شدید داشت و دامنه عقلِ سلیم در نزد وی گسترده بود.

اما، بسی خودخواه و خودپسند بود، و تقریباً همیشه راه خود را در پیش می‌گرفت. سلطه‌اش بر دربار به وی کمک می‌کرد تا آرا و نظرهایش راه و رسم حکومت شاه را شکل دهد. عبارت «با اقتدار کامل و مطلق» نگرش لویی در این زمینه را به خوبی بیان می‌کند. وقتی لویی گفت «من دولت‌ام» منظورش به معنای دقیق کلمه همین عبارت بود. وی معتقد بود که خداوند او را برای فرمانروایی بر فرانسه گمارده است. بنا بر نظر لویی، حتی پادشاهان ناحق و ظالم باید از حقوق مطلق برخوردار باشند. ارتکاب خلاف از جانب آنها نه علیه مردم، بلکه علیه خداوند است.

لویی وظایف پادشاهی خود را بسیار جدّی تلقی می‌کرد. به یمن مازارَن، وزیران بسیار با کفایتی اطرافش را فرا گرفته بودند. وی به توصیه‌های آنان به دقت گوش فرا می‌داد، اما در پایان تصمیم‌گیر نهایی خودش بود. وی مقامات رسمی بالا را از میان اشراف بر نمی‌گزید. بلکه، به افراد طبقه متوسط در این زمینه متکی بود. این افراد در کار و وظایف خود به شاه وابسته بودند و از این رو بسیار وفادار می‌ماندند.

هر چند که اشراف فرانسه فاقد نفوذ سیاسی بودند، اما بسیاری از آنان در محیط‌های پیرامونی با شکوه و مجللی زندگی می‌کردند. آنان همراه با پادشاه خود در کنار قصر وی در بیست و پنج کیلومتری غرب پاریس زندگی می‌کردند. وقتی لویی چهاردهم ورسای را بنا کرد، اصلاً نیّتش این نبود که این قصر را صرفاً برای محل زندگی خانواده سلطنتی

اختصاص دهد. منظورش این بود که این قصر محل زندگی و خانه بسیاری از اشراف فرانسه هم باشد.

و این قصر چه خانه‌ی باشکوه و مهمی از کار در آمد! این قصر از سنگ و سنگ مرمر ساخته شد، و برخی اتاق‌های آن به‌تمامی آینه‌کاری بود. بیش از ده هزار نفر را در خود جای داد. ویژگی اصلی آن، چه از درون و چه از بیرون، با واژه‌ی شکوه بیان می‌شد. هیچ‌کس با اطمینان نمی‌داند که برای ساخت کاخ و رسای چقدر هزینه شده است. شایعات حاکی از آن‌اند که وقتی لویی ارقام هزینه‌ها را دید رنگ از رخش پرید و تمامی صورت‌حساب‌ها را در آتش سوزانید.

زندگی در کاخ ورسای برای اشراف ساکن آن همیشه هم آسان و راحت نبود. اگر کسی می‌خواست کماکان مشمول عنایت شاه باشد به این معنا بود که باید چندان زود از خواب بیدار شود که در هنگام برخاستن شاه از جمله‌ی ملازمان وی قرار گیرد. این زندگی همچنین مستلزم آن بود که در تمامی اقدامات و فعالیت‌هایی که شاه طراحی و برنامه‌ریزی می‌کرد، حضور داشته باشد؛ اینکه کسی چه کاری انجام می‌داد مهم نبود، خودِ آداب و تشریفات بسیار اهمیت داشت. اینکه چه کسی می‌تواند بنشیند، در کجا بنشیند، و در حضور چه کسی بنشیند، یکی از مایه‌های عمده‌ی بگومگو و مشاجره به شمار می‌آمد.

لویی در اوقاتی که به پایان زمامداری‌اش نزدیک می‌شد تصمیم‌هایی اتخاذ کرد که اشتباه از کار درآمدند. لویی خود را رهبر و مقتدای تمامی سلطنت اروپا می‌دانست، و غالباً برای اثبات این ادعا به جنگ دست می‌زد. با کشورها و حتی کشورهای دوستی نیز جنگ راه می‌انداخت که به رقابت تجاری و بازرگانی با فرانسه می‌پرداختند. در پایان، جنگ‌های لویی او را به توفیق‌هایی که تصورش را کرده بود، هدایت نکردند. وی قلمرو فرانسه را گسترش داد، اما نتوانست اراده‌اش را بر اروپا تحمیل کند. مهم‌تر از همه، این جنگ‌ها بسی پرهزینه بودند. بابت هزینه‌ی این جنگ‌ها خزانه‌ی فرانسه به کلّی تهی شد.

لویی بعد از ۵۴ سال فرمانروایی فردی بر فرانسه، در سال ۱۷۱۵ درگذشت. وی در دوره حیات خود فرانسه را به مرکز اروپای غربی تبدیل کرد ـ بسیاری از دشمنانش را هم سر به راه کرده بود. سخن یکی از این دشمنان بیانگر احترامی است که برای لویی قائل بودند: «وقتی از مرگ لویی چهاردهم باخبر شدم... این خبر همان اثری را بر من نهاد که بشنوم یک درخت پرشکوه کهن... بر اثر توفان ریشه‌کن و بر زمین واژگون شده است. او مدّت‌های طولانی راست قامت بر جای ایستاده بود.»

نامه‌ی همایونی

لویی چهاردهم غالباً به وارثان خود نامه می‌نوشت و درباره‌ی چگونگی حکومت کردن به آنها پند می‌داد. اندیشه‌ها و درونمایه‌ی نامه‌ی زیر، از نوشته‌های واقعی اقتباس شده است:



پسر عزیزم

به یاد داشته باش که اگر تسلیم دل و احساسات شوی، باز هم باید مهار مطلق عقل‌ات را در کف خود نگه داری. اجازه نده که زیبایی و حُسنی که از آن برخوردار و بهره‌مندی، در امور سیاسی‌ات دخالت کند، و این دو چیز را مطلقاً جدا از یکدیگر نگه‌دار.

همواره به یادت باشد که پادشاهان بر تمامی افراد دیگر برترند. پادشاهان امور را کامل‌تر از دیگران مشاهده می‌کنند و می‌فهمند، و باید به بصیرت ذاتی خود بیشتر اعتماد کنند تا اطلاعاتی که از خارج دریافت می‌دارند. به تعبیری، پادشاهان که جایگاه خداوند را اشغال می‌کنند به نظر می‌رسد که در دانایی و نیز اقتدار وی سهیم و شریک‌اند.

نامه‌ام را با یکی از مهم‌ترین پندهایی که می‌توانم به تو بدهم، تمام می‌کنم: هرگز به خودت اجازه نده که تحت فرمان و سلطه قرار گیری. آقا و فرمانروا باش، نور چشمی یا صدراعظم نداشته باش. به سخن مشاورت گوش بسپر و با او مشورت کن، اما... خودت تصمیم بگیر.

- به نظر شما توصیه‌ها و پندهای لویی چگونه عملی‌اند؟ آیا با آنها موافق‌اید؟ چرا بله و چرا خیر؟
- چرا لویی چنین مطمئن است که پادشاهان همواره تصمیم‌های درست اتخاذ می‌کنند؟
- آیا پندهای لویی می‌توانند برای رهبران سیاسی معاصر مفید واقع شوند؟ پیروی از پیشنهادهای لویی متضمن چه خطرهایی خواهد بود؟

مردی که اروپا را به روسیه رساند

لویی چهاردهم تنها پادشاه اروپایی قرن هفدهم نبود که با ترتیبی جدی و نظارتی کامل فرمانروایی و حکومت کرد. در سال ۱۶۸۹ یك پادشاه «مطلقه‌ی» دیگر، تزار پتر اول، فرمانروایی روسیه را به دست گرفت. رهبران قدرتمند برای مردم روسیه چیز جدیدی نبودند. آنان رهبری از این دست را در دوران ایوان بزرگ (ایوان مخوف) و نوه‌اش شناخته بودند. اما پتر اقتدار خود را به فراسوی قدرت هر پادشاه روسِ قبل از خود گسترش داد.

شهروندانش او را «پتر کبیر» نامیدند. و جزئی از بزرگی‌اش در این حقیقت نهفته بود که نیاز به نسخه‌برداری از پیشرفت‌های علمی و روش‌های حکومت اروپای غربی را حس و درك کرد. پتر پس از نشستن بر تخت، بیشتر از یك سال را در سیاحت و سفر در اروپا گذرانید. آن‌گاه به وطن برگشت تا اطلاعات و دانشی را که اندوخته بود در روسیه به کار گیرد.

در صفحات آتی دو نامه را خواهید دید که می‌توانست در زمان حیات پتر نگاشته شده باشد. هر چند که این نامه‌ها خود تخیلی‌اند، اطلاعاتی که ارائه می‌دهند بر پایه‌ی واقعیت استوارند.

مسکو، اکتبر ۱۷۰۰

دوست عزیزم،

باید تا حالا اخبار مربوط به اتفاقاتی خارق‌العاده که در اینجا، روسیه، دارند می‌افتند، به تو در پروس رسیده باشند، البته می‌دانی که تزار پتر، دست به تلاش عظیمی زده است تا کشورش را نوسازی و با زمانه همگام کند. به گمان من جای شگفتی ندارد که وی بخواهد ارتش را تجدید سازمان دهد یا صنایع ایجاد کند. اما، ما جملگی از تغییرات و دگرگونی‌های بسیاری تعجب می‌کنیم که وی در زندگی شهروندانش پدید می‌آورد.

مثالی برایت می‌زنم. اکنون در دروازه‌ی شهر مقام رسمی دولتی‌ای می‌یابید که کار او عبارت است از اخذ مالیات ریش. می‌دانی، تزار دستور داده است تمام مردان ریش خود را، به سبک اروپاییان غربی، بتراشند. هر کس از این دستور شانه خالی کند باید مبلغ گزافی مالیات بپردازد.

ممکن است ما پروسیان به این وضعیت بخندیم. اما روس‌ها آن را خیلی جدی می‌گیرند.

مردان روس همیشه ریش بلندی می‌گذارند، که غالباً تا سینه‌ی آنها می‌رسد. بسیاری فکر می‌کنند تزار با برقرار کردن مالیات بر ریش مرتکب گناه کبیره‌ای می‌شود. آنان بیم دارند که بدون ریش نتوانند به بهشت بروند.

اما، مردان جوان‌تر راحت‌تر با این چیزها مواجه می‌شوند. دیروز شنیدم که چند نفر از آنان به شوخی می‌گفتند زنان آنان را با ریش تراشیده بیشتر دوست دارند. به نظر برخی اهالی روسیه تنها طبقات فرا دست جامعه خود را با راه و رسم غربی سازگار خواهند کرد. این مردم پیش‌بینی می‌کنند که شکاف عظیمی بین طبقات فرا دست و توده مردم به وجود آید.

تزار آدمی کاملاً نامعمول است. بلندی قامت وی بیشتر از دو متر و وزنش بیش از یکصد و ده کیلوگرم است. منش وی ظاهراً آمیزه‌ای از مهربانی و بی‌رحمی است. به نظر می‌رسد نیّتش این است که اتباعش را برای تحصیل و مطالعه به دیگر کشورها بفرستد. وی اروپاییان را هم تشویق می‌کند که برای زندگی کردن به روسیه بیایند. البته، به همین علت است که من به اینجا آمدم و به خدمت وی مشغولم.

مشتاق شنیدن خبرهایی از پروس هستم. لطفاً هر چه زودتر برایم بنویس.

کریستف فون مونیك

به ویبورگ، روسیه، سپتامبر ۱۷۲۱

کاتیای بسیار عزیزم،

با سلام. دیروز باخبر شدم که پیمان نهایی با سوئد امضا شده است. سرانجام جنگ شمال پایان پذیرفته است. در نتیجه‌ی به دست آوردن سرزمین‌های جدید، روسیه به کرانه‌ی آب‌های گرم جدیدی در بالتیك و به بندری در ریگا دست خواهد یافت. این امر بی‌تردید به روسیه کمك خواهد کرد که در میان کشورها به قدرت بزرگی بدل شود.

بین امروز و وقتی که من برای نخستین بار تزار شدم، چه تفاوتی برقرار است! روسیه در آن موقع بسی عقب‌مانده بود. تعداد مدارسمان انگشت‌شمار بود، روزنامه‌ای منتشر نمی‌شد، و هیچ بندری وجود نداشت که زمستان گشوده بماند. صنایع اندکی، از هر نوع، وجود داشت. تعداد انگشت‌شماری از مردم از اتفاقاتی که در اروپا در حال وقوع بود خبر داشتند، و فقط تعدادی اندك بودند که به نظر می‌رسید متوجه این اتفاقات‌اند. جغرافیای ما، فرهنگ ما، مذهب ما، ما را از بقیه‌ی سرزمین‌های قاره‌ی اروپا جدا و منزوی کرده است.

اما، البته، اکنون اینها متعلق به گذشته‌اند. ما سرانجام در شمال فیروزی یافتیم: درست

همین دیشب با تعداد زیادی از فرماندهان نظامی و ژنرال‌هایم درباره‌ی پیروزیمان بحث می‌کردم. آنان خاطرنشان می‌کردند که بدون سربازان و ملوانان روسی، دریای بالتیک چیزی بیش از یک دریاچه‌ی سوئدی نخواهد بود.

من به آنها یادآوری کردم که قدر ارتش روسیه را می‌دانم. به یاد آورید که این روند در سال ۱۶۹۸، وقتی داشتم از اروپای غربی بازدید می‌کردم، آغاز شد. هنگامی که به وطن بازگشتم، ارتش من طغیان کرد، اما من به سرعت آتش فتنه را خاموش کردم. به جای واحدهای غیرقابل اعتماد، گروهان‌ها و دسته‌های وفادار به خودم را قرار دادم. مردانی را که می‌توانستم روی آنها حساب کنم، مردانی که برای تداوم حیات و زندگیشان به فوج و هنگ خود وابسته بودند. گارد ویژه‌ی خودم را، متشکل از مردانی که از کودکی آنان را می‌شناختم، نیز تشکیل دادم. آنان به‌خوبی به من خدمت کرده‌اند و به من وفادارند.

آیا آنچه را که دوازده سال پیش، بعد از نبرد پولتا برایت نوشتم، به یاد داری؟ از اینکه موفق به شکست دادن سوئدی‌ها شدیم چقدر خشنود بودم! آن رویداد در جنگ شمال نقطه‌ی عطف به شمار می‌آمد. اکنون که در آن جنگ پیروز شده‌ایم، «پنجره‌ی رو به غرب» در اختیار ماست.

پیروزی‌های ما خوش‌اقبالی بوده، اما نهایت وفاداری هم برای آن لازم بوده است. شاید اکنون بهتر بتوانی بفهمی که چرا من معتقدم که هر شهروندی، بزرگ و کوچک، مدیون خدمات دولت و حکومت است. می‌دانی که من هرگز خودم را استثنا نکرده‌ام. من همواره خودم را نخستین خدمتگزار دولت دانسته‌ام.

آه، که ما برای تغییر دادن چهره‌ی روسیه چه کارها کرده‌ایم. صنایع و بازرگانی را توسعه بخشیده‌ایم. البته دولت مسئولیت انجام این کارها را بر عهده داشته است، ما معدن‌کاری و صنایع نساجی را به خاطر تولید پارچه‌های مخصوص بادبان و لباس‌های متحدالشکل رونق بخشیده‌ایم. به خاطر انجام شدن کارهای معادن و کارخانه‌ها، غالباً ناگزیر شده‌ایم به صاحبان صنایع اجازه دهیم تمامی دهکده‌ها را از کشاورزان و مالکان خریداری کنند. اما این سرزمین و ملت اکنون از هر زمانی دیگر توانمندتر و قوی‌تر است.

با شما موافقم که قسمت اعظم گسست نمادین من با گذشته عبارت بوده است از بنا کردن پایتخت جدید در سن پترزبورگ. به نظر من، مسکو پایتخت قدیمی بیشتر در مرکز روسیه قرار داشت، اما از راه آسانِ پترزبورگ به دریا برخوردار نبود. به یادت هست که در ساختن سن‌پترزبورگ چقدر زحمت کشیدیم؟ باید برای شالوده‌ریزی روی



آدم کهن‌اندیش به فرد امروزی می‌گوید: «گوش کن، نمی‌خواهم ریشم را بتراشم...»
اصلاحات پترکبیر بسیاری از آداب و سبک‌های زندگی روسی را دستخوش دگرگونی کرد.

زمین‌های باتلاقی سنگ و خاک را از کیلومترها آن‌سوتر به اینجا حمل می کردیم. در این راه بسیاری از دهقانان زندگی خود را از دست دادند، اما من هنوز هم می گویم که سن پترزبورگ به این همه هزینه می‌ارزید.

از وقتی که تزار شده‌ام، تلاش کرده‌ام چیزهایی از اروپای غربی به مردم عرضه کنم.

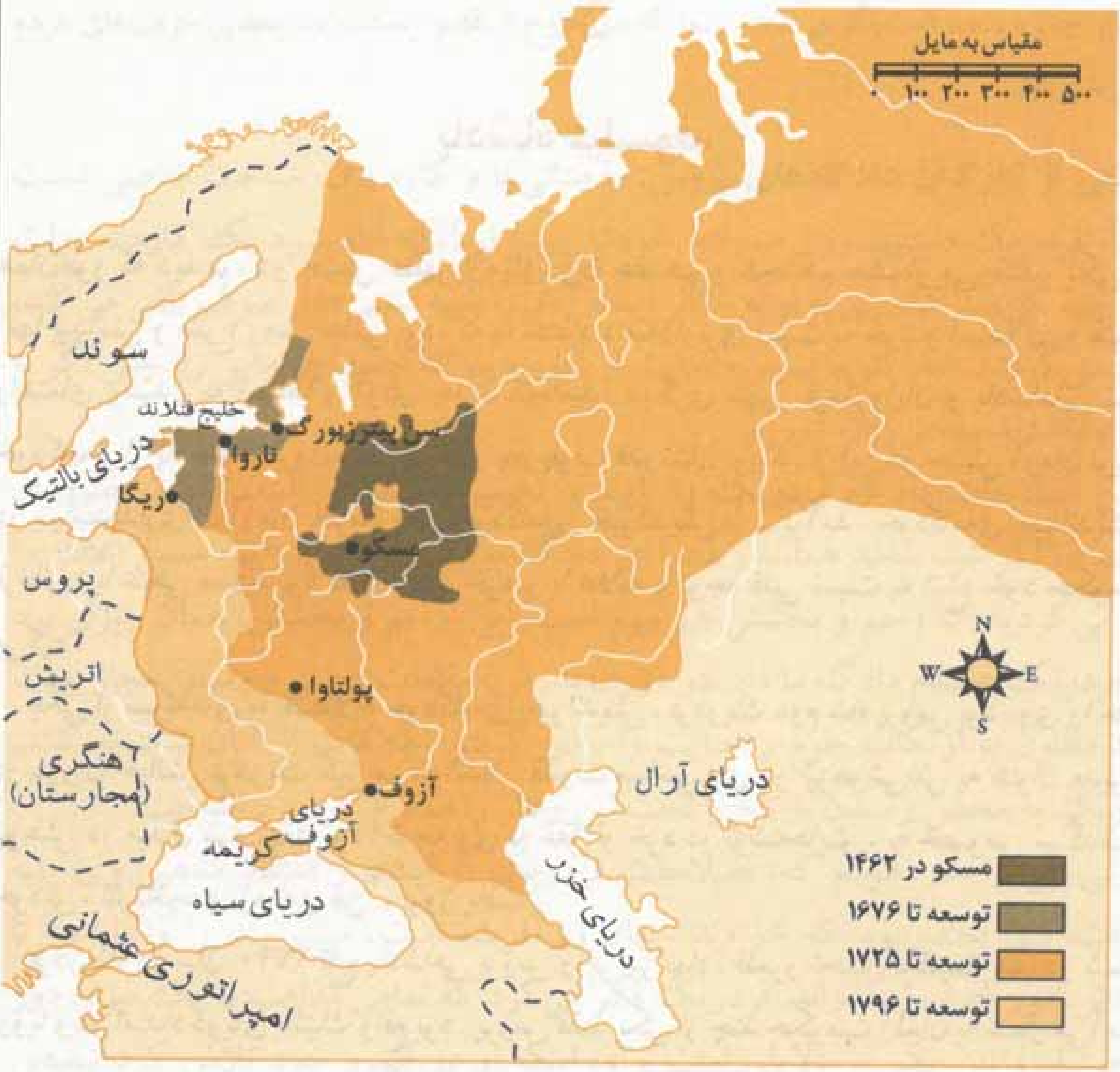
امیدوارم که سن پترزبورگ روسیه را به غرب نزدیک‌تر کند.
اما زیادی از گذشته‌ها یاد کردم. به زودی به خانه خواهم رسید.

پتر

تا زمان مرگ پتر در سال ۱۷۲۵، روسیه وجوهی از جلوه‌ی یك کشور غربی را به خود گرفته بود. کاملاً در مسیر تبدیل شدن به یك قدرت اروپایی مهم قرار گرفته بود. در باقی‌مانده‌ی قرن هجدهم، چند امپراتریس (تزارِ زن) بر روسیه حکم راندند. مشهورترین آنان کاترین کبیر بود، که کشورش را از ۱۷۶۲ تا ۱۷۹۶ هدایت و رهبری کرد.

کاترین، مانند پتر، سن‌پترزبورگ را پایتخت قرار داد. وی انجام اصلاحات سبك غربی و گسترش و افزایش مرزهای کشورش را ادامه داد (به خصوص توسعه‌ی خاکش به جنوب در سرزمین‌هایی که قبلاً تحت کنترل عثمانی بود، اهمیت داشت). اما کاترین هم مثل پتر برای تمام اصلاحاتش کم‌تر توجه و نگرانی نسبت به دهقانان نشان داد. دهقانان بیش از پیش به زمین بسته و وابسته می‌شدند، و بی‌رحمانه از آنان بهره‌کشی می‌شد. وقتی طغیانی دهقانی در می‌گرفت، رهبر شورشیان را به دستور کاترین در انظار عمومی شکنجه می‌کردند. روسیه هنوز هم تحت حاکمیت رهبرانی بود که هرگاه میل داشتند، بی‌واهمه و بی‌رحمانه یا حتی با خشونت و سرسختی حکومت می‌کردند.

پیشروی روسیه به سوی اروپا



- پتر کبیر در شمال باختری مسکو شهر جدیدی بنا کرد. آن شهر در دوره‌ی شوروی لنین‌گراد نامیده شد، و بعد از فروپاشی شوروی دوباره نامش را به سن‌پترزبورگ برگرداندند. نام این شهر در زمان پتر کبیر چه بود؟
- کشتی‌هایی که آن شهر را ترک می‌کردند یا به آن وارد می‌شدند، کالای خود را در پهنه‌ی کدام دریا جا به جا می‌کردند؟
- جنگ‌های کاترین کبیر قلمروها و سرزمین‌های وسیعی به خاک روسیه افزود. این سرزمین‌های اضافه شده در کدام جهت واقع بودند؟
- در نتیجه‌ی سیاست‌های پتر و کاترین، آیا روسیه نسبت به قبل به غرب نزدیک‌تر شد؟ (برای توجیه پاسخ خود از مثال‌های جغرافیایی بهره گیرید.)

۵

پادشاهِ فیلسوف

همان‌طور که دیدیم، دو جنبش مظهر اروپای قرن هفدهم و هجدهم به‌شمار می‌رفتند. یکی از آنها پیدایش و طلوع روش علمی بود، که به اعتقاد دامنه‌دارتری نسبت به خرد و استدلال به عنوان راهنمای رسیدن به ایده‌ها و آرای جدید انجامید. دیگری ظهور فرمانروایان و پادشاهانی بسی خودکامه‌تر از پادشاهان قرون وسطایی، در چارچوب قدرتشان بودند. از این دو جنبش آرمان نوینی در سیاستمداری ــ آرمان «فرمانروای خودکامه‌ی خیراندیش»[1] ــ برآمد. خودکامه‌ی خیراندیش، فرمانروا یا شاهی مستبد بود که از روی خرد و با علاقه و توجه قلبی نسبت به اتباع خود حکومت می‌کرد.

یکی از نمونه‌های به اصطلاح خودکامه‌ی خیراندیش، فردریك دوم شاه پروس بود. وی را حتی در دوران حیاتش فردریك کبیر می‌خواندند. قدرت سیاسی وی در تیزهوشی‌اش به عنوان مدیر و نبوغش در میدان نبرد نهفته بود. توجه وی به عقل و خرد در نوشته‌هایش، به خصوص سرگذشت خودش، تاریخچه‌ی زمانه‌ی من[2]، بروز یافت.

فردریك در سال ۱۷۴۰ تاج پادشاهی پروس را بر سر نهاد. قلمرو تحت حاکمیت وی در شمال اروپا و در امتداد دریای بالتیك واقع بود. پروس فقط یکی از چند حکومت آلمان به شمار می‌آمد. پروس به پروس شرقی و براندنبورگ تقسیم می‌شد (نقشه‌ی صفحات بعدی را ببینید.)

در زمان فردریك هیچ دولت مرکزی در آلمان وجود نداشت. هر ایالت (حکومت) را یك دوك یا کنت یا یکی از افراد طبقه‌ی اشراف فرمانروایی می‌کرد. برخی ایالت‌های آلمان به امپراتور رُم مقدس تعلق داشت؛ ایالت‌های دیگر چنین نبودند. هر یك از ایالت‌ها فی‌نفسه مانند یك کشور کوچك بود.

تا سال ۱۷۴۰ پروس یکی از قوی‌ترین قدرت‌های منطقه بود. جمعیت آن به ۵/۲ میلیون نفر سر می‌زد، و از ارتش ۸۳۰۰۰ نفری برخوردار بود. فردریك، در خلال فرمانروایی‌اش (۱۷۴۰ تا ۱۷۸۶)، پروس را قدرتمندتر کرد. اما مردم بر این اعتقاد نبودند که او «خیراندیش» است.

فرض کنید در اوت سال ۱۷۸۶ به شهر کوچك پتسدام، در اطراف برلین وارد شده‌اید. فردریك

---

1. beneuolent des pot 2. A History of My Times

کبیر چند روز قبل درگذشته است، و اکنون جنازه‌اش در قصر شهر پتسدام برای تودیع در معرض عام قرار دارد. هزاران نفر از مردم واپسین احترام‌ها را نسبت به وی به جا می‌آورند و در ضمن گذشتن از برابر جنازه با هم گفت‌وگو می‌کنند. شما که در خارج از قصر ایستاده‌اید، بعضی حرف‌های مردم را می‌شنوید.

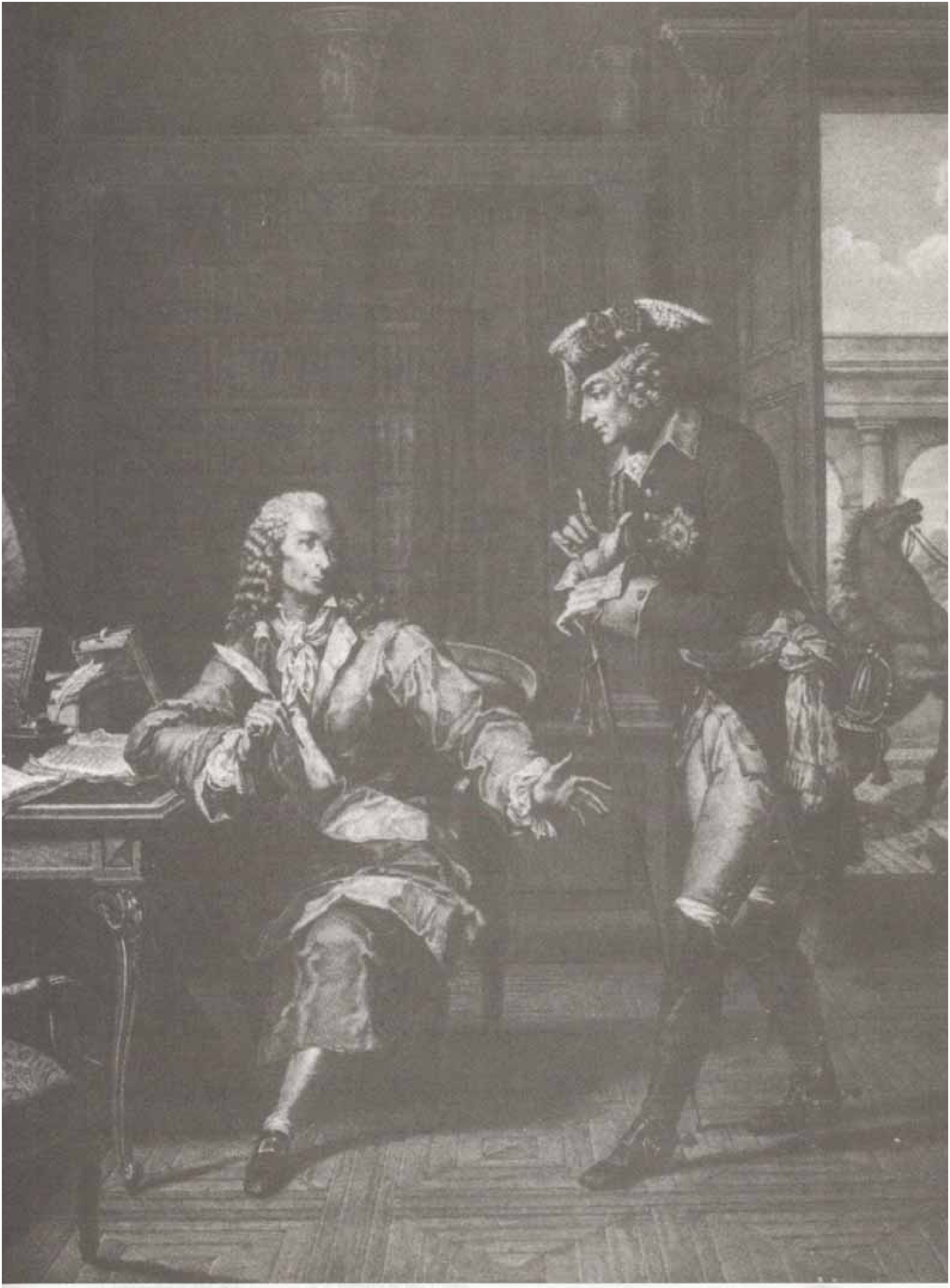
یکی از کارکنان دادگاه‌های پروس: ما منشی‌ها و کارمندان، شناخت خاصی نسبت به شاه فردریک داشتیم. روی‌هم‌رفته، خودش پیش از آنکه شاه بشود یک کارمند دولت بود. چند کارمند کشوری به او به خاطر اینکه آنان را شبیه منشی‌های صرف تلقی می‌کند، ایراد می‌گرفتند. اما اکثر ما بسیار وفادارتر از آن بودیم که چنین چیزهایی را، حتی اگر به آن اعتقاد داشتیم، بر زبان آوریم.

من اصلاحات دادگاه فردریک را تأیید و تحسین می‌کردم. البته، عدالت ضروری است، اما اگر شما شاهد همانقدر دعوا در دادگاه بودید که ما دیده‌ایم، همین اعتقاد را پیدا می‌کردید که رحم و بخشش هم مهم است. این، رحم و بخشش، همان چیزی بود که فردریک به نظام دادگاه ما داد. در دوران پدرش، مقامات دولتی و رسمی مجاز بودند افراد مظنون به ارتکاب جرم و جنایت را برای گرفتن اطلاعات از آنان شکنجه کنند. فردریک به محض رسیدن به تاج و تخت این رفتار را ممنوع کرد و برانداخت.

ولی این را هم بگویم که، اصلاحات فردریک از ایمان و اعتقاد مذهبی وی مایه نگرفت. وی معتقد بود که خداوند جهان را آفریده است، سپس آن را واگذاشته تا خودش امور خود را بگذراند. فردریک فکر می‌کرد که تمامی مذاهب به یک میزان دور از خردند. و این یکی از دلایلی است برای اینکه او در قلمرو خود تلاش کرد تبعیض مذهبی را از میان بردارد.

برخی شاهان معتقدند که آنان با حق الهی فرمانروایی می‌کنند. فردریک هرگز چنین عقیده‌ای نداشت. به نظر وی باید کردار و رفتار هر حاکمی وی را موجّه کنند. و همین اندیشه بود که از او چنین پادشاه نیکو و خیراندیشی ساخت.

یک ژنرال پروسی: من ۷۶ سال عمر کرده‌ام، و تمام زندگانی حرفه‌ای‌ام را در خدمت شاه طی کرده‌ام. از این رو می‌توانم به شما بگویم که وی با کفایت‌ترین فرمانده زمان خویش بود. البته، باید بدانید که وی کار و پیشه‌ی خود را از نظامی گری آغاز نکرد، فردریک، در جوانی از زندگی نظامی اجتناب می‌ورزید. زمانی یونیفورم نظامی پروسی را کفن می‌نامید.



فردریک کبیر (ایستاده) یکی از حامیان مهم هنر به شمار می‌آمد.
در اینجا مشغول گفت‌وگو با ولتر، نویسنده معروف است.

اما آن کفن به افتخارآمیزترین جبه‌ی وی تبدیل شد. وی به عنوان شاه ابعاد ارتش را بیشتر از دوبرابر و از جهات دیگر نیز آن را تقویت کرد. فقط به توجهی که او به سواره‌نظامیان پروس مبذول می‌کرد، نگاه کنید. وقتی به سلطنت رسید، قوی‌ترین سواره‌نظامیان اتریشی‌ها بودند. فردریک و دو تن از افسرانش بر آن شدند که این نقیصه را رفع کنند. حالا قدرت سواره‌نظام ما با هر کشوری برابری می‌کند. در واقع اگر از من بپرسید، از برابری هم خیلی فراتر است.

فردریک راضی نمی‌شد ارتش خود را از پشت میز هدایت کند. نبوغ ویژه‌ی او تنظیم وقت و زمان‌بندی بود، و از این رو اغلب در میدان حضور می‌یافت. در نبرد هوهنفرایدلبرگ در ۱۷۴۵ این اتفاق افتاد، و من این ویژگی را در او به چشم مشاهده کردم. وی خبری را پخش می‌کرد که می‌خواهد در یکی از جهات حرکت کند، اما در جهت دیگری می‌رفت. سرانجام، وقتی زمان مناسب فرا رسید، وی ضربه را وارد آورد: در قوای دشمن شکاف پدید آمد و متحمل ۶۰۰۰ نفر تلفات شد.

اما فردریک بابت پای فشاری خود در ایستادن کنار مردانش بهای گزافی پرداخت کرد و دستخوش همان رنج و عذاب‌هایی شد که سربازانش، و این گرفتاری‌ها در بقیه عمر او را رها نکرد. دو سال قبل که برای آخرین بار او را ملاقات کردم، از بیماری استخوان درد (رماتیسم) و سایر دردها در عذاب بود. با همه‌ی این احوال، هنوز هم یونیفورم آبی مندرسش - کفن پروسی - را در بر می‌کرد. شنیدم که تا آخر عمرش آن یونیفرم را پوشید.

یک دانشمند فرانسوی: نخستین بار فردریک را در ۱۷۶۷، در هنگام ورودم به برلین برای تدریس در آکادمی سلطنتی، ملاقات کردم. برای ملاقات این خودکامه‌ی خیراندیش بسیار کنجکاو بودم، زیرا دوستانم در پاریس نظر موافقی نسبت به او نداشتند. بعضی از آنان می‌گفتند که فردریک مردی خردمند و پادشاهی بزرگ است. آنان خاطرنشان می‌کردند که او کتابی نوشته و در آن به نیکولو ماکیاولی حمله کرده و علیه استفاده از نیروی مسلح در این کتاب استدلال ارائه داده است. اما به نظر دیگران فردریک یک مستبد و دیکتاتور بود. آنان می‌گفتند که وی خودش در استفاده از همان نیرویی که آن را نکوهش کرده، مقصر است.

فردریک به آموزش و تدریس من توجه ویژه مبذول می‌داشت. او زبان فرانسه را بهتر از آلمانی حرف می‌زد. البته، من فقط یکی از چندین دانشوری بودم که فردریک از فرانسه آورد. وی یکی از بزرگ‌ترین حامیان هنر و ادبیات در زمان خودش بود.

من زندگی‌نامه‌ی خودنوشت او را دوباره خوانده‌ام، و آن را بسی جالب یافته‌ام. چه کسی جز فردریک می‌توانست چنین شفاف و با چنان صداقتی درباره‌ی اشتباهات خودش بنویسد؟ با همه‌ی این احوال، من هنوز هم داوری نهایی درباره‌ی این مرد نکرده‌ام. وی از چندین جنبه برخوردار بود که دیدن او را به عنوان یک شخص دشوار می‌کنند.

یک دیپلمات اهل امپراتوری‌ها بسبورگ: (که در آن زمان شامل سرزمین‌هایی بود که اکنون اتریش، مجارستان، چک، اسلواکی، ایتالیا و هلند را تشکیل می‌دهند): البته، من فردریک را می‌شناختم، ناگزیر بودم در چندین نشست با این روباه پیر سروکار پیدا کنم، و از این رو فرصت زیادی برای ارزیابی و محک زدن او نصیبم شد. من در اینجا خارج از ادب و نزاکت صحبت می‌کنم، اما نیتم این نیست که به شما بگویم از اینکه این پیر مرد را در گذشته دیده‌ام خوشحال و خوشوقتم. او می‌توانست در زمینه‌ی نیاز به صداقت و درستی در دولت و دولت‌مداری موعظه کند. اما او نیز همان‌قدر دوچهره بود که هر شاه و فرمانروای دیگری که تاکنون زیسته‌اند.

وقتی فردریک به سلطنت رسید من فقط یک پسر بچه بودم، امیدوار به انصاف، درستی و صداقت. آن هنگام ماه مه ۱۷۴۰ بود، و او با تهاجم به سیلزی در مرکز اروپا به سرزمین‌های هابسبورگ حمله کرده بود. وی با ارتش ۴۰۰۰۰ نفری حمله آورد و فقط در ظرف چند هفته آن ناحیه را فتح کرد. گفت که این تهاجم را به این علت ترتیب داده بوده که جوان بوده، ارتش بزرگی داشته، و می‌خواسته نام خود را در روزنامه‌ها مشاهده کند.

این تهاجم سایر قدرت‌ها را نیز ترغیب کرد تا به سرزمین‌های هابسبورگ حمله کنند. این روند، به نوبه خود، به شعله‌ور شدن آتش دو جنگ، یکی بعد از دیگری، منجر شد. آه، بله، فردریک پروس را به یکی از قوی‌ترین کشورهای اروپایی تبدیل کرد. پروسیها دلایل کافی دارند که از وی سپاسگزار باشند. اما بقیه‌ی اروپا چنین دلایلی در دست ندارند و از این احساس سپاسگزاری هم برخوردار نیستند.

پس از مرگ فردریک، پروس کماکان نیروی راهبر در سیاست آلمانی بود. در سده‌ی هجدهم این سرزمین به مرکز سرزمین ژرمن (آلمانی) تبدیل شد. در آن هنگام فردریک در نزد بسیاری از مردم آلمان نقش قهرمان یافت. آنان وی را در حکم یکی از مردان بزرگ تاریخشان ستایش و تحسین می‌کردند.

در این زمانه‌ی ما، همه‌ی تاریخ‌نگاران درباره‌ی فردریک چندان با مهربانی و دوستانه داوری نکرده‌اند. برخی از آنان اظهار داشته‌اند که وی بنیانگذار سنت نظامی‌گری آلمان بوده است. این سنت بعد از ۱۷۸۶ (مرگ فردریک) به فراموشی سپرده و منسوخ نشد.

این سنت همچنان زنده بود و تا قرن بیستم دوام آورد که آلمان را به دو جنگ جهانی کشاند.

اما یکی از آرمان‌های فردریک با خود وی به خاک سپرده شد. تا دهه‌ی ۱۷۸۰، بسیاری از اندیشمندان از آرمانِ خودکامه‌ی خیراندیش روی برگردانده بودند. عصر پادشاهی مطلقه و خودکامه در حال پایان یافتن بود. همان هنگام عصر انقلاب‌های دموکراتیک داشت از راه می‌رسید.

گسترشِ پروس، ۱۷۰۱ ـ ۱۷۸٦



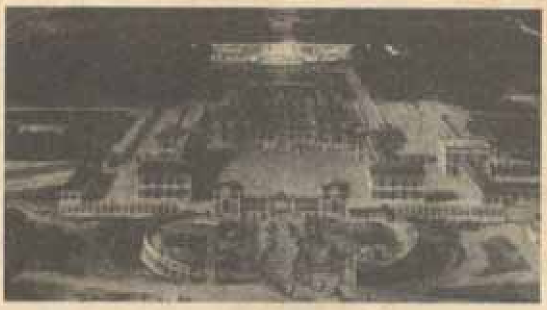
صفحه‌ی اول

تیترهای درشتی مانند عنوان‌های زیر را می‌شد بین قرن‌های شانزدهم و هجدهم در روزنامه‌های اروپایی خواند. کار شما این است که یک «ماجرای خبری» در یک پاراگراف برای هر یک از آنها بنویسید. این ماجرا و حکایت باید آنچه را که اتفاق افتاده و دلیل مهم بودن آن رویداد را بازگو کند.



انگلیسی‌ها آرمادای (ناوگان) اسپانیایی‌ها را شکست دادند؛ ملکه از این پیروزی دریایی به خود می‌بالد.

محاکمه‌ی گالیله پایان می‌پذیرد، این دانشمند ناگزیر شد انکار کند که خورشید مرکز جهان هستی است.



این روز اسباب‌کشی در کاخ ورسای است؛ خانه‌ی جدید لویی چهاردهم همه‌ی فرانسه را بهت‌زده کرده است.



فردریک اعلام می‌کند: «صداقت و درستی بهترین سیاست و خط‌مشی است»، سپس در حمله‌ای غافلگیرانه به سیلزی هجوم می‌آورد.

پتر به پیروزی قاطعی بر سوئد دست می‌یابد؛ روسیه اکنون از بندری بر کرانه‌های آب‌های گرم دریای بالتیک برخوردار است.

پارەی هەفتەم



عصر انقلاب‌های دموکراتیک

پیشگفتار: طغیان علیه سه پادشاه

در اول ژانویه‌ی ۱۷۸۹، لوئی شانزدهم، پادشاه فرانسه مجمعی به نام «مجلس عمومی طبقاتی.»[1] (یا به زبان خود فرانسوی‌ها، اتاژنرو) را به تشکیل جلسه فراخواند. پادشاه خواهان توصیه‌ها و پیشنهادهای پارلمان خود درباره‌ی موضوع‌های مربوط به بودجه ملّی بود. در ابتدا، بسیاری از اتباع و شهروندانش از اینکه پادشاه درباره‌ی چنین مسائلی می‌خواهد با آنها مشورت کند، سخت تحت تأثیر قرار گرفتند.

در نزد شاهان فرانسوی معمول نبود که از مجلس عمومی طبقاتی طلب کمک کنند. این مجلس از سال ۱۶۱۴ که لویی سیزدهم آن را به برگزاری نشست فراخواند، نشستی تشکیل نداده بود. حتی نامعمول‌تر و نامتعارف‌تر این بود که لویی شانزدهم چنین نشستی را وقتی به برگزاری فرا خواند که کشورش سخت ناآرام به نظر می‌رسید. چه لویی می‌دانست یا بی‌خبر بود، ایده‌ها و نظرهای جدید تمامی این سرزمین را به هیجان و شور درآورده بود.

برخی از مردم فرانسه خواهان برافتادن مالیات‌های نا عادلانه و نادرست بودند. برخی دیگر درخواست تضمین آزادی بیان را ـ آزادی‌ای که به طور کامل از آن برخوردار نبودند ـ می کردند. بعضی‌ها صرفاً حق شکار خرگوش را درخواست می کردند (حقّی که معمولاً فقط به اشراف فرانسوی داده می‌شد). بسیاری دیگر الغای امتیازهای ویژه‌ای را می‌خواستند که اشراف را در قصرهایشان قرار می‌داد و اکثریت مردم را در طبقات فرو دست می‌نشانید.

مجلس عمومی طبقاتی در ماه مه ۱۷۸۹ در کاخ ورسای تشکیل جلسه داد. ابتدا این

(صفحه‌ی پشت) شعار جمهوری‌خواهان فرانسوی «یا آزادی یا مرگ» بود.

1. État - généraux (فرانسوی) ; states - General (انگلیسی)

مجمع با فریادهای «پاینده باد شاه!» از لویی استقبال کرد. اما روزهای سلطنت (زندگی) لویی به دست همان گروهی که برایش هلهله می‌کشیدند به شماره افتاده بود. آغاز یک انقلاب قریب‌الوقوع بود.

این انقلاب، نخستین انقلاب علیه شاهان اروپا نبود. در واقع این انقلاب واپسین مورد از سه انقلابی بود که به بررسی آنها خواهیم پرداخت. دو انقلاب دیگر قبلاً به وقوع پیوسته بودند ــ اولی در انگلستان، آن‌گاه در امریکا. این سه فقره انقلاب اندیشه‌ی اروپا را درباره‌ی دولت‌هایش و چگونگی فرمانروایی این دولت‌ها، دگرگون کرد.

پیش از وقوع این انقلاب‌ها، پادشاهان فرانسه و انگلستان حاکمیت خود را حق آسمانی و الهی می‌پنداشتند. رهبرانی چون لویی چهاردهم نسبت به شاهان و ملکه‌های قرون وسطایی بسی قدرتمندتر بودند. آنان نه تنها بر دادگاه‌ها و هیئت‌های قضایی، بلکه بر کلیساهای کشورشان و حتی، در مواردی، بر دولت‌های محلی حاکمیت و کنترل اعمال می‌کردند. قوانین کشور این پادشاهان را محدود می‌کردند. اما اصلاً به فکرشان خطور نمی‌کرد که باید به مردم خود پاسخگو باشند. آنان معتقد بودند که فقط لازم است به خداوند پاسخ دهند.

برخی از اتباعشان آشکارا با این دیدگاه مخالف بودند. آنان می‌دانستند که شاه یک موجود انسانی است. آنان گفتند مردمی که تحت حکومت او هستند، باید قدرتش را محدود کنند. این نظر پس از کوتاه‌زمانی به رأی و ایده‌ی دیگری انجامید: این پادشاهان قدرت خود را نه از خداوند، بلکه از مردمی اخذ می‌کنند که در خدمت آنان‌اند.

این هر سه انقلاب با تلاش برای نظارت بر قدرت شاه آغاز شد. هر سه هم به انقلاب دموکراتیک ختم شدند. از این میان، دو فقره از این انقلاب‌ها ــ انقلاب‌های انگلیس و فرانسه ــ الگوی بسیار مشابهی را تعقیب کردند. در مرحله‌ی اول، انقلابیون آداب و امتیازهای قدیمی را به‌کلی حذف کردند اما شاه را بر تخت خود باقی نهادند. در مرحله‌ی دوم، یا مرحله رادیکال، آنان شاه را به قتل آوردند و قدرت را به مردم واگذار کردند. در مرحله‌ی سوم، افراطیون مهار شدند، اما برخی مزیت‌های انقلاب حفظ شد.

در کنار این سه انقلاب عبارت و کلماتی هم ورد زبان مردم شد. واژه‌هایی چون آزادی و برابری به شعارهای زمانه بدل شدند. در خلال انقلاب‌ها، این کلمات با شور خاصی ادا می‌شدند. این شعارها اندیشه و تفکری را منعکس کردند که بنا بر آنها آدم‌ها سزاوار چیزی بهتر از شرایط فعلی خود هستند. این کلمات بیانگر اعتقادی بودند که بر پایه‌ی آن هر چه که وجود دارد، نه تنها نباید باشد، بلکه نیازی هم نیست که باشد.

گاه‌شماری









۱۶۴۲ — جنگ داخلی در انگلستان درگرفت.

۱۶۴۹ — سر چارلز اول، پادشاه انگلستان، را از بدنش جدا کردند.

۱۶۸۸ — پارلمان از ویلیام و ماری دعوت کرد فرمانروایی انگلیس را برعهده گیرند.

۱۶۹۰ — جان لاک کتاب «دو رساله در باب دولت» را منتشر می کند.

۱۷۷۵ — آغاز انقلاب امریکا.

۱۷۷۶ — توماس جفرسون اعلامیه‌ی استقلال را تحریر می کند.

۱۷۸۳ — بریتانیایی‌ها پیمان اعطای آزادی به مستعمره‌نشینان امریکایی را امضا می کنند.

۱۷۸۹ — انقلاب فرانسه آغاز می‌شود.

۱۷۹۲ — لویی شانزدهم پادشاه فرانسه با گیوتین اعدام می‌شود.

۱۷۹۳ — حکومت وحشت آغاز می‌شود.

۱۸۰۴ — ناپلئون به امپراتوری فرانسه می‌رسد.

۱۸۱۵ — شکست ناپلئون در واترلو.

- با استفاده از اطلاعات تاریخی ستون بالا تعیین کنید که آیا جفرسون می‌توانست تحت تأثیر آرای سیاسی جان‌لاک باشد؟
- کدام رویداد اهمیت پارلمان در حکومت بریتانیا را از همه واضح‌تر نشان می‌دهد؟
- یکصدو چهل وسه سال بعد از جدا کردن سر چارلز اول از بدنش در انگلستان، رویداد مشابهی در جای دیگری از اروپا به وقوع پیوست. آن رویداد کدام بود؟

انقلاب انگلستان

از قرون وسطا به بعد، پادشاهان و ملکه‌ها به کمک پارلمان (مجلس نمایندگان) بر انگلستان حکومت کرده‌اند. دست‌کم، در عالم نظر چنین بوده است. اما در طی قرن‌ها، پادشاهان انگلیسی غالباً بر سر قدرت با پارلمان مناقشه داشته‌اند. در قرن هفدهم، چنین مناقشه و مبارزه‌ای به جنگ داخلی انجامید.

چارلز اول از همان سال ۱۶۲۵ که به پادشاهی انگلستان رسید با عامه‌ی مردم تماس و ارتباطی نداشت. به ندرت مسافرت می‌کرد، و عمدتاً در دربارش می‌ماند. به مجلس عوام بی‌اعتماد بود، و مجلس عوام هم به او اعتمادی نداشت. پادشاه و این مجلس عوام نمی‌توانستند به سادگی به توافق برسند.

یکی از دلایل این عدم توافق مذهب بود. بسیاری از رهبران مجلس به گروه اصلاح طلب پروتستان، پیوریتن‌ها، تعلق داشتند. آنان با خودداری از خواندن کتاب‌های دعا و اجرای سایر فریضه‌های دینی در پی «پاکیزه‌سازی» کلیسای انگلستان بودند. اما چارلز جانب آنهایی را گرفت که برای اجرای مناسک کلیسا ارزش قایل بودند. او با پیوریتن‌ها به مخالفت برخاست و به راه‌های گوناگون به آزار و اذیت آنان پرداخت.

دیدگاه‌های او درباره‌ی مذهب، مناسبات و روابطش با پارلمان و سایر موضوع‌ها و امور را منعکس می‌کرد. به نظر وی وظیفه‌ی پارلمان این بود که موافقت کند پول مالیات به وی پرداخت شود و می‌گفت برای راه بردن دولت به این پول نیاز دارد. اما پارلمان نظر دیگری داشت. در سال ۱۶۲۵ مجلس قدرت او را در گردآوری برخی عوارض گمرکی محدود کرد. در سال ۱۶۲۶ پارلمان علیه یکی از مشاوران مهم و نزدیک شاه اقامه‌ی دعوی کرد. در سال ۱۶۲۶رابطه‌ی چارلز با پارلمان به بن بست رسید. وی پارلمان را تعطیل کرد و به مدت یازده سال بدون آن به حکمروایی و حکومت خود ادامه داد.

چارلز بدون وجود پارلمان آزادانه‌تر به راه خود می‌رفت. وی و حامیانش تلاش کردند پیوریتن‌ها را از کلیسای انگلستان بیرون رانند. اما حکومت بدون پارلمان به آن معنا بود که شاه ناگزیر باید راه‌های جدیدی برای به دست آوردن پول بیابد. در سال ۱۶۳۴ چارلز

اعلام کرد که انگلستان با وضعیت اضطراری مواجه است و در این صورت مالیات ویژه‌ای را وضع کرد. این کار بسیاری از مردم را خشمگین کرد و درباره‌ی اقتدار شاه سوآل‌های جدیدی مطرح کردند.

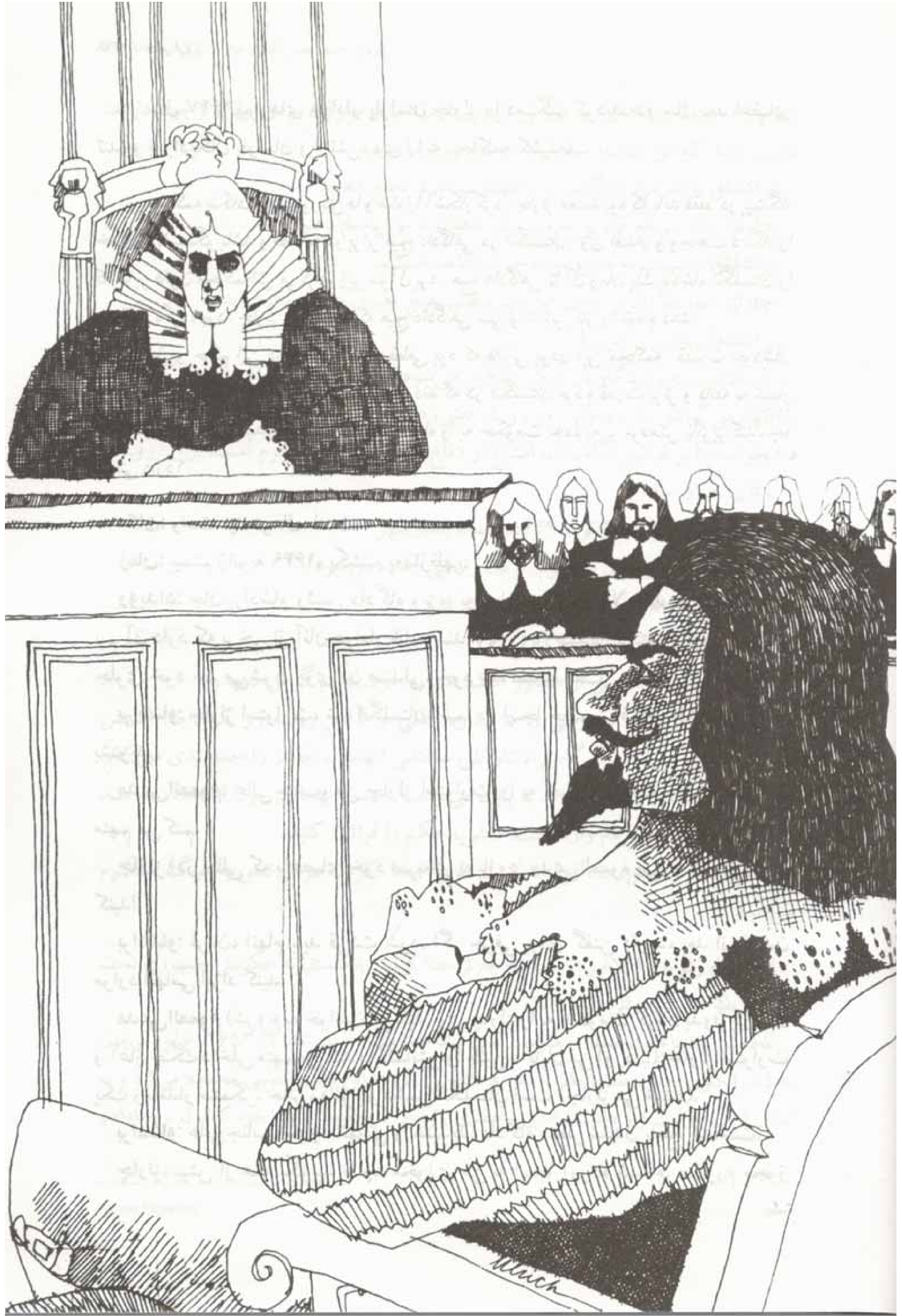
آیا شاه صرفاً با اعلام وضعیت اضطراری ملی قانوناً می‌توانست مالیات از مردم دریافت کند؟ در این صورت، اصلاً چه نیازی به پارلمان وجود داشت؟ لویی سیزدهم، پادشاه فرانسه، از ۱۶۱۴ به بعد مجلس قانونگذاری خود را به نشست فرا نخوانده بود. چه چیزی مانع می‌شد که چالز به همان طریق پارلمان را نادیده انگارد؟

پاسخ به این پرسش در پایان همان دهه داده شد. در سال ۱۶۳۷ چارلز تلاش کرده بود که کتاب دعایی از نوع انگلیسی بر کلیسای پرسبیتری اسکاتلندی تحمیل کند. اسکاتلندی‌ها خشمگین و برآشفته شدند، و خشم آنان به جنگ انجامید. چارلز برای ادامه دادن این جنگ به بودجه‌هایی نیاز داشت که فقط پارلمان می‌توانست برایش تأمین کند. در سال ۱۶۴۰ چارلز پارلمان را به تشکیل جلسه فراخواند. پارلمان درخواست‌هایی از چارلز مطرح کرد و وی نیز بی‌درنگ آن را منحل کرد. وی سپس دستور انجام انتخابات را صادر کرد. شش ماه بعد پارلمان جدیدی تشکیل شد.

این پارلمان بر بسیاری از سیاست‌های چارلز نقطه‌ی پایان نهاد. پارلمان یاد شده دو دادگاه سلطنتی را که فقط در برابر شاه مسئول بود منحل کرد و قدرت شاه را در وضع مالیات بدون اتفاق آرای پارلمان انکار و تصویب کرد که باید هر سه سال یک بار تشکیل جلسه دهد. چارلز با این اقدامات موافقت کرد اما قصد نداشت به قول خود وفادار بماند و به آن عمل کند.

در سال ۱۶۴۱ چارلز چهار فوج از سربازانش را برای سرکوب شورشی در ایرلند گسیل کرد. تا این هنگام، بسیاری از اعضای پارلمان چارلز را با عدم اعتماد کامل می‌نگریستند. بعضی‌ها آشکارا به این فکر افتاده بودند که ممکن است چارلز از این نیروهای نظامی علیه خود پارلمان سوءاستفاده کند. آنان تلاش کردند وی را به دست کشیدن از فرماندهی قوای نظامی ترغیب کنند، اما چارلز امتناع ورزید. در عوض لندن را ترک گفت و رو به شمال نهاد.

سال بعد جنگ داخلی آغاز شد. یک طرف جنگ نیروهای شاه و طرف دیگر پیوریتن‌ها و حامیان پارلمان بودند. یکی از رهبران آتی کشور به‌نام اولیور کرامول نیز از صفوف پیوریتن‌ها ظهور کرد. وی فرماندهی لایق در نبردها از کار درآمد و به‌زودی به یکی از چهره‌های مهم پیوریتن‌ها بدل شد.


Ulrich

در سال ۱۶۴۷ نیروهای هوادار پارلمان چارلز را دستگیر کردند. دو سال بعد اعضای تندرو و رادیکال پارلمان و ارتش، وی را به محاکمه کشیدند.

این محاکمه شکاف بین پیوریتن‌ها و شاه را آشکار کرد. چارلز معتقد بود که باید فقط در پیشگاه خداوند پاسخگو باشد و قطعاً نه در برابر هیچ دادگاهی در انگلستان. وی اقتدار و وجاهت دادگاه را که بنا بر قانون محاکمه‌اش می‌کرد، زیر سوآل برد. هیچ دادگاهی تا آن زمان یك پادشاه انگلستان را محاکمه نکرده بود. چارلز معتقد بود که هیچ دادگاهی نمی‌تواند این کار را انجام دهد.
تشکیل و حکم این دادگاه همان‌قدر قطعی بود که قانونی بودن این محاکمه. قضات خودشان را نمایندگان مردم می‌دانستند. آنان معتقد بودند که در انگلستان مردم قدرت برتر و فائقه به شمار می‌آیند. آنان می‌پرسیدند: قانونی که نتواند شاه را به حکومت عادلانه بر مردمش ناگزیر کند، چه مزیتی دارد؟

مکان: وست مینسترهال، لندن.
زمان: بیستم ژانویه ۱۶۴۹، یکشنبه بعدازظهر.
رویداد: جان برادشاو رئیس دادگاه ویژه، به تماشاچیان در تالار نظر می‌اندازد. وی بیم آن دارد که برخی از آنان هوادار شاه باشند. وی روی صندلی دسته‌دار قرمزرنگ در جلوی خود خم می‌شود. روی آن صندلی، خود شاه نشسته است.
برادشاو: چارلز استوارت، شاه انگلستان، شما در اینجا حضور یافته‌اید تا اتهام خود را بشنوید.
مدعی‌العموم: عالی‌جناب، من چارلز استوارت را به خیانت پردامنه و سایر جنایات متهم می کنم.
چارلز (در حالی که با عصای خود ضربه‌ای به بازوی مدعی‌العموم می‌زند): کمی تأمل کنید!
برادشاو: قربان، اتهام باید قرائت شود. اگر حرفی برای گفتن دارید، بعد از شنیدن موارد اتهامی ایراد کنید.
مدعی‌العموم (شروع به خواندن می کند. وی چارلز را به حکومت کردن بدون پارلمان و آغاز جنگ داخلی متهم می کند و کلماتش را چنین به پایان می‌آورد...): چارلز استوارت یك زمامدار ستمگر، خائن، قاتل، و دشمن انگلستان است (چارلز می‌خندد).
برادشاو: عالی‌جناب، موارد اتهامی را شنیدید. دادگاه منتظر شنیدن پاسخ شماست.
چارلز: پیش از همه بگویید با چه مجوزی من به اینجا آورده شده‌ام. منظورم مجوز

قانونی است. قدرت‌های غیرقانونی زیادی ـ دزدان و سارقان ـ در جهان وجود دارند. یادتان باشد که من پادشاه شما، پادشاه قانونی شما هستم.

برادشاو: به نام مردم انگلستان به اتهامات خود پاسخ دهید.

چارلز: یک مرجع قانونی به من نشان دهید، تا من پاسخ دهم.

برادشاو: ما نسبت به مشروعیت خود متقاعد هستیم.

چارلز: شما در قانونی بودن این مشروعیت هیچ چیزی عرضه نکرده‌اید.

برادشاو: زندانی را ببرید!

در هفته بعدی، دادگاه بار دیگر تشکیل می‌شود. چارلز باز هم از اعتراف به گناه خود یا اظهار بی‌گناهی کردن امتناع می‌ورزد. یعنی، دادگاه نمی‌تواند شاهدان خود را علیه شاه فرابخواند. بنا بر قوانین انگلستان، امتناع از دفاع مشابه اعتراف به جرم است. از این‌رو:

مکان: همان جا.

زمان: بیست و ششم ژانویه ۱۶۴۹، جمعه بعدازظهر.

رویداد: برادشاو برای محکوم کردن زندانی آماده می‌شود.

چارلز: می‌خواهم چند کلمه‌ای صحبت کنم.

برادشاو: خیر، عالی‌جناب.

چارلز: انتظار دارم بیش از صدور حکم شما به حرف‌هایم گوش دهید.

برادشاو: خیر. شما دادرسی را به اندازه کافی با تأخیر رو به رو کرده‌اید. (تنفس کوتاهی اعلام می‌شود. آن‌گاه برادشاو طی سخنانی اتهامات چارلز را جمع‌بندی می‌کند. وی سخنان خود را با این کلمات به پایان می‌برد...) به شما اتهاماتی چون استبداد، خیانت، کشتار، و دشمنی با مردم وارد است. منشی، حکم را قرائت کنید.

منشی: چارلز استوارت، فوق‌الذکر از طریق جدا کردن سر از تنش به مرگ محکوم می‌شود.

در سی‌ام ژانویه ۱۶۴۹ سر از بدن شاه چارلز جدا کردند. انگلستان به حکومتی جمهوری تحت اداره‌ی یك شورای دولتی تبدیل شد.

نخستین و تنها قانون اساسی مکتوب، یعنی سند حکومت، آماده شد. در ۱۶۵۳، اولیور کرامول به لردپراتکتور[1] (سرپرست) ملقب شد. فرمانروایی وی را این قانون اساسی محدود می‌کرد و به اتفاق آرای پارلمان نیاز داشت. اما بین اعضای پارلمان با یکدیگر ـ و با خود کرامول ـ مجادله و

---

1. Lord Protector

مناظره پیش آمد. کرامول، گاه برای حفظ نظم همان‌قدر دانسته، حساب شده و یك‌تنه حکومت می‌کرد که خود شاه چارلز.

پس از مرگ کرامول در سال ۱۶۵۸، کشور دستخوش هرج و مرج و پریشانی شد. مردم انگلیس تصمیم گرفتند حکومت پادشاهی را اعاده کنند. پسر چارلز اول به عنوان چارلز دوم تاج سلطنت بر سر نهاد. وی بسی گوش به‌زنگ بود که بر سر تصمیم‌های مهم با پارلمان مشورت کند.

شاه بعدی، جیمز دوم، یك کاتولیك رُمی بود. وی در سال ۱۶۸۵ به سلطنت نشست. او به‌عنوان یك کاتولیك تهدیدی برای دولت تحت کنترل پروتستان‌ها به شمار می‌آمد. به نظر می‌رسید تعارض دیگری در حال تکوین است، اما این بار طبقات حاکم انگلستان مصمم بودند که از جنگ داخلی اجتناب ورزند. در سال ۱۶۸۸ پارلمان از دختر جیمز، ماری، و همسر وی، ویلیام اورانژ[1]، دعوت کرد تا مشترکاً سلطنت را بر عهده گیرند. جیمز پی برد هیچ پشتیبانی برایش نمانده، و از انگلستان گریخت.

این جایگزینی را انقلاب باشکوه می‌گویند. در به ثمر رساندن این انقلاب، پارلمان تمام اطراف و جوانب را سنجید. پیش از به تخت نشستن ویلیام و ماری، پارلمان با آنها یك منشور حقوق امضا کرد. این سند، ضمن چیزهای دیگر قدرت‌های پایه‌ای پارلمان را توضیح می‌داد. منشور حقوق، مانند ماگناکارتا، را یکی از پیروزی‌های حاکمیت قانون می‌دانند.

1. William of orange

تحریر حقوق جدید

در زیر برخی اصول آمده‌اند که جزئی از منشور حقوق بریتانیا بودند که از ویلیام و ماری خواسته شد پای آن امضا بگذارند.



۱. اقدامات سلطنت برای تعلیق یا اجرای قوانین بدون موافقت پارلمان غیرقانونی است.
۲. وضع مالیات بدون موافقت پارلمان غیرقانونی است.
۳. همه‌ی اتباع کشور حق دارند به شاه عریضه بنویسند و درخواست خود را از وی مطرح کنند.
۴. مقام سلطنت نمی‌تواند در زمان صلح ارتش منظم نگه دارد، مگر پارلمان اجازه آن را داده باشد.
۵. وثیقه‌ی (وجه‌الضمان) خیلی گزاف برای مجرمان ضروری نیست، و جریمه‌ی فراوان نباید در نظر گرفته شود، و تنبیه و مجازات نامعمول هم ممنوع است.
۶. هیچ دادگاهی نباید مانع آزادی بیان و مباحثات و مناقشه‌ها در پارلمان شود.
۷. به منظور تغییر دادن، تقویت کردن و صیانت از قوانین، پارلمان‌ها باید به‌طور مرتب تشکیل جلسه دهند.

- کدام یک از این پیش‌بینی‌ها و اقدامات در منشور حقوق در تبدیل پارلمان به قدرت قانونگذار در حکومت انگلستان از همه مهم‌تر به نظر می‌آید؟ چرا؟
- چرا اعضای پارلمان خودشان را در قبال سوءاستفاده از حرف‌هایشان یا مجازات به‌خاطر این حرف‌ها در نشست‌های پارلمانی، مصونیت بخشیدند؟ آیا با این اقدام و پیش‌بینی موافقید؟ آیا اعضای کنگره‌ی امریکا از چنین مزیتی برخوردارند؟
- آیا از شباهت منشور حقوق ایالات متحده با منشور حقوق بریتانیا اطلاعی دارید؟

۲

گفت‌وگو در باب آزادی

اغتشاش و شورش در انگلستان گسستی قاطع و بارز با گذشته را رقم زد. در سده‌های میانی، به محاکمه کشیدن یك شاه و اعدام کردن وی را هیچ شهروندی نشنیده بود. در واقع، برخی شاهان معزول و سرنگون شده، و بعضی از آنها مخفیانه به قتل رسیده بودند. اما هیچ پادشاه اروپایی در برابر چشم عامه‌ی مردم به جرم خیانت به مردمش محکوم و گردن زده نشده بود.

ایده‌های جدیدی در همه جا عرضه می‌شد. در خلال نوزایی (رنسانس)، اروپاییان به اندیشمندان و متفکران باستانی یونان و رُم رجوع می‌کردند. آنان این متفکران را جزئی از عصر طلایی تلقی می‌کردند که دیگر تکرار نخواهد شد. اما با نقطه‌ی سرآغاز کوپرنیك، کار دانشمندان اروپا چنین تفکری را دگرگونه کرد. این دانشمندان حقیقت‌هایی را کشف کرده بودند که هرگز در برابر دانشمندان رخ ننموده بود. به تدریج روشن شد که متفکران باستانی روی‌هم‌رفته از «اندیشمندان عصر جدید» هوشمندتر نبودند.

بسیاری از متفکران مهم قرن‌های هفدهم و هجدهم خود دانشمند بودند. آنان به خرد در حکم وسیله‌ی کشف حقیقت اتکا می‌کردند. رنه دکارت، ریاضیدان قرن هفدهم فرانسوی، دیدگاه‌های آنان را جمع‌بندی کرد: «اگر از روش‌های صحیح بهره گیریم، قادر خواهیم بود از نیاکان پیش بیفتیم. عصر طلایی پشت سر ما نیست. نه تنها پیشرفت میسر است، بلکه هیچ محدودیتی [که بتوانیم برای این پیشرفت مشاهده کنیم]، هم برای آن متصور نیست.»

در خارج از دایره‌ی چنین اندیشمندانی جنبشی بروز کرد که روشنگری نامیده شد. روشنگری جنبش ایده‌ها و نظرها بود. اندیشمندان این حوزه سنت‌ها، خرافات و اسرار را به هیچ می‌گرفتند و به آنها لبخند تمسخر می‌زدند. آنان برای چیزهایی دیگر ــ برابری، عدالت، و بالاتر از همه، خرد ــ ارزش بسیار بیشتری قایل بودند.

اندیشمندان روشنگری غالباً آرای خود را از راه مباحثه درباره‌ی آنها با دیگران شفاف‌تر می‌کردند و صیقل می‌دادند. در فرانسه، محاوره‌ی آنان غالباً در گردهمایی‌هایی به نام محفل[1] صورت می‌گرفت. این گردهمایی‌ها در خانه‌ی برخی از شوخ طبع‌ترین و فریبنده‌ترین زنان تشکیل

1. Salon

می‌شد. مهمانان این زنان برای گذراندن شامگاه خود به گفت‌وگو و محاوره‌های ماهرانه، گردهم می‌آمدند.

در این فصل، به یك محفل فرانسوی سری می‌زنیم و به گفت‌وگوهای برخی اندیشمندان نامبردار آن روزگار گوش فرا می‌دهیم. اوّلاً، کسانی که در آن محفل حاضر شده‌اند جملگی در یك زمان می‌زیسته‌اند (در واقع چنین نبوده است!) ثانیاً، فرض کنید که آنان در یك شامگاه در خانه‌ای در پاریس به دیدار هم رفته‌اند. (بعضی از این افراد یك‌دیگر را می‌شناختند، اما کل این گروه هرگز در یك زمان گردهم جمع نشده بودند.) در این صورت، وضعیت مشروح در زیر تخیلی است. اما حرف‌های این متفکران از گفته‌های واقعی آنان استخراج شده است.

این محاوره را با میزبان خیالی خود، مادام دوپوتی[1]، آغاز می‌کنیم:

مادام دوپوتی: آقایان، آیا به نظر شما دنیا رو به بهبود و بهتری می‌رود؟

جان آدامزِ امریکایی: در سه تا چهار قرن اخیر هنرها و علوم دائماً پیشرفت کرده‌اند. این پیشرفت‌ها در شرایط جهان و در منش آدمی تحولات پردامنه‌ای را موجب شده است. این تغییرات و تحولات عالی‌ترین تمدن‌های زمان‌های باستان را هم به شگفتی انداخته است.

ولترِ فرانسوی: جهان با گام‌های آهسته دارد به سوی خرد پیش می‌رود.

مادام دوپوتی: می‌دانم که همه مایل‌اید در خصوص حکومت صحبت کنید. اما لطفاً مواظب حرف زدنتان باشید. در فرانسه شاهی با قدرت زیاد بر ما حکومت می‌کند. وی برای اینکه شما را به زندان بیندازد، نیازی به تشکیل دادن دادگاه ندارد. تنها کاری که باید انجام دهد این است که مهر خود را پای نامه‌ای حاوی فرمان دستگیری شما بگذارد.

شارل دومنتسکیوی فرانسوی: قوانین باید فقط برای اعمال مجازات و تنبیه در قبال اقدامات خلاف آن قانون باشند. سخن گفتن خیانت به کشور نیست.

ولتر: تحت حاکمیت دولتی که ارزش دولت و حکومت نامیده شدن داشته باشد، آزادی صحبت کردن درباره‌ی افکار و اندیشه‌های آدمی حق طبیعی هر شهروندی بشمار می‌آید.

دنی دیدرو فرانسوی: همه چیز باید وارسی و امتحان شود. در همه چیز، بدون استثنا، باید تحرك ایجاد شود.

مادام دو پوتی: به این ترتیب به نظر شما همه از حق آزادانه و آشکار صحبت کردن درباره‌ی حکومت برخوردارند؟

---

1. Madame De Petit



در این شامگاه در محفل مادام ژوفرن در پاریس، بازیگری در زیر تندیس نیم‌تنه‌ی ولتر نمایشنامه‌ای از وی را قرائت می‌کند. از جمله‌ی مخاطبان وی می‌توان دنی دیدرو و ژان ژاك روسو را برشمرد.

جان‌لاک انگلیسی: آدم‌ها همگی به طور طبیعی آزاد، برابر، و مستقل‌اند. هیچ‌کس نمی‌تواند تحت چیرگی قدرت دیگری قرار گیرد مگر با موافقت خودش.

توماس جفرسون امریکایی: بنا بر قانون و ناموسِ طبیعت، انسان‌ها جملگی آزاد زاده می‌شوند.

ژان ژروسوی فرانسوی: آدمی آزاد زاده می‌شود، و در همه جا پای در زنجیر و بندی

است.

مادام دو پوتی: کمی زیاده روی نمی‌کنید؟

جزاره بکّاریای ایتالیایی: هرگونه اقدامی برای اعمال قدرت و نفوذ یک‌نفر نسبت به شخص دیگر، باید از ضرورت مطلق ناشی شود. در غیر این صورت خودکامگی و استبداد است.

مادام دوپوتی: به نظر شما چه نوع اقتداری ضروری نیست؟ می‌شود نمونه و مثالی ذکر کنید؟

جفرسون: حاکمان خودشان را به داوران اعتقادات مذهبی مردم تبدیل کرده‌اند. آنان نگرش‌های خودشان را به عنوان تنها بینش‌های حقیقی معرفی کرده و جا زده‌اند، و تلاش کرده‌اند آنها را به سایر مردم تحمیل کنند. اما حقوق مدنی، مستقل از عقاید و دیدگاه‌های مذهبی‌مان است.

مادام دوپوتی: در این صورت یک حکومت مطلوب را چگونه توصیف می‌کنید؟

روسو: دو هدف عمده‌ی هر حکومتی باید آزادی و برابری باشد.

لاک: تمام حکومت‌ها باید در داخل چارچوب‌های محدودی قرار گیرند. اولا باید بنا بر قوانین عمومی حکومت کنند؛ قوانینی که برای فقیر و غنی یکسان است. ثانیاً، این قوانین صرفاً باید برای خیر مردم تنظیم و وضع شوند. ثالثاً، حکومت‌ها نباید بدون موافقت مردم مالیاتی وضع و تحمیل کنند.

جفرسون: حاکمان باید خدمتگزاران، و نه اربابان، مردم باشند.

مادام دوپوتی: باید بگویم که، عقاید شما تا حدودی... انقلابی است.

ولتر: هر چیزی که امروز اتفاق می‌افتد، بذر انقلاب می‌افشاند. من یک پیرمردم و ثمره این بذر را نخواهم دید. اما انقلاب در راه است... .

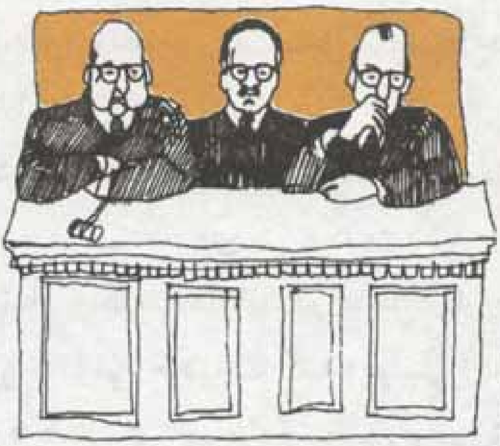
چه خواهند گفت؟

فرض کنید اندیشمندان روشنگری که در محفل تخیلی ما گرد آمده بودند، اکنون زنده می‌بودند. آیا به نظر شما با گزاره‌های زیر موافق بودند یا موافق؟ برای دفاع از پاسخ خود، آماده باشید.

بنا بر یک گزارش سازمان اطلاعات مرکزی امریکا (سیا)، برای امریکایی‌هایی که علیه سیاست‌های دولت صحبت کرده‌اند، پرونده تشکیل شده است.



بنا بر یکی از تصمیم‌های دادگاه عالی امریکا، دعا و نیایش در مدارس دولتی ممنوع است.



شهردار یکی از شهرهای کوچک امریکا به یک خواننده‌ی آوازهای محلی اجازه‌ی اجرای برنامه در یکی از میدان‌های عمومی شهر را نمی‌دهد، زیرا این شهردار با دیدگاه‌های سیاسی این خواننده‌ی آوازهای محلی مخالف است.



بنا بر قانون، دولت مالیات بر خرید را یک درصد افزایش می‌دهد.



۳

کشمکش در مستعمرات

ولتر حق داشت که می‌گفت انقلاب در راه است. ده سال پس از مرگ وی، توفان سرزمین خود وی فرانسه را در نوردید. اما نخستین انقلاب اواخر سده هجدهم در اروپا رخ نداد. این انقلاب در سیزده مستعمره‌نشین بریتانیا که در امتداد کرانه‌های اقیانوس اطلس در امریکای شمالی، نیو همپشایر تا جورجیا، امتداد می‌یافت، اتفاق افتاد.

مهاجرنشینان امریکایی از دیر باز مردمی مستقل بوده‌اند. بسیاری از آنان انگلستان را ترک گفته بودند تا از حاکمیت سختگیر و بی‌رحمانه‌ی شاه چارلز اول بگریزند. آنان در امریکا به اسکاتلندی‌ها، آلمانی‌ها و اهالی ناآرام کشورهای دیگر، که از سرزمین خود گریخته و به امریکا مهاجرت کرده بودند پیوستند. در ظرف چندین دهه، این مردم به اعتبار زندگی دشوار در سرزمینی با مرزهای ناآرام بر دامنه استقلال خود افزوده بودند.

در قسمت اعظم قرن هجدهم، بریتانیا با مهارت بر این سیزده مهاجرنشین حکم رانده بود. در واقع مستعمرات یاد شده بیشتر از مردم مستعمره در هر جای دیگری، از حکومت فردی برخوردار بودند. آن‌گاه، در ۱۷۶۳، در جنگی با فرانسه پیروز شد و به اعتبار این پیروزی کنترل تمامی امریکای شمالی را به دست گرفت. همراه با این پیروزی برخی تحولات در سیاستگذاری انگلیسی‌ها پدید آمد. جنگ بسیار پر هزینه تمام شده بود. از دیده‌ی بسیاری از رهبران بریتانیایی، مهاجرنشینان از منافع این پیروزی بهره مند شده بودند بدون اینکه قسمت قابل توجهی از هزینه‌ی آن را بپردازند. اکنون که جنگ پایان یافته بود، بریتانیا اعلام کرد ناگزیر است نیروهای نظامی‌اش را در امریکا نگه دارد تا مهاجرنشینان را در برابر یورش‌های سرخپوستان محافظت کنند. بسیاری از رهبران بریتانیایی حکم کردند که امریکایی‌ها باید مقداری از این هزینه‌ها را بپردازند.

در سال ۱۷۶۵، پارلمان [انگلستان] دو قانون را با همین مضمون از تصویب گذراند. بنابر یکی از آنها امریکایی‌ها ناگزیر بودند محل، وسایل حمل و نقل، و پشتیبانی نیروهای بریتانیایی را تأمین کنند. بنا بر قانون دوم، مشهور به قانون تمبر[1]، مقرر می‌شد که روزنامه‌ها و سایر مطالب چاپ‌شده‌ای که در مستعمرات (مهاجرنشین‌ها) مصرف می‌شدند، تمبردار باشند. پولی که امریکایی‌ها بابت خرید

1. Stamp Act

این تمبرها می‌پرداختند باید برای پشتیبانی از نیروی نظامی بریتانیا به مصرف می‌رسید.

امریکایی‌ها پس از کوتاه زمانی به‌عنوان اتباع انگلیسی بر حقوق خود تأکید ورزیدند. آنان شکوه می‌کردند که بدون هیچ اعتراضی دارند مالیات می‌پردازند. این فریاد مهاجرنشینان بر خاست که: «وضع مالیات بدون حضور و توافق نمایندگان مردم، استبداد است.» این واکنش رهبران بریتانیایی را چندان مضطرب کرد که عقب نشستند. در سال ۱۷۶۶ پارلمان قانون تمبر را ملغی کرد.

هفت سال بعد قانون دیگری از تصویب پارلمان گذشت که سبب ناآرامی دامنه‌دارتری شد. در سال ۱۷۷۳ پارلمان به کمپانی هند شرقی اجازه داد چای را مستقیماً به بازرگانان در مهاجرنشین‌ها بفروشد. معنی این کار آن بود که مهاجرنشین‌ها می‌توانستند چای را نسبت به قبل ارزان‌تر خریداری کنند. اما این معنی را هم داشت که واردکنندگان امریکایی بخشی از کسب و کار خود را از دست می‌دادند. مهاجرنشین‌ها اعتراض کردند، و زمینه برای شورش تمام‌عیاری آماده شد.

در اواخر سال ۱۷۷۳، سه فروند کشتی انگلیسی حامل چای ارزان به امریکا وارد شد. در بوستون برخی مهاجرنشینان داخل کشتی‌ها شدند و بار آنها را به دریا ریختند. بسیاری از امریکایی‌ها این اقدام را خیلی تندروانه و افراطی ارزیابی کردند، اما با ایده‌ها و نظرهای هدایت‌گر این اعمال موافق بودند. تقریباً در تمامی بندرها و باراندازهای امریکا، از پذیرش بار چای امتناع ورزیدند.

شاه جورج سوم و دولتش خشمگینانه واکنش بروز دادند. راه و روش آنها قبلاً این بود که با مهاجرنشینان امریکایی با احتیاط رفتار کرده بودند. عقیده آنان این بود که از حق جمع آوری مالیات از امریکایی‌ها برخوردارند. اما آنان در برابر اعتراض‌های امریکایی‌ها ـ جز اعتراض آنان در مورد چای ـ تسلیم شده بودند. تا آنجا که به آنان (حکومت بریتانیا) مربوط می‌شد، آن اختلاف‌نظر تمرد و سرپیچی از قوانین را توجیه نمی‌کرد.

دولت بریتانیا تصمیم گرفت اعتراض‌ها را سرکوب کند. دولت چندین لایحه به پارلمان ارائه داد. بر پایه‌ی یکی از آنها بندر بوستون به روی همه‌ی فعالیت‌های بازرگانی بسته می‌شد ـ بنا بر لایحه‌ی دیگر نظارت بر دولت محلی ماساچوست سخت‌گیرانه‌تر می‌شد.

پارلمان درگیر مباحثه‌های پر شوری بود. چند تن از نمایندگان به این لوایح اعتراض کردند. لردنورث، نخست وزیر، این سوآل را از اعضای پارلمان پرسید: «هنوز هم با خاطری آسوده اینجا خواهید نشست در حالی که مستعمره به اتباع شما حمله و قوانین تان را نقض می‌کند؟» لوایح مربوط به بوستون و ماساچوست با اکثریت آرا به تصویب رسیدند.

در این میان، گروهی از مردم بوستون گرد هم جمع شده بودند. آنان پیشنهاد کردند که غرامت چای از بین رفته را بپردازند. اما وقتی اخبار بریتانیا را شنیدند، پیشنهاد خود را پس گرفتند.

اخبار مربوط به تصویب دو لایحه در سرتا سر سیزده مهاجرنشین امواج خشم برانگیخت. مجلس ویرجینا پیشنهاد همدردی با ماساچوست را تصویب کرد. فرماندار کل بلافاصله این مجلس را منحل کرد، اما اعضای آن در مهمانخانه‌ای مجاور آنجا گرد هم آمدند. آنان نامه‌هایی به سایر مهاجرنشینان فرستادند، و پیشنهاد کردند که نمایندگان تمامی این سیزده مهاجرنشین برای بحث کردن درباره‌ی مسائل خود، با هم دیدار کنند.

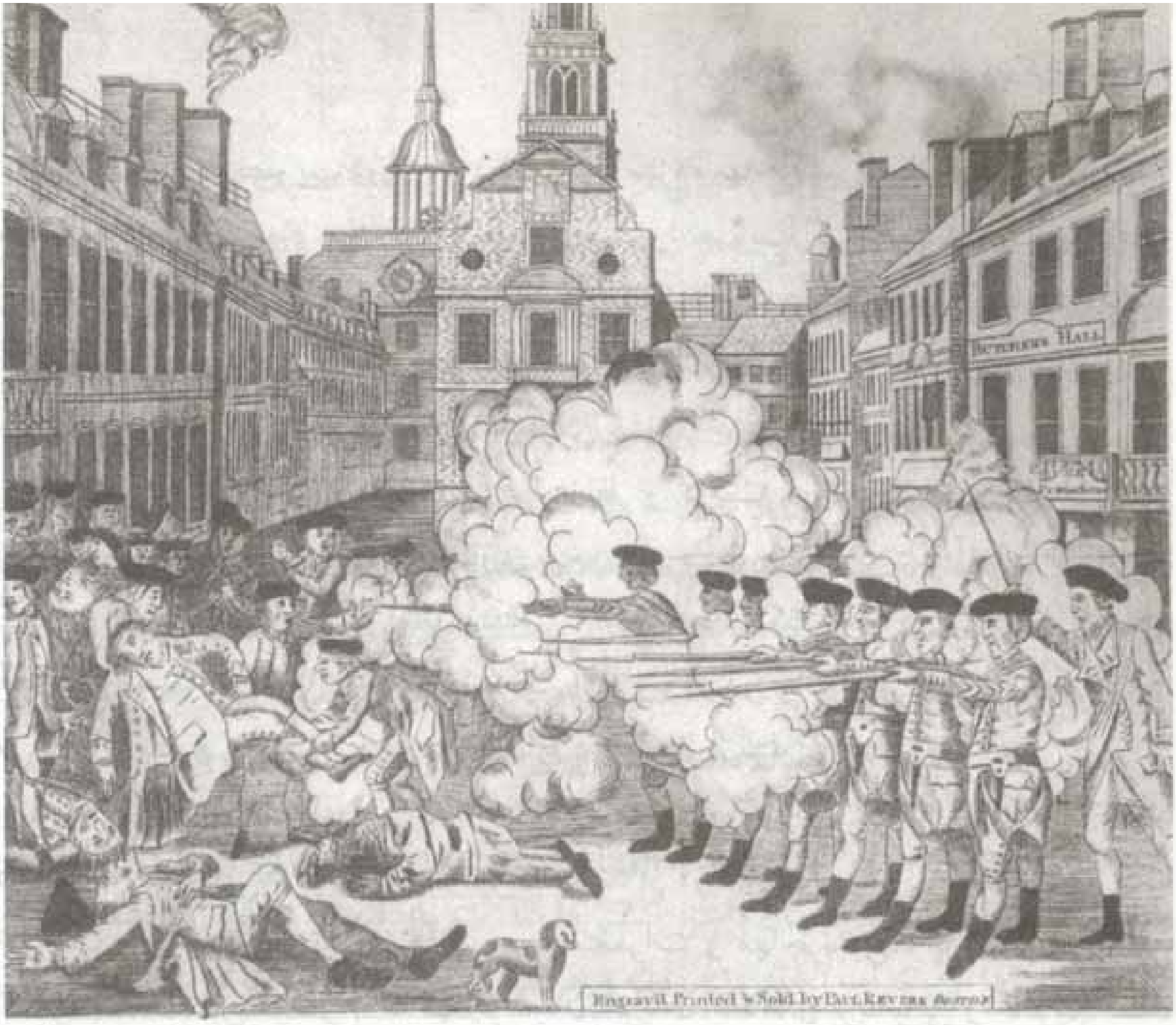
مجلس نمایندگان ماساچوست نیز همین نظر را داشت. در تمامی مهاجرنشینان، اکثر امریکایی‌ها اکنون از روحیه‌ی همکاری برخوردار بودند. دولت بریتانیا آنها را تا فواصل گسترده از خود رانده بود. در اوایل سپتامبر ۱۷۷۴، پنجاه و شش مرد در فیلادلفیا گرد هم آمدند. از جمله این مردان جورج واشنگتن اهل ویرجینا و جان آدامز اهل ماساچوست را می‌توان بر شمرد. نخستین کنگره‌ی قاره‌ای در شرف برگزاری بود.

در ماه اکتبر همان سال، این کنگره با اعلامیه‌ی حقوق موافقت کرد. این کنگره اعلام داشت که امریکایی‌ها بر پایه‌ی «قوانین طبیعت» از آزادی برخوردارند. کنگره از بریتانیا خواست به بسیاری از نظارت‌هایش بر مستعمرات و مهاجرنشین‌ها پایان دهد. و این کنگره با اعلام این موضوع که مهاجرنشینان خریدن کالاهای بریتانیایی را تحریم کنند، از درخواست‌های یاد شده حمایت کرد.

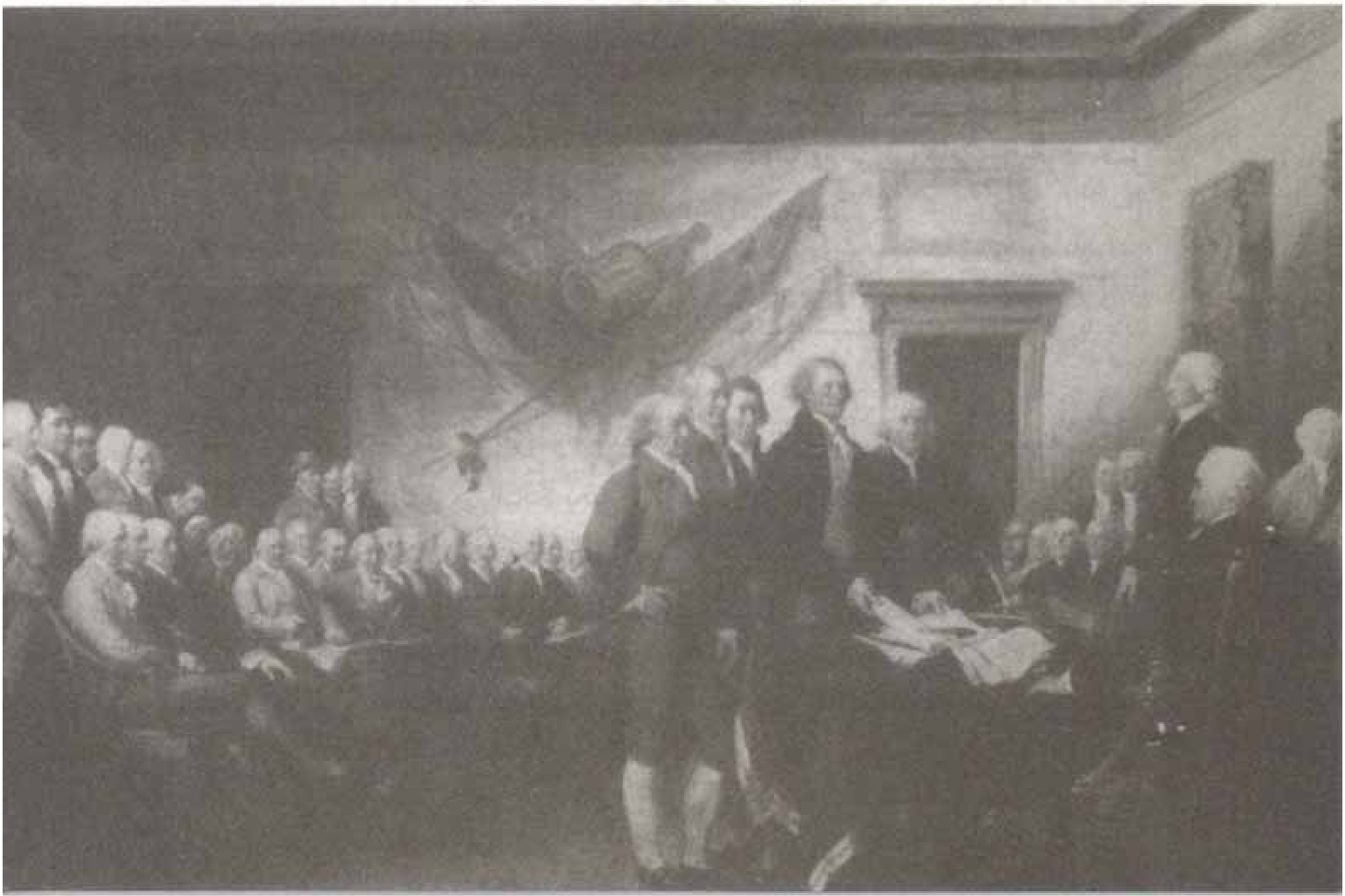
اعلامیه‌ی حقوق درست پیش از کریسمس به لندن رسید. پارلمان بعد از تعطیلات سال نو درباره‌ی آن به بحث پرداخت و در این مورد هم مباحثات، داغ و پرشور بود. برخی اعضای تأثیرگذار و برجسته چون ادموند برک، خطیب نام‌آور، به هواداری از امریکایی‌ها سخن گفتند. آنان می‌گفتند که بسیاری از مطالبات امریکایی‌ها را می‌توان و باید برآورده کرد. در بیرون از پارلمان، دادخواست‌ها و عریضه‌هایی با خود حمل می‌کردند که در آنها آرامش در مستعمره‌نشین‌ها خواسته شده بود.

حکومت بریتانیا تمایل به جنگ نداشت. جورج سوم گفت: «نمی‌خواهم دست به اقدامات شدید بزنم.» اما، در ضمن افزوده: «نباید عقب بنشینم. مستعمره‌نشینان یا باید تسلیم شوند یا ما را شکست دهند.»

اکثریت پارلمانی با این نظر موافق بود. بریتانیایی‌ها عقب ننشستند و مهاجرنشینان تسلیم نشدند. اکنون چه اتفاقی باید می‌افتاد؟ یکی از اعضای پارلمان دیدگاه خود را چنین ابراز می‌دارد: «در ظرف چند سال، امریکایی‌های مستقل می‌توانند جشن‌های پیروزی انقلاب شکوهمند سال ۱۷۷۵ را برگزار کنند، همان کاری که ما در سال ۱۶۸۸ انجام دادیم.»



در ماه مارس ۱۷۷۵ نیروهای نظامی بریتانیایی بر روی جمعیتی در بوستون آتش گشودند، و چندین نفر را به قتل رساندند. این «کشتار بوستون» به رویش و رشد بذرهای انقلاب کمک کرد. در شکل زیر، توماس جفرسون (مرد بلند قامت در وسط) و سایرین اعلامیه‌ی استقلالِ امریکا را امضا می‌کنند.



نخستین جرقه‌های آتش جنگ در ۱۷۷۵ زده شد. در اگوست ۱۷۷۶، اعلامیه‌ی دیگری که کنگره‌ی قاره‌ای صادر کرده بود به لندن رسید. این اعلامیه با این کلمات آغاز می‌شد: «وقتی در مسیر رویدادهای انسانی...» و ادامه می‌یافت با «تمامی انسان‌ها برابر خلق شده‌اند...» و با این گزاره ختم می‌شد: «این مهاجرنشینان متحد، ایالت‌های آزاد و مستقل هستند، و باید از این حق برخوردار شوند.»

اعلامیه‌ی استقلال امریکا در تاریخ امریکا نقطه‌ی عطفی به شمار آمد. صدور این اعلامیه به آن معنا بود که مهاجرنشینان نمی‌توانند به عقب برگردند. در ۱۷۷۸ امریکایی‌ها در ساراتوگا، نیویورک، به پیروزی عمده‌ای دست یافتند. اکنون فرانسه هم در جنگ علیه دشمن دیرینه‌اش، بریتانیا، به جنگ پیوسته بود، اما جنگ باز هم ادامه یافت.

سپس، در اکتبر ۱۷۸۱، نیروهای بریتانیا در یورك تاون، ویرجینا، به دام افتادند. ژنرال بریتانیایی، لرد کورن والیس، تسلیم شد. سرانجام، در سوم سپتامبر ۱۷۸۳، بریتانیا پیمان پاریس را امضا کرد. در این پیمان سیزده مهاجرنشین در حکم یك جمهوری جدید، ایالات متحده امریکا، به رسمیت شناخته شد.

رهبران امریکایی پس از آن به تشکیل دولتی اقدام کردند که چندان قدرتمند باشد که این سیزده ایالت را در کنار هم و متحد نگه دارد. در ماه مه ۱۷۸۷، یك مجمع (گردهمایی) قانون اساسی در فیلادلفیا منعقد شد. این گردهمایی، با پیروی از نمونه‌ای که در انقلاب انگلستان شکل گرفت، یك قانون اساسی مکتوب تنظیم کرد. این قانون اساسی نظامی فدرالی را طراحی کرد که طی آن ایالت‌ها مقداری از قدرت خود را به دولت مرکزی تفویض می‌کردند. این قانون اساسی همچنین نظامی را ایجاب می‌کرد که در آن یك قوه‌ی حکومت قدرت قوای دیگر را محدود کند. این ترتیب را نظام نظارت‌ها و توازن‌ها می‌نامند.

از بعضی جهات، امریکایی‌ها از الگویی پیروی کرده‌اند که انقلاب انگلستان در برابر آنان قرار داده بود. مثلاً، بر این اعتقاد بودند که حکومت‌ها قدرتشان را از رضایت و توافق حکومت شوندگان اخذ می‌کنند. مردم فرانسه در حالی که برخی از هموطنانشان برای چنین آرا و عقایدی جنگیده بودند، این تحولات را نظاره کرده بودند. اکنون برعهده‌ی آنان بود تا تلاش کنند این ایده‌ها را در فرانسه تحقق بخشند.

حق عصیان



... گفته‌ایم که این حقایق بدیهی‌اند که، تمام آدمیان برابر آفریده می‌شوند، که آفریدگار آنان را از نعمت برخی حقوق غیرقابل انکار برخوردار کرده، که از جمله آنها می‌توان حق حیات، آزادی، و طلب نیک‌بختی را بر شمرد. و اینکه برای مصون داشتن این حقوق، حکومت‌ها از میان مردم برگمارده می‌شوند، و قدرتشان را با توافق و رضایت حکومت شوندگان، از آنان اخذ می‌کنند. اینکه هرگاه هر شکلی از حکومت در رسیدن به این اهداف خلل ایجاد کند و راه ناسازگاری با آنها را پیش گیرد، این حق مردم است که حکومت را تغییر دهد یا آن را سرنگون کند...

ـ توماس جفرسون،
اعلامیه استقلال، ۱۷۷۶.

علت اینکه آدمی زندگی جمعی را برگزیده، این است که از دارایی و اموالش حفاظت کند. و علت اینکه آدمیان حکومت را برگزیدند این است که قوانینی برای نگهبانی از آن اموال وضع کنند... قطعاً جامعه نمی‌خواهد حکومت از قدرت از بین بردن همین دارایی که برای محافظت از آن به وجود آمده، برخوردار شود. بنابراین، هر جا که دولت سعی کند این دارایی را از بین ببرد یا به آن صدمه بزند، یا شأن مردم را تا حد برده تقلیل دهد، خود را در وضعیت جنگ با مردم قرار می‌دهد. اجبار هرگونه اطاعت از چنین حکومتی از گردن این مردم ساقط است... و حق دارند حکومت جدیدی بر پا دارند.

مأخوذ از اثر جان لاک:
دو رساله در باب حکومت مدنی، ۱۶۹۰

- بنا بر نظرات جان لاک، چرا مردم حکومت تشکیل می‌دهند؟ این نظر را چگونه می‌توان با دلایل ابراز شده از جانب جفرسون در اعلامیه استقلال، سنجید؟
- بنا بر آرای جفرسون، حکومت‌ها قدرت خود را از کجا کسب می‌کنند؟ به نظر شما لاک با این آرا موافق است؟
- تحت چه شرایطی مردم مجازند علیه حکومت خود عصیان کنند؟ آیا شرایط حاکم، عصیان امریکایی‌ها را توجیه می‌کرد؟
- اعلامیه‌ی استقلال تا چه حدودی به نظر می‌رسد که تحت تأثیر آرا و نظرهای جان لاک است؟

۴

توفان بر فراز فرانسه

با آغاز سال ۱۷۹۸، فرانسه منظر و چشم‌انداز غریبی را به نمایش نهاد. هر چند که این کشور یکی از ثروتمندترین سرزمین‌های اروپا به شمار می‌آمد، حکومتش با کسری بودجه مواجه بود. فرانسه بابت شرکت در جنگ‌هایی چون انقلاب امریکا هزینه‌های گزافی پرداخته بود. اما مشکلات پولی و مالی حکومت دامنه‌دارتر از اینها بود. مشکل اساسی عبارت بود از نظامی مالیاتی که هنوزهم در چارچوب نظام فئودالی جای می‌گرفت. گزاف‌ترین مالیات کماکان بر دوش دهقان فرانسوی بود. با همه‌ی این احوال دهقانان همان مردمی بودند که از حداقل توانایی برای پرداخت این مالیات‌ها برخوردار بودند.

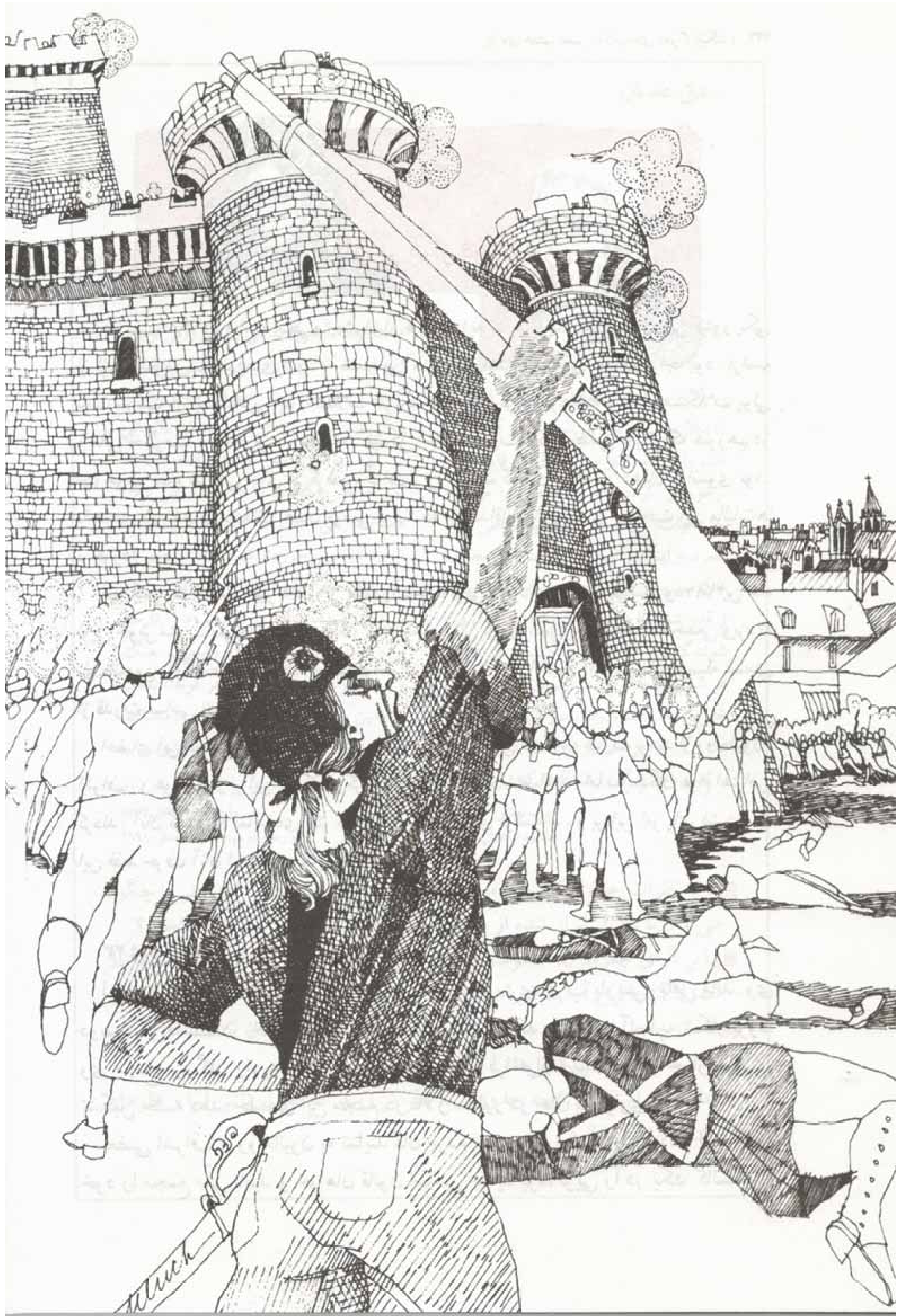
تنها کسی که قدرت تغییر دادن این نظام را داشت لویی شانزدهم، پادشاه فرانسه بود. اما این شاه لویی خوش‌مشرب نمی‌دانست که چه کار کند. مشاورانش به وی اصرار می‌کردند که مجمعی ویژه به نام «انجمن بزرگان» را به تشکیل جلسه فراخواند. وی این کار را انجام داد، و به این وسیله قسمتی از قدرت سیاسی خود را واگذار کرد.

اعضای این انجمن به سه مجمع، «گروه»، تقسیم شدند. این سه گروه عبارت بودند از روحانیون، اشراف، و عوام. قرار بر این شد که دو گروه اول اکثر آرا را داشته باشند. اما نمایندگان عوام اعتراض کردند. آنان گفتند که نماینده‌ی اکثر مردم ۲۶ میلیون نفری فرانسه‌اند، و بر این امر پای فشردند که این فقط حرف آنان است که باید به حساب آید.

۲۳ ژوئن ۱۷۸۹

لویی در قصرش، کاخ ورسای، سی و چهار کیلومتری غرب پاریس، باقی ماند. وی دوست می‌داشت در خارج از کشور اقامت می‌داشت که بتواند در آنجا به شکار برود. وی مجمع بزرگان را، به جای پاریس، به ورسای فراخوانده بود که در جوار خودش تشکیل جلسه دهد. جلسه‌ی این مجمع در تالار مجاور در حال برگزاری بود.

بعضی اشراف و روحانیون به نمایندگان مردم عادی (عوام) پیوسته بودند. این گروه خود را مجمع ملّی نامید و خواهان قانون اساسی جدید بود. لویی را در یک کالسکه به



سوی تالار مجمع می‌بردند. اعضا منتظر بودند حرف‌های او را بشنوند.

لویی گفت: «آقایان، به شما دستور مرخصی می‌دهم. این مجمع باید منحل و از هم پاشیده شود. فردا باید به گروه‌های جداگانه‌ی خود ملحق شوید.»

وی تالار را به سرعت ترک کرد و به قصر برگشت. چند دقیقه بعد، یکی از مشاورانش با رنگ و رخی پریده وارد شد.

وی گفت: «علیحضرتا، نمایندگان عوام از ترک کردن محل امتناع می‌ورزند! می‌گویند نماینده‌ی اراده‌ی مردم فرانسه‌اند. می‌گویند شما باید با سرنیزه آنها را از اینجا بیرون برانید.»

«لویی با بی‌حوصلگی سرش را تکان داد.» پس می‌خواهند بمانند. بسیار خوب، بگذارید بمانند!

در قسمت دیگر کاخ، ملکه ماری آنتوانت داشت خودش را در آینه نگاه می‌کرد. گردنبند الماسی از جعبه‌ی جواهراتش بیرون آورد و سپس آن را کنار نهاد. وی با خودش فکر می‌کرد که لویی با این دارودسته‌ی نمایندگان عوام چه‌کار می‌خواهد بکند. نفس عمیقی کشید. می‌دانست که لویی دوباره شهامت خود را از دست داده است.

وی به سوی پنجره‌ی پهناور رفت. پاریس در دور دست از آن پنجره دیده می‌شد، همان شهری که مردمش از وی متنفر بودند. علت تنفر آنان از ملکه این بود که او اتریشی، یک بیگانه، بود و فقط به جواهرات و مهمانی عشق می‌ورزید. نگاه خصمانه‌ای به چشم‌انداز دوردست انداخت. بسیار خوب. من هم از آنان متنفرم.

۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹

شایعات در خیابان‌های پاریس در همه جا به گوش می‌خورد. شاه در حال تجهیز و آماده‌ساختن ارتش برای حمله به مجمع است! او دارد می‌آید که در پاریس رژه‌ی نظامی ترتیب دهد. بار دیگر آزادی سرکوب می‌شود.

هیچ کس در پاریس قطعاً نمی‌دانست چه اتفاقی دارد می‌افتد.

جمعیت زیادی در خیابان‌ها پراکنده بودند. سخنوران و خطبا در هر گوشه‌ی خیابان‌ها فعال بودند. «ما باید کاری بکنیم! باید برای آزادی نبرد کنیم!» این فریاد بود که از دهان آنان بیرون می‌آمد.

و کسی گفت: «باستیل».

باستیل یکی از زندان‌های فرانسه بود. مردم معتقد بودند که باستیل آکنده از زندانیان

سیاسی است. «باستیل! به سوی باستیل!» جمعیت شروع به حرکت کرد.

نگهبانان زندان باستیل مسلح به توپ بودند. آنان به جمع مردم اخطار کردند که عقب بروند و برگردند. اما جمعیت همان هنگام داشتند از دیوارها بالا می‌کشیدند. توپ‌ها شلیک شدند.

نبرد خونینی درگرفت. در پایان نگهبانان و رئیس زندان جملگی کشته شدند. جمعیت به داخل زندان ریختند، در سلول‌ها را گشودند. فقط هفت نفر در آنجا زندانی بودند، و فقط یک نفر از آن میان زندانی سیاسی بود.

با همه‌ی این احوال، ماجرای توفانی باستیل در خاطره‌ها ماند. مردم پاریس اینک انقلاب را در دستان خود گرفته بودند. چهاردهم ژوئیه در فرانسه، مانند چهارم ژوئیه در ایالات متحده، طی آیین‌هایی گرامی شمرده می‌شود.

پنجم و ششم اکتبر ۱۷۸۹

فرانسه در ورطه‌ی آشوب و آشفتگی دست و پا می‌زد. مجمع ملی در حال مبارزه برای تشکیل و سازمان دادن حکومت بود.

دهقانان در هر جای کشور در حال شورش و طغیان بودند. غذا کمیاب، و قیمت کالاها سر به فلک کشیده بود.

خشم مردم گرسنه‌ی پاریس به تدریج رو به فزونی می‌رفت.

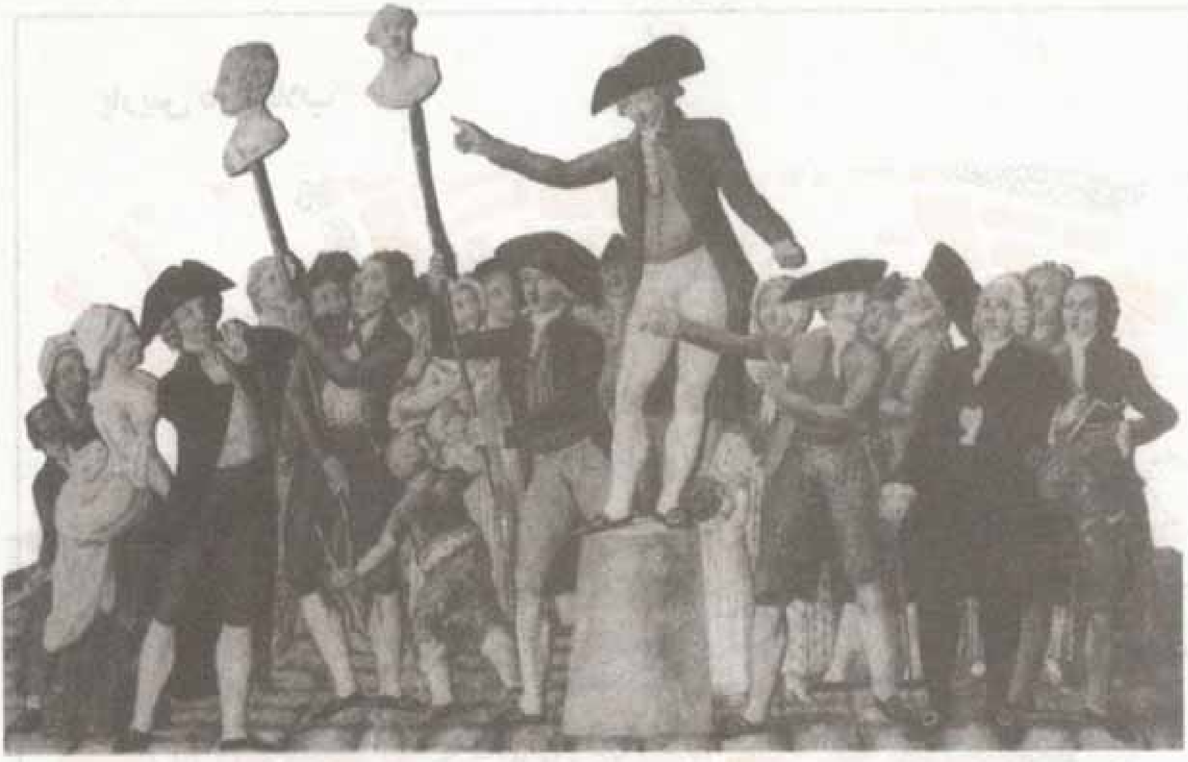
جمعیتی از زنان در برابر تالار شهر گرد آمدند. آنان فریاد می‌زدند: «نان! به ما نان بدهید!»

مقامات شهر از نابه‌سامانی و آشوب بیم داشتند. یکی از آنان طبلی بر دوش انداخته و شروع کرد به نواختن آن، وی فریاد می‌کرد «بگذارید برویم ورسای! از شاه نان خواهیم خواست!»

مردم راه خارج شهر به سوی غرب را در پیش گرفتند. در طول مسیر تعداد زیادی دیگر از مردم به آنان ملحق شدند. به فرمانده ارتش جدید ملی خبر دادند که چه اتفاقی دارد می‌افتد. وی بی‌درنگ بخشی از ارتش را به سوی ورسای هدایت کرد.

جمعیت به کاخ ورسای رسید. لویی وعده داد که نان به پاریس خواهد فرستاد. اما در طول شب گروه کوچکی از مردم مخفیانه به کاخ وارد شدند و دو تن از نگهبانان ملکه را به قتل رساندند.

صبح روز بعد، جمعیت اصرار ورزید که خانواده سلطنتی با آنان به پاریس برود. آنان



جمعیت در خیابان‌های پاریس گرد آمدند تا از سخنوران درخواست تغییرات را بشنوند. گاهی در پی این سخنرانی‌ها شورش در می‌گرفت.

می‌خواستند اطمینان یابند که لویی به قول خود پای بند است. حرکت آهسته بود. جمعیت می‌خندیدند، آواز می‌خواندند و مسخرگی در می‌آوردند. سر دو نگهبان کشته شده را بر نوک چوب با خود حمل می‌کردند. لویی و ماری آنتوانت وانمود می‌کردند به این مسائل توجه ندارند. آن دو نمی‌دانستند از آن پس در پاریس زندانی خواهند بود.

انقلاب داشت در دست عوامل تندرو و رادیکال قرار می‌گرفت.

مجمع ملّی تا تابستان ۱۷۸۹ حکومت فرانسه را رهبری و هدایت کرد. این مجمع مصمم بود برخی اصول را وضع و تصویب کند که برای آنها ایستادگی کرده بود. این اصول در قالب سندی به نام اعلامیه‌ی حقوق بشر و شهروندی بیان و ابراز شدند. مجمع در این سند ارزش‌های روشنگری و برخی ایده‌هایی را که پیش‌تر از آن انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها ابراز داشته بودند، بیان کرد.

در این اعلامیه گفته شد که تمامی انسان‌ها آزاد زاده می‌شوند و از لحاظ حقوق برابر خواهند ماند. گفته شد که هدف حکومت عبارت است از صیانت از حقوق طبیعی انسان. در اعلامیه‌ی یاد شده آمده بود که تمامی قدرت سیاسی به یاری مردم تحدید می‌شود. و تمامی قوانین باید به اراده‌ی عمومی آنان وضع و حفاظت شود.

پاریس در انقلاب



- خود را یکی از اعضای مجمع بزرگان تصور کنید که لویی شانزدهم آن را به تشکیل جلسه فراخوانده. شما هم از جمله کسانی هستید که پاریس تا ورسای را می‌پیمایید. در کدام جهت حرکت می کنید؟
- فرض کنید خانواده‌ی سلطنتی را در سفر از ورسای به کاخ تویلری در پاریس همراهی می کنید. اکنون می‌خواهید به قصر سلطنتی بروید، که در آنجا نشست مهم در حال برگزاری است. این قصر را در کدام خیابان خواهید یافت؟
- قصر یاد شده را ترک می کنید و به جنوب می‌روید. گردش به راست می کنید و به خیابان وارد می‌شوید. در این خیابان هم راه خود را طی می کنید تا اینکه به کلیسای سن روش می‌رسید. رو به جلو، دست راستتان، یک باشگاه سیاسی مشهور پاریس قراردارد. نام آن چیست؟

۵

دوره‌ی وحشت

رهبران جدید انقلاب فرانسه دست به کار از میان برداشتن کامل سلطنت شدند. بسیاری از این رهبران به باشگاه سیاسی پاریس به نام ژاکوبن‌ها تعلق داشتند. آنان خواهان راه و رسم به کلی جدیدی برای زندگی بودند ـ راه و رسمی که آرمان‌های اعلامیه‌ی حقوق بشر را تحقق عملی بخشد.

این رهبران برای گسترش و شیوع آرا و نظرهای خود در سرتاسر اروپا طرح‌هایی ریختند. رهبران سایر کشورهای اروپایی به وحشت افتادند. پس از کوتاه‌زمانی بین فرانسه از یك سو و اتریش، پروس، بریتانیا، و هلند جنگ در گرفت. در خود فرانسه در جاهای مختلف کشور شورش‌هایی به وقوع پیوست. پادشاه، لویی شانزدهم، به‌اتهام کمك به دشمن، محاکمه و به اعدام محکوم شد. همسرش، ماری آنتوانت، نُه ماه بعد به کام مرگ فرستاده شد. رهبران حکومت مصمم شدند خائنان را تنبیه کنند و درس عبرتی به تمام کسانی دهند که صریح و بی‌پروا به آزادی اعتراض می‌کردند.

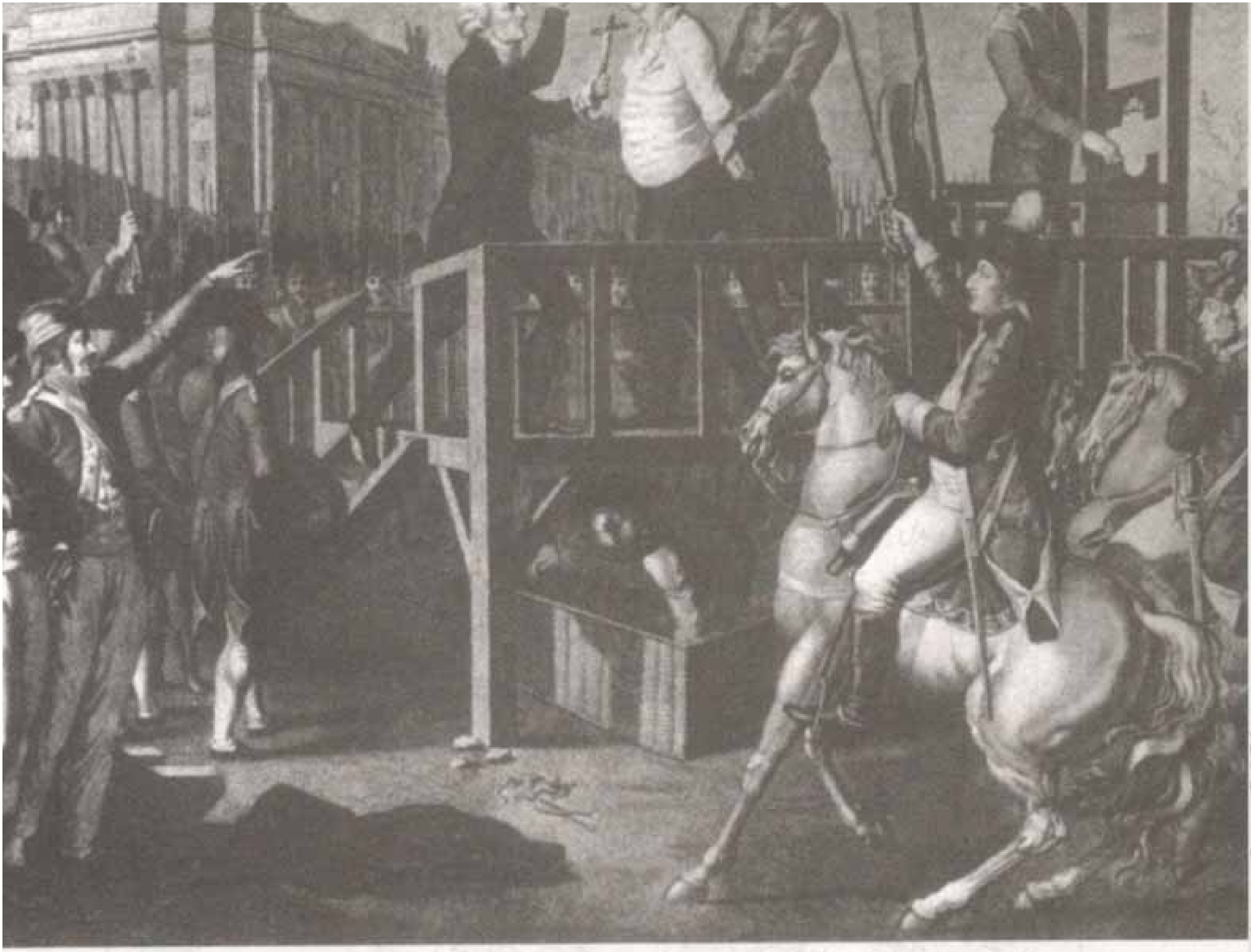
ژرژ دانتون به‌عنوان یکی از محبوب‌ترین رهبران انقلاب ظهور کرد. وی پرتکاپو، جسور و شجاع، و یکی از مدافعان صریح‌اللهجه‌ی حقوق مردم بود. وقتی سپاهیان بیگانه به تهدید فرانسه دست یازیدند، دانتون هموطنان خود را متحد و همداستان کرد. می‌گفت: «برای تهاجم به دشمنان مام وطن به شهادت، دلیری بیشتر، و تهور هم در حال حاضر و هم برای همیشه نیاز داریم، تا فرانسه را نجات دهیم.»

اما، سرانجام دانتون اعتقاد پیدا کرد که انقلاب دارد بیش از حدّ تند می‌رود و به افراط کشیده می‌شود. وی یك رقیب داشت: ماکسیمیلیان روبسپیر. و روبسپیر خواهان اقدامات باز هم جدی‌تر و قوی‌تری بود.

«ژرژ ژاک دانتون، شما متهم به خیانت به مردم فرانسه هستید!»

زمان هفتم ژرمینال سال ۲، مطابق با سوم آوریل ۱۷۹۴ بود. انقلابیها تقویم خاص خودشان را ابداع کرده بودند. آنان می‌خواستند با گذشته به طور کامل پیوند بگسلند.

آن روز برای ماه آوریل به طور نا معمول گرم بود. مردی بلند قامت و قوی هیکل در جایگاه متهمان ایستاده بود. وی با تمسخر غرید: «من و خیانت؟ شهروندان، شما همه مرا



فریاد ژان پل مارا (شکل پایین، سمت راست) خطاب به مردم فرانسه: «پانصد تا ششصد سر قطع شده... باید آرامش، آزادی، و خوشبختی شما را تضمین کند. بعضی سرهایی که از بدن جدا شدند سر روبسپیر (پایین، چپ)، دانتون (پایین، وسط)، و لویی شانزدهم بودند.»



می‌شناسید. همیشه برای مردم کار کرده‌ام، و هرگز علیه آنان اقدامی نکرده‌ام.»

نیکولا هرمان، رئیس دادگاه، زنگ را به صدا در آورد. روبسپیر به هرمان اخطار کرده بود که اجازه ندهد دانتون به سخن گفتن بپردازد. وی در کنار چند نفر از دوستانش و تعدادی افراد خلافکار در جایگاه متهمان مستقر بود. اما ساکت کردن مردی چونِ دانتون دشوار بود.

«انتظار دارید من خاموش بمانم وقتی که درباره‌ی من به مردم دروغ گفته می‌شود؟ چه کسانی به خود جرئت می‌دهند مرا خائن بخوانند؟»

کسانی از داخل جمعیت حاضر در دادگاه به تشویق او پرداختند. هرمان زنگ را به صدا درآورد. گفت: «دانتون! با تهمت زدن به هیئت منصفه راه به جایی نخواهی برد.»

«من به کسی تهمت نمی‌زنم. از خودم دفاع می‌کنم! من زندگیم را وقف این سرزمین کرده‌ام. به تشکیل جمهوری یاری رسانده‌ام. به سازماندهی ارتش برای جنگیدن با دشمنان خارجیمان کمک کردم. برای ریشه‌کن کردن دشمنان داخلی کمیته‌ی امنیت عمومی را به وجود آوردم. آن‌گاه وقتی این کمیته خیلی راه افراط پیمود، تلاش کردم آن را مهار کنم. بله، شهروندان، این کمیته خیلی زیاده‌روی کرد! جمهوری ایمن بود. دشمنان خارجی عقب رانده شده بودند. اما این کمیته صدها و هزاران نفر از مردم را به زیر تیغ گیوتین روانه می‌کرد. این فقط اشراف و کشیش‌ها و شورشیان نبودند که کشته شدند. مردم به دلایل دیگری به دام می‌افتادند و دستگیر می‌شدند: به این علت که آنان در مظان اتهام قرار می‌گرفتند. به علت آنکه آنان دوست داشتنی نبودند. به آن سبب که آنان از مردان صاحب قدرت محبوب‌تر بودند. به آن علت که آنان کسانی مثل من ـ دانتون! ـ بودند.»

جمعیت فریاد تحسین و ستایش برکشید. مدعی العموم یادداشتی به هرمان داد. رئیس دادگاه یادداشتی به مدعی العموم داد. هر دو ناراحت و پریشان به نظر می‌رسیدند. روبسپیر هشدار داده بود که دانتون باید گناهکار شناخته شود ـ وگرنه آنها هر دو محاکمه خواهند شد. هرمان بی‌درنگ دادگاه را به مدت یک روز تعطیل اعلام کرد.

در خلال دو روز بعدی محاکمه، به دانتون مجال صحبت کردن داده نشد. به وی گفته شد که می‌تواند به عنوان آخرین دفاع صحبت کند. اما وقتی زمان دفاع وی فرا رسید، او را کشان کشان از جایگاه متهمان به خارج بردند. او را از سخن گفتن باز داشتند تا اینکه برای آخرین بار خروش برآورد: «همگی قاتل‌اید!»

وی سپس کسی را مورد خطاب قرار داد که به دقت خود را از جریان محاکمه دور

نگه داشته بود. صدای دانتون را از خیابان هم می‌توانستند بشنوند: «روبسپیر! تو هم به زیر تیغ گیوتین خواهی رفت! تو به دنبال من، روبسپیر!» بعد از اینکه دانتون را از دادگاه خارج کردند، هیئت قضات او را گناهکار شناخت و به مرگ محکومش کرد. همان روز عصر، سه گاری از بازداشتگاه خارج شدند. این گاری‌ها رو به سوی میدان جمهوری، که گیوتین در آنجا نصب شده بود، حرکت کردند. دانتون با دوستانش در یکی از این گاری‌ها نشسته بود. وی سعی می‌کرد به دوستانش دلداری بدهد.

دانتون در سکوی اعدام مدتی طولانی انتظار کشید. خورشید داشت غروب می‌کرد که وی به سوی گیوتین گام برداشت. لحظه‌ای توقف کرد، ناگهان ترسید. سپس به خود گفت: «به پیش، دانتون ــ ضعف به خودت راه نده!» و رو به سوی مأمور اعدام برگرداند: «سر مرا به جمعیت نشان بده. به زحمتش می‌ارزد.»

خم شد. مأمور اعدام گردن وی را در شکاف مخصوص گیوتین محکم بست. تیغ گیوتین غژغژکنان پایین آمد.

اینك روبسپیر مرشد و خداوندگار انقلاب بود ــ اما نه به مدتی طولانی. وی دوره‌ی وحشت را تا آنجا به پیش راند که دیگر هیچ‌کس مصون و در امان نبود. در ژوئیه‌ی ۱۷۹۴، سایر رهبران انقلاب علیه روبسپیر شوریدند. وی سعی کرد خودکشی کند، سپس به خودش شلیك کرد. او را خون‌آلود و ناله و فریادکنان به سوی گیوتین بردند و گردنش را به تیغ آن سپردند. دوران وحشت به سر آمد.

دو سال قبل از آن، حدود ۳۰۰۰۰ نفر از مردم فرانسه اعدام شده بودند. فقط یك ششم این عده از اشراف بودند.

فرانسویان از آشوب و ناآرامی خسته بودند و برای مدتی آرامش و صلح طلب می‌کردند، و به آن هم رسیدند. اما فقط برای مدتی کوتاه.

وسیله‌ها و هدف‌ها

قطعه‌ی گزیده‌ی زیر بر پایه‌ی سرمقاله‌ای استوار است که در خلال دوره‌ی وحشت در یکی از روزنامه‌های فرانسه منتشر شد.



بله، وحشت نظم روز است، و برای افراد خود خواه و خودپسند... برای ثروتمندان سنگدل و بی‌رحم... برای تمام کسانی که شأن و عظمت انسان آزاده بودن و جمهوری خواهِ خالص بودن را درک نمی کنند، ضروری است. [قبلاً] نهرهای خون برای طلا و الماس به راه افتاده‌اند. بسیار خوب! آیا آزادی همان حق را ندارد که زندگی‌ها، اقبال و نیک‌بختی‌ها، و حتی برای مدتی، آزادی‌های فردی در پایش قربانی شوند؟ ... آیا انقلاب فرانسه... مبارزه‌ای خونین، نبردی تا سر حد مرگ بین آنان که خواهان آزادی‌اند و کسانی که بردگی را ترجیح می‌دهند، نیست؟ این فرصتی است که به دست آمده؛ و مردم فرانسه بیشتر از آن پیشروی کرده‌اند که از غرور، افتخار و امنیت پس بنشینند. حد وسطا وجود ندارد؛ فرانسه یا باید به تمامی آزاد باشد یا اینکه در این راه نابود شود، و هر وسیله‌ای در مبارزه و نبرد برای رسیدن به چنین هدف و مقصودی متعالی و بلندمرتبه موجه و توجیه‌پذیر است.

- نویسنده‌ی این مقاله درباره‌ی استفاده از وحشت چگونه می‌اندیشد؟ آیا با نظر او موافق‌اید؟ چرا بله و چرا خیر؟
- آیا یک حکومت هر گز حق داشته به نام آزادی، آزادی‌های فردی را پایمال و قربانی کند؟ توضیح دهید.
- اهداف انقلابیون فرانسه کدام بودند؟ آیا به نظر شما جنگیدن برای انقلاب ارزشش را داشت؟
- آیا نویسنده در بیان موضوع مجاز است که همه حق دارند در راه مبارزه برای یک هدف ارزشمند از هر وسیله‌ای بهره گیرند؟

۶

مرد جنگ

در حالی که فرانسه در چنگال حکومت وحشت گرفتار بود، جوانی اهل جزیره‌ی مدیترانه‌ای کُرس داشت در ارتش فرانسه خدمت می‌کرد. او ناپلئون بناپارت نام داشت، و افسری بسیار بلند پرواز بود. وی پس از پیروزی در یك رشته نبرد علیه نیروهای اتریشی، به قهرمان ملی فرانسه بدل شد. در سال ۱۷۹۹ ناپلئون قدرت را در فرانسه به دست گرفت.

ناپلئون پس از کوتاه زمانی به عنوان منجی کشور نگریسته شد. وی توجه فرانسویان را از انقلاب در داخل کشور دور و آن را به خارج و به سوی بقیه خاك اروپا متوجه کرد. وی قسمت عمده‌ی قدرتش را از توانایی‌اش در بازگرداندن نظم به جامعه اخذ کرد. وی از یك سو فرانسه را از رهبری تندروها و عناصر افراطی بیرون آورد، و از سوی دیگر موفق شد بسیاری از مزیت‌ها و منافع انقلاب را حفظ کند.

ناپلئون پنج سال پس از کسب قدرت، خود را امپراتور خواند. دیری نگذشت که بر قسمت اعظم خاك اصلی اروپا فرمان می‌راند. در سال ۱۸۱۲ با بزرگ‌ترین قشونی که تا آن هنگام در تاریخ سابقه نداشت به روسیه تاخت آورد. در ۱۸۱۳، در پی تحمیل یك زمستان وحشتناك، دوباره از آن سرزمین عقب نشست. نیم‌میلیون تن از نفراتش را هم از دست داده بود.

«اروپا علیه ناپلئون برخاست. در سال ۱۸۱۴ ناگزیرش کردند از قدرت کناره گیری کند و به جزیره‌ای در نزدیکی ایتالیا، به نام البا، تبعید شد. در مسیری که او را در خاك فرانسه به سوی جنوب می‌بردند، مردم ایستاده بودند و ناسزا نثارش می‌کردند. آنان با صدای بلند شعار می‌دادند: «مرگ بر ناپلئون!»

حکومت فرانسه بار دیگر سلطنتی شد. برادر لویی شانزدهم، تحت عنوان لویی هجدهم، به تخت سلطنت نشست. اما بعد. . . .

در اول مارس سال ۱۸۱۵، چند فروند قایق در کناره‌ی جنوبی فرانسه پهلو گرفتند. در حدود هزار نفر مرد از آنها پیاده شدند و پای به ساحل نهادند. در میان آنان مرد چهل و پنج ساله‌ای به چشم می‌خورد که پالتو خاکستری زیبایی دربرداشت. بلندی قامت وی حدود یکصد و هفتاد سانتی متر بود، و چشمان خاکستری روشنی داشت.

وی ناپلئون بناپارت بود. ناپلئون از جزیره‌ی البا گریخته و نقشه‌ی بازگشت به امپراتوری‌اش را طرح کرده بود. وی مردمی را که سال گذشته در راه تبعید ناسزایش گفته و لعن و نفرینش کرده بودند، فراموش نکرده بود. از این رو مسیری دیگر را ـ از کوه‌های آلپ ـ به سوی پاریس در پیش گرفت.

ناپلئون، ابتدا پیامی را برای مردم فرانسه فرستاد: «مردم فرانسه: در تبعیدگاهم شکایت‌ها و گله‌های شما را شنیدم... شما خواستار حکومتی به انتخاب خودتان بودید.»

آیا مردم فرانسه خواهان بازگشت ناپلئون به قدرت بودند؟ یک نکته مسلم بود. بسیاری از آنان لویی هجدهم را نمی‌خواستند. وی پرچم قرمز، سفید، و آبی انقلاب را به پرچم سفید پادشاهان قدیم تبدیل کرده بود. وی می‌گفت سلطنتش وقتی آغاز شد که پسر لویی شانزدهم درگذشت. به بیان دیگر، وی وانمود می‌کرد که هرگز انقلابی رخ نداده است.

شاه از بازگشت ناپلئون نگران نشد. وقتی این خبر را شنید، به ارتش فرمان داد به سمت جنوب حرکت و ناپلئون را متوقف کند. مارشال نِه[1]، یکی از ژنرال‌های سابق ناپلئون، قول داد او را «در یک قفس آهنی» به پاریس بیاورد.

ناپلئون و مردانش از طریق رشته کوه‌های آلپ آهسته به پیش می‌رفتند. در یک نقطه صفی از سربازان را مشاهده کردند که راه را بسته‌اند. ناپلئون با خوشرویی به آنان سلام داد و گفت: «اگر کسی از شما می‌خواهد امپراتورش را بکشد، آن منم، همین جا در مقابل شما!» سربازان با هلهله‌ی «زنده باد امپراتور!» به سویش شتافتند. آنان به افراد ناپلئون پیوستند.

در طول راه ماجرای مشابهی تکرار شد. سربازانی که دستور داشتند وی را از حرکت باز دارند، به او ملحق شدند و در کنارش به راه افتادند. مارشال نِه قفس آهنی را فراموش کرد و به سوی ناپلئون رفت و وی را در آغوش کشید.

ناپلئون در ۱۹ مارس سپاهیانی در اختیار و تحت فرمان داشت و فقط ۶۵ کیلومتر با پایتخت فاصله داشت. پادشاه سراسیمه از پاریس، و از فرانسه، گریخت. در پاریس، تصاویر لویی را پایین کشیدند و به جایش تصاویر ناپلئون را نصب کردند. پرچم سفید از دیده‌ها نهان، و به جایش پرچم قرمز، سفید، و آبی برافراشته شد. دهقانان در امتداد جاده صف کشیدند و با عبور کالسکه‌ی امپراتور از برابرشان، هلهله می‌کشیدند.

در ساعت نه شب بیستم مارس، ناپلئون به کاخ قدیمی‌اش پای نهاد. همین که از کالسکه بیرون آمد، فریادی برخاست: «زنده باد ناپلئون». ناپلئون با گام‌های آهسته به سوی کاخ

1. Ney



خود روان شد. چشمانش را بست و دستانش را از هم گشود، مانند یک نابینا. این لحظه‌ای بود که، مانند لحظات دیگر درگذشته، به یاد آورد:

... مراسم تاجگذاریش را، به عنوان امپراتور. وی پاپ را به پاریس فرا خوانده، و پاپ هم آمده بود. ناپلئون در آخرین لحظه تاج را از دستان پاپ قاپ زده و خودش بر سرش نهاده بود.

... نظام قانونی‌اش، قانون‌نامه‌ی (قانون مدنی) ناپلئونی، را.[1] بنا بر این قانون، تمام فرانسویان در برابر قانون برابر بودند. این قانون فئودالیسم را به‌تدریج در فرانسه لغو کرد و از میان برداشت. بنا بر این قانون تضمین می‌شد که دولت در قانون فرانسه برتر از کلیساست.

... نبردهای پیروزمندانه‌اش را. تهاجم به نیروهای اتریشی و پروسی. خود را شاه ایتالیا خواندن. مانند شارلمانی، اروپا را تحت انقیاد خویش در آوردن.

مردمی که گذشته را به یاد می‌آوردند فریاد می‌زدند: «زنده باد ناپلئون». لحظه‌ای، آنان هزینه‌هایی را که برای دستیابی به آن شکوه پرداخته بودند، به فراموشی سپردند: صدها هزار کشته و مجروح، حکومت ناپلئون به‌سان یک خودکامه، کمبود غذا، قیمت‌های گزاف کالاها، و ادبار و بدبختی. آنان، فقط لحظه‌ای، اینها همه را به فراموشی سپردند.

مدت بازگشت ناپلئون به قدرت فقط سه ماه طول کشید. کشورهای دیگر اروپا دست به کار شدند. نیروهای مشترک بریتانیایی و پروسی در دهکده‌ای به نام والترلو به ارتش ناپلئون هجوم بردند. این بار ناپلئون به فواصلی بسیار دورتر از آلبا به تبعید رفت. وی به سن هلن، تك جزیره‌ای در جنوب اقیانوس اطلس، تبعید شد. وی در سال ۱۸۲۱ در آن جزیره درگذشت.

لویی هجدهم به تاج و تخت فرانسه بازگشت. اما فرانسه هنوز هم آشوبناك و ناآرام بود. این کشور سه انقلاب دیگر به خود دید و سرانجام در سال ۱۸۷۱ حکومت آن باردیگر جمهوری شد.

انقلاب‌های دموکراتیك قرن هجدهم همچون زمین‌لرزه رخ نمودند. این انقلاب‌ها بنیان‌های نظم اجتماعی را هم در اروپا و هم در امریکا به لرزه درآورد. امواج این لرزه‌ها تا قرن نوزدهم نیز کارساز بود، و شعارهای این انقلاب‌ها ــ برابری، عدالت، برادری ــ هنوز هم زندگی ما را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

ناپلئون در ۱۸۰۴ خود را امپراتور خواند و همان تاجی را
بر سر نهاد که شارلمانی هزار سال قبل، آن را بر سر گذاشته بود.

---

1. Napolenie code

تیتر اول

عناوین اصلی مانند آنها که در زیر آمده‌اند حاوی اخبار تغییر و تحولات عظیم برای مردم اروپا و امریکا هستند. کار شما این است که خبرهای داستانی یک پاراگرافی برای هر یک از آنها روی صفحه‌های کاغذ بنویسید. داستان شما باید بیانگر اتفاقات و علت اهمیت این رویدادها باشد.

در انگلستان سر چارلز اول را از
گردنش جدا کردند

روشنگری شیوع پیدا می کند؛ اندیشمندان مردم را
برمی‌انگیزند تا از عقل خود بهره برگیرند.



سیزده مهاجرنشین بریتانیایی‌ها را به
چالش می‌طلبند، و حق حاکمیت بر
خود را طلب می کنند.

فرانسه در وضعیت انقلاب؛ اهالی
پاریس تهاجم توفان‌آسایی به
زندان باستیل آوردند.



ناپلئون در جنگ واترلو شکست می‌خورد و
به جزیره‌ی سن‌هلن تبعید می‌شود.

نشر اختران

در این کتاب تاریخ اروپا از ابتدای قرون وسطا (دوران شارلمانی)، تا انقلاب فرانسه و ظهور و سقوط ناپلئون مرور شده و از رابطه‌ی امپراتوران با پاپ‌ها و کلیسا، شکل‌گیری و گسترش شهرها، شورش‌ها و انقلاب‌های دهقانی، ظهور پروتستانیسم، روسیه و تزارهای آن و سپس دوران نوزایی (رنسانس) و پیامدهایش در سرتاسر این قاره سخن رفته است. همچنین به جریان‌های علمی، ادبی و هنری نیز پرداخته شده است.

کتاب مشتمل بر هفت پاره است: جهان در قرون وسطا؛ ظهور ملت‌ها؛ نوزایی؛ نهضت اصلاح دین؛ عصر اکتشافات؛ سرآغاز اروپای جدید؛ و عصر انقلاب‌های دموکراتیک.

از این مجموعه عنوان‌های زیر به‌زودی منتشر خواهد شد:

- **خیزش غرب**
- **جهان باستان**
- **جهان نو**
- **امپراتوری‌های اروپا**

۴۲۰۰ تومان
978-964-8897-43-2